



تعداد صفحات
۱۸۵



آخرین بروزرسانی
۲۹ دی ۱۴۰۳

جزوه

خلاصه و نکات مهم نظریه‌های جامعه‌شناسی

حیطه تخصصی

دبیر مطالعات اجتماعی

خلاصه و نکات مهم

فهرست مطالب

- ❖ فصل اول: خلاصه نظریه های جامعه شناسی تالیف ایران عرضه {صفحه ۳}
- ❖ فصل دوم: نکات مهم نظریه های جامعه شناسی تالیف ایران عرضه {صفحه ۱۸۱}



❖ فصل اول: خلاصه نظریه های جامعه شناسی تالیف ایران عرضه

جامعه شناسی ۲

نظریه جامعه شناسی در دوران معاصر

فصل یکم زمینه تاریخی نظریه جامعه شناسی نخستین سالها

موضوع این کتاب نظریه جامعه شناسی در دوران معاصر است که بیشتر به نظریه هایی اختصاص دارد که کاملاً جا افتاده اند و امروزه نیز همچنان مطرح میباشند و نیر نظریه هایی که دارند جایشان را باز میکنند. به هر روی، فهم درست نظریه های امروزی مستلزم قدری آشنایی با تاریخ نظریه جامعه شناسی است. برای همین در این فصل و فصل بعدی به بازنگری نظریه ها و نظریه پردازان عمده در تاریخ جامعه شناسی خواهیم پرداخت.

گرچه افکار جامعه شناختی را تا تاریخ اولیه بشر میتوان ردیابی کرد. اما جامعه شناسی به عنوان یک رشته علمی متمایز عمری چندان بیشتر از یک قرن ندارد. بدین سان گرچه مباحثی که در دو فصل نخستین این کتاب مطرح می شود به دوران معاصر ارتباط ندارند اما نمیشود گفت که به تاریخ قدیم تعلق دارد. از یک دیدگاه همه نظریه های جامعه شناختی در واقع جنبه ای به نسبت نوین دارد.

به راستی که نمیتوان تاریخ آغاز گرفتن نظریه جامعه شناسی را به آسانی تعیین کرد. انسانها از همان آغاز تاریخ پیوسته به زندگی اجتماعی می اندیشیده و نظریه هایی درباره آن می پرورانده اند. اما در اینجا ما به دوران تاریخی آغازین یونان و رم و حتی به قرون وسطی باز نمیگردیم این برای آن نیست که آدمها در این دوران تاریخی افکار جامعه شناختی در سر نداشتند بلکه برای آن است که پهنه زمانی محدودی را برای کار خود برگزینیم زیرا در غیر این صورت میبایست وقت زیادی را صرف افکار معدودی کنیم که با جامعه شناسی نوین کم و بیش ارتباط دارند به هر روی هیچیک از اندیشمندان وابسته به این دوران خودشان را جامعه شناس نمی دانستند و امروزه نیز کمتر کسانی آنها را جامعه شناس می انگارد برای آگاهی از یک مورد استثنایی به چکیده زندگینامه ابن خلدون نگاه کنید تنها در میانه و اواخر سده نوزدهم اندیشمندانی را می یابیم که می توان آنها را آشکارا به عنوان جامعه شناس باز شناخت. اینها همان اندیشمندان جامعه شناسی اند که به آنها خواهیم پرداخت و بحثمان را با بررسی آن نیروهای اجتماعی و فکری آغاز میکنیم که به افکار آنها شکل دادند.

انقلاب صنعتی و پیدایش سرمایه داری

انقلاب صنعتی که در سده نوزدهم و نخستین سالهای سده بیستم بسیاری از جوامع غربی را در نور دیده بود، دست کم به اندازه انقلابهای سیاسی در شکل بخشیدن به نظریه جامعه شناسی اهمیت داشت. انقلاب صنعتی یک رویداد واحد نبود بلکه تحولات همبسته گوناگونی را در بر میگردد که سرانجام، جهان غربی را از یک نظام غالباً کشاورزی به یک نظام کاملاً صنعتی دگرگون ساخته اند. شمار انبوهی از مردم مزارع و کار کشاورزی را ترک گفته و به کارهای صنعتی در کارخانه های نوپدید روی

آوردند. خود این کارخانه ها نیز بر اثر یک رشته بهبود های فن شناختی دگرگون شده بودند. دیوان سالاری های اقتصادی وسیعی پدیدار شده بودند تا خدمات مورد نیاز صنعت و نظام اقتصادی نوپدید سرمایه داری را فراهم آورند. آرمان این نظام اقتصادی بازار آزاد بود که در آن محصولات گوناگون نظام صنعتی را میشد مبادله کرد در چهارچوب این نظام شمار معدودی از مردم سودهای هنگفتی میبردن، حال آنکه اکثریت مردم برای دستمزدهای ناچیز ساعتهای طولانی کار میکردند. این نظام صنعتی و سرمایه داری واکنشهایی را نیز به دنبال داشت که به جنبشهای کارگری و نیز جنبشهای گوناگون تندر و دیگری انجامید که هدفشان سرنگونی نظام سرمایه داری بود.

شخصیت عمده در تاریخ اولیه نظریه جامعه شناسی کارل مارکس ماکس، بر امیل دورکیم، گئورک زیمل و همچنین بسیاری از اندیشمندان کم اهمیتتر، همگی به این دگرگونیها و مسایلی که برای کل جامعه پدید آورده بودند اشتغال ذهنی داشتند. آنها زندگیشان را وقف بررسی این مسایل کردند و در بسیاری از موارد کوشیدند برنامه هایی را برای کمک به حل این مسائل ساخته و پرداخته کنند.

پیدایش سوسیالیسم

یک رشته دگرگونی را که هدفش تصحیح زیاده رویهای نظام صنعتی و سرمایه داری است، می توان تحت عنوان سوسیالیسم مطرح کرد. گرچه برخی از جامعه شناسان از سوسیالیسم به عنوان راه حل مسایل نظام صنعتی طرفداری کردند اما بیشتر آنها شخص و از نظر فکری با آن مخالف بودند. در یک سوی، کارل مارکس را داریم که پشتیبان فعال براندازی نظام سرمایه داری و جایگزینی یک نظام سوسیالیستی بود. گرچه او شخص نظریه ای را درباره خود سوسیالیسم مطرح نکرد اما وقت زیادی را به انتقاد از جنبه های گوناگون جامعه سرمایه داری اختصاص داد. از این گذشته او به امید برپایی یک جامعه سوسیالیستی در انواع فعالیتهای سیاسی درگیر شده بود.

به هر روی مارکس در نخستین سالهای رشد نظریه جامعه شناسی، چهره ای منحصر به فرد بود. بیشتر نظریه پردازان مانند دورکیم و وبر با سوسیالیسم دست کم به همان صورت مورد نظر (مارکس مخالف بودند. گرچه آنها نیز مسایل نظام سرمایه داری را تشخیص میدادند اما بیشتر به دنبال اصلاح این نظام بودند تا انقلاب اجتماعی مورد نظر مارکس آنها از سوسیالیسم بیشتر از سرمایه داری هراسان بودند. همین هراس در شکلگیری نظریه جامعه شناسی بسیار بیشتر از پشتیبانی مارکس از جایگزینی سوسیالیسم به جای سرمایه داری نقش بازی کرد. در واقع همچنان که خواهیم دید در بسیاری از موارد نظریه جامعه شناسی به عنوان واکنشی در برابر نظریه مارکسیستی به طور خاص و نظریه سوسیالیستی به طور عام، ساخته و پرداخته شد.

دگرگونی مذهبی

دگرگونیهای اجتماعی ناشی از انقلابهای، سیاسی انقلاب صنعتی و شهرگرایی اثر عمیقی بر اعتقاد مذهبی گذاشته بود. بسیاری از جامعه شناسان اولیه در محیط مذهبی پرورش یافته بودند و فعالانه و در برخی موارد به گونه حرفه ای درگیر مذهب بودند. هینکل ها (۱۹۵۴) آنها همان هدفهایی را که در زندگی مذهبی شان داشتند برای جامعه شناسی نیز به ارمغان آورده بودند. آنان در آرزوی بهبود زندگی مردم بودند ویدیج و لایمن (۱۹۸۵) برای برخی از آنها (مانند کنت) جامعه شناسی تبدیل به یک مذهب شده بود. در مورد دیگران باید گفت که نظریه های جامعه شناختی شان به گونه انکار ناپذیری رنگ و بوی مذهبی داشت دورکیم یکی از آثار عمده اش را درباره دین نوشت. اخلاق نه تنها در جامعه شناسی دورکیم بلکه در بسیاری از نظریه های جامعه شناختی بعدی (برای نمونه کار تالکت پارسونز) نقشی اساسی داشته است. بخش بزرگی از آثار و بر نیز به ادیان جهان اختصاص دارد مارکس نیز به مسأله اعتقاد مذهبی بی علاقه نبود، هر چند که جهت گیری در این باره بسیار انتقادیتر از دیگران بود.

نقش نیروهای فکری در پیدایش نظریه جامعه شناسی

بسیاری از نیروهای فکری که در تحول نظریه های اجتماعی نقش داشتند، در قالب زمینه ملی شان به بحث کشیده خواهند شد، زیرا تأثیر این نیروها نخست در همین زمینه احساس شده بود. در آغاز به جنبش روشن اندیشی و تأثیر آن بر تحول نظریه جامعه شناسی در فرانسه می پردازیم.

روشن اندیشی و بنیانگذاری جامعه شناسی در فرانسه

بسیاری از صاحب نظران بر این نظرند که جنبش روشن اندیشی در تکامل بعدی جامعه شناسی نقش اساسی داشته است. هات ورن ۱۹۷۶؛ نیزیت ۱۹۶۷؛ زاید من ۱۹۸۳؛ زایتلین (۱۹۸). روشن اندیشی دوره تحول فکری و دگرگونی چشمگیر در اندیشه فلسفی بود. یک رشته از افکار و باورهای دیرپای که بسیاریشان به زندگی اجتماعی مربوطند، در زمان جنبش روشن اندیشی برانداخته شدند و افکار تازه ای جای آنها را گرفتند. برجسته ترین اندیشمندان وابسته به این جنبش فیلسوفان فرانسوی، شارل مونتسکیو (۱۶۸۹-۱۷۵۵) و ژان ژاک روسو (۱۷۷۸-۱۷۱۲) بودند. اما تأثیر روشن اندیشی در نظریه جامعه شناسی بیشتر غیر مستقیم و منفی بود تا مستقیم و مثبت.

به گفته ایروینگ زایتلین، "جامعه شناسی به عنوان واکنشی در برابر روشن اندیشی تحول یافت".

اندیشمندان وابسته به روشن اندیشی از همه بیشتر تحت تأثیر دو جریان فکری بودند که عبارتند از فلسفه و علم سده هفدهم.

فلسفه سده هفدهم تحت تأثیر آثار اندیشمندانی چون ژنه دکارت، تامس هابز و جان لاک شکل گرفته بود. تأکید این افراد بر ایجاد نظامهای فکری بزرگ، عام و بسیار انتزاعی بود که ادراک معقول را امکانپذیر می سازند. اندیشمندان بعدی وابسته به جنبش روشن اندیشی گرچه این فکر را رد نکردند که نظامهای فکری باید عام و سازنده ادراک معقول باشند، اما کوشش

بیشتری کردند تا افکارشان را از جهان واقعی استخراج کنند و در همین جهان آنها را بیازمایند. به سخن دیگر آنها میخواستند تحقیق تجربی را با خرد تلفیق کنند (زاید من ۱۹۸۳) الگوی آنها، علم و به ویژه فیزیک نیوتونی بود. در اینجا پیدایش کاربرد روش علمی را در قضایای اجتماعی می بینیم. در یک سطح دیگر، اندیشمندان جنبش روشن اندیشی، دست کم به گونه جزئی، نه تنها می خواستند افکارشان را از جهان واقعی استخراج کنند بلکه در ضمن خواستار آن بودند که افکارشان برای جهان اجتماعی به ویژه در تحلیل انتقادی این جهان، سودمند افتد.

روی هم رفته ویژگی روشن اندیشی این اعتقاد بود که مردم می توانند به وسیله خرد و تحقیق تجربی، جهان را ادراک کنند و تحت نظارت در بیاورند. این جنبش بر این نظر بود که چون جهان فیزیکی تحت تسلط قوانین طبیعی است احتمالاً جهان اجتماعی نیز باید چنین باشد. این بر عهده فیلسوفان بود که با کاربرد خرد و تحقیق، قوانین اجتماعی را کشف کنند. اندیشمندان روشن اندیش همین که کارکرد جهان اجتماعی را در می یافتند هدفی عملی را نیز در سر می پروراندند که آن همانا ایجاد یک جهان بهتر» و خردمندان تر است.

فیلسوفان روشن اندیش با تأکید بر خرد گرایش به طرد اعتقاد به اقتدار سنتی داشتند. هرگاه که این اندیشمندان ارزشها و نهادهای سنتی را بررسی می کردند غالباً آنها را نابخردانه یعنی برخلاف سرشت بشری و بازدارنده رشد و تحول انسان تشخیص می دادند. رسالت فیلسوفان عملی و دگرگونی خواه جنبش روشن اندیشی، غلبه بر این نظامهای نابخردانه بود.

واکنشهای محافظه کارانه در برابر روشن اندیشی

به ظاهر باید چنین پنداشت که جامعه شناسی فرانسوی به گونه ای مستقیم و مثبت تحت تأثیر جنبش روشن اندیشی بود مگر نه این است که جامعه شناسی فرانسوی، عقلانی تجربی علمی و دگرگونی خواه گشته بود؟ بلی چنین بود، اما پیش از گرفتن چنین خصلتی، تحت تأثیر افکاری شکل گرفته بود که در واکنش به روشن اندیشی تحول یافته بودند. به نظر زاید من ایدئولوژی ضد روشن ،اندیشی در واقع برعکس لیبرالیسم روشن اندیشی را باز می نماید در منتقدان روشن اندیشی به جای قضایای نوگرایانه احساسات نیرومند ضد نوگرایی را میتوانیم پیدا کنیم (۱۹۸۳). همچنان که خواهیم دید جامعه شناسی به طور عام و جامعه شناسی فرانسوی به گونه خاص، از همان آغاز آمیزه دشواری از افکار روشن اندیشی و ضد روشن اندیشی بود.

افراطیترین صورت مخالفت با افکار ،روشن اندیشی فلسفه کاتولیکی ضد انقلابی فرانسه بود که با افکار لویی دوبونالد (۱۸۴۰-۱۷۵۴) و ژوزف دو میستر (۱۷۵۳-۱۸۲۱) مشخص میشود این دو نه تنها با روشن اندیشی بلکه با انقلاب فرانسه نیز مخالفت میکردند زیرا این انقلاب را تا اندازه ای دستپرورده نوع تفکر مختص روشن اندیشی میانگاشتند برای مثال دوبونالد از دگرگونیهای انقلابی رمیده بود و آرزوی بازگشت به آرامش و هماهنگی دوران قرون وسطی را در سر می پروراند. به نظر او خداوند سرچشمه جامعه است و از همین روی خود را که آنهمه برای فیلسوفان روشن اندیش اهمیت داشت فروپایه تر از معتقدات مذهبی سنتی می دانست. وانگهی بونالد بر این اعتقاد بود که چون خداوند جامعه را آفریده است مردم نباید در

آن دست برند و نباید بکوشند این آفرینش قدسی را دگرگون سازند. به تعبیری گسترده تر، بونالد با هر چیزی که خواسته باشد نهادهایی سنتی، همچون پدر سالاری، خانواده تک همسری سلطنت و کلیسای کاتولیک را تضعیف کند مخالف بود بونالد در محافظه کاری چنان تند رفته که اگر بگوییم موضعی محافظه کارانه دارد در واقع قضیه اش را دست کم گرفته ایم.

گرچه بونالد افراطی ترین صورت واکنش محافظه کارانه را باز می نماید، اما کارهایش به عنوان مقدمه ای بر مباحث عام محافظه کاری بی فایده نیست. محافظه کاران از آنچه که عقلگرایی ساده انگارانه روشن اندیشی می انگاشتند روی برگرداندند. آنها نه تنها جنبه های نابخردانه زندگی اجتماعی را تشخیص داده بودند بلکه برای آنها ارزش مثبتی نیز قایل میشدند. به همین دلیل پدیده هایی چون سنت تخیل عاطفی اندیشی و مذهب را عناصر سودمند و ضروری زندگی اجتماعی میدانستند. آنها از آنجا که از هرگونه اغتشاش بیزار بوده و پیوسته در پی نگهداشت نظم موجود بودند، در برابر تحولاتی چون انقلاب فرانسه و انقلاب صنعتی افسوس خواری میکردند و این رخدادها را به عنوان نیروهای مخل در نظر میگرفتند محافظه کاران بر نظم اجتماعی تأکید می نهادند همان تأکیدی که همچنان یکی از موضوعهای اصلی بخش عمده ای از نظریه جامعه شناسی به شمار می آید.

زایتلین ده قضیه عمده را بر می شمارد که به نظر او از واکنش محافظه کارانه سرچشمه میگیرند و دست کم در آغاز جامعه شناسی فرانسوی مبنای تحول آن را فراهم کردند.

۱ در حالی که اندیشمندان روشن اندیش بر فرد تأکید می گذاشتند، واکنش محافظه کارانه به یک نوع علاقه عمده جامعه شناختی و تأکید بر جامعه و دیگر پدیده های وسیع اجتماعی منجر شده بود. به نظر آنها جامعه چیزی بیشتر از صرف مجموعه ای از افراد است. آنها جامعه را دارای وجودی از آن خویش می دانستند که قوانین تحولی خاص خود و ریشه های عمیقی در گذشته دارد.

۲ جامعه به نظر آنها مهمترین واحد تحلیلی و بسی مهمتر از فرد است. این جامعه است که فرد را از طریق فراگرد اجتماعی شدن ایجاد میکند.

۳ از دیدگاه آنها فرد حتی به عنوان بنیادیترین عنصر سازنده جامعه نقشی ندارد. جامعه از بخشهای سازنده ای چون نقشها، مقامها رابطه ها ساختارها و نهادها ساخته شده است. افراد تنها این واحدها را در درون جامعه پر میسازند و کار بیشتری از آنها بر نمی آید.

۴ به نظر آنها بخشهای جامعه با یکدیگر ارتباط و وابستگی متقابل دارند. در واقع همین ارتباط متقابل را بنیاد اصلی جامعه می انگاشتند. همین دیدگاه آنها را به یک جهتگیری سیاسی محافظه کارانه کشانده بود از آنجا که بخشهای اجتماعی را دارای ارتباط متقابل میدانستند به این نتیجه رسیده بودند که دست درازی به یک بخش به تضعیف بخشهای دیگر می انجامد و

سرانجام کل جامعه را دستخوش نابسامانی میکند. این به آن معنا است که هرگونه دگرگونی در نظام اجتماعی باید بابتشترین احتیاط انجام گیرد.

۵ آنها دگرگونی را نه تنها برای جامعه و عناصر سازنده اش بلکه برای افراد جامعه نیز یک نوع تهدید به شمار می‌آوردند. به نظر آنها عناصر گوناگون سازنده جامعه نیازهای مردم را برآورده می‌سازند اگر نهادهای اجتماعی دستخوش از هم گسیختگی شوند مردم احتمالاً آسیب خواهند دید و لطمه دیدن آنها نیز احتمالاً نابسامانی اجتماعی به باز خواهد آورد.

۶ گرایش عمومی محافظه کاران این بود که عناصر بزرگ سازنده جامعه را هم برای جامعه و هم برای افراد جامعه مفید میدانستند در نتیجه کمتر علاقه ای به دیدن پیامدهای منفی ساختارها و نهادهای اجتماعی موجود از خود نشان می دادند.

۷ واحدهای کوچکتری همچون خانواده محله گروههای مذهبی و شغلی را نیز برای جامعه و افرادش اساسی میدانستند به نظر آنها همین واحدها هستند که محیطهای صمیمانه و رودررو را که مردم برای بقاء در جوامع نوین به آنها نیاز دارند، فراهم میکنند.

۸ محافظه کاران گرایش به این داشتند که دگرگونیهای نوین اجتماعی چون صنعتی شدن شهرگرایی و دیوانسالاری را دارای پیامدهای مختل کننده بدانند. آنها با ترس و نگرانی این دگرگونیها را می نگرستند و پیوسته به راههای مقابله با پیامدهای مخرب این دگرگونی ها می اندیشیدند.

۹ در حالی که بیشتر این دگرگونیهای مورد هراس آنها در جهت ایجاد جامعه ای معقول تر عمل میکردند واکنش محافظه کارانه به تأکید بر اهمیت عوامل غیر تعقلی در زندگی همچون مناسک و تشریفات، منجر شده بود.

۱۰ سرانجام این که محافظه کاران از وجود یک نظام سلسله مراتبی در جامعه پشتیبانی میکردند به نظر آنها وجود یک نوع نظام رتبه بندی شده منزلت و پاداش برای جامعه اهمیت دارد.

این ده قضیه را که از واکنش محافظه کارانه در برابر روشن اندیشی پدید آمده بود، باید به عنوان نخستین بنیاد فکری تحول جامعه شناسی در فرانسه به شمار آورد. هر چند که برخی از افکار روشن اندیشی مانند تجربه گرایی نیز در اندیشه اولیه جامعه شناختی بی تأثیر نبودند، اما بسیاری از افکار محافظه کارانه به این اندیشه راه یافته بودند.

گرچه ما بر عدم پیوستگی میان روشن اندیشی و ضد روشن اندیشی تأکید ورزیده ایم، اما زاید من بر این نظر است که پیوستگی ها و پیوندهایی نیز میان این دو وجود دارد. نخست این که واکنش ضد روشن اندیشی بر سنت علمی ساخته و پرداخته روشن اندیشی سوار شده بود. دوم آن که ضد روشن اندیشی تأکید روشن اندیشی بر پدیده های جمعی مغایر با افراد را برداشته و بسیار آن را بسط داده بود. سوم این که هر دو مکتب به مسایل جامعه نوین و به ویژه بر پیامدهای منفی آنها بر افراد، توجه نشان دادند.

اگوست کنت (۱۸۵۷ - ۱۷۹۸). اصطلاح جامعه‌شناسی را نخستین بار کنت به کار برد. او در اولین نظریه پردازان جامعه‌شناسی به ویژه هربرت اسپنسر و امیل دورکیم بسیار نفوذ داشت کنت نیز مانند بسیاری از جامعه‌شناسان، معاصر، معتقد بود که جامعه‌شناسی باید وجهه‌ای علمی به خود گیرد لنزر (۱۹۷۵) با این همه او اکنون دیگر در جامعه‌شناسی نفوذ چندانی ندارد. دست کم بخشی از افکار کنت را باید به عنوان واکنشی در برابر انقلاب فرانسه و روشن‌اندیشی به شمار آورد که او آن را علت عمده این انقلاب می‌انگاشت. او از هرج و مرجی که در جامعه رواج یافته بود بسیار رمیده بود و به آن دسته از اندیشمندانی که بانی روشن‌اندیشی و انقلاب بودند انتقاد داشت کنت دیدگاه علمیش را که همان اثبات‌گرایی یا «فلسفه اثباتی بود برای مقابله با آنچه که خود فلسفه منفی و ویرانگر روشن‌اندیشی می‌پنداشت، ساخته و پرداخته بود. او با کاتولیک‌های ضد انقلابی فرانسه (به ویژه دوبونالد و دو میستر) هم آواز و تحت تأثیرشان بود اما با این همه دست کم از دو جهت کار کنت را میتوان از کار آنها جدا کرد نخست این که او تصور نمیکرد که بازگشت به قرون وسطی امکانپذیر است زیرا پیشرفت علم و صنعت این امر را امکان‌ناپذیر ساخته بود. دوم آن که کنت نوعی نظام نظری بسیار پیچیده تر و کارآمدتر از آن پیشینیانش را ساخته و پرداخته کرد که برای شکلگیری بخش مهمی از جامعه‌شناسی اولیه کفایت می‌کرد.

کنت فیزیک اجتماعی یا آنچه که بعد جامعه‌شناسی خواند را برای مبارزه با فلسفه‌های منفی و هرج و مرجی که به نظر او جامعه فرانسوی را فرا گرفته بود، ساخته و پرداخته کرد. خود اصطلاح فیزیک اجتماعی این نکته را آشکار می‌سازد که کنت در پی آن بود تا جامعه‌شناسی را با الگوی علوم دقیق تطبیق دهد. این علم نوین که به نظر او می‌بایست سرانجام به علم مسلط تبدیل گردد میبایست هم به ایستایی اجتماعی (ساختارهای موجود اجتماعی و هم به پویایی اجتماعی دگرگونی (اجتماعی) بپردازد. گرچه هر دو بخش یاد شده می‌بایست در پی کشف قوانین زندگی اجتماعی باشند، اما او احساس می‌کرد که پویایی اجتماعی از ایستایی اجتماعی مهمتر است. همین تأکید کنت بر دگرگونی، علاقه اش را به اصلاح اجتماعی نشان میدهد به ویژه اصلاح نابسامانیهایی که انقلاب فرانسه و روشن‌اندیشی پدید آورده بودند. او در پی دگرگونی انقلابی نبود زیرا احساس می‌کرد که تکامل طبیعی جامعه برای بهبود اوضاع بهتر است. اصلاحات تنها برای آن مورد نیاز بود که به این فراگرد طبیعی کمی کمک کند.

کنت در تحول جامعه‌شناسی اثبات‌گرایانه پیشگام بود های پنی، ۱۹۸۲؛ براین (۱۹۸۵)، گرچه در سالهای اخیر بسیاری از جامعه‌شناسان و فیلسوفان علمی پرسشهایی را درباره این نوع جهتگیری مطرح کرده اند با این همه بسیاری از جامعه‌شناسان تجربه گرا و برخی از نظریه پردازان اجتماعی همچنان از جهتگیری اثبات‌گرایانه استفاده می‌کنند. جاناتان ترتر (۱۹۸۵) از این دست نظریه پردازان اجتماعی است. به عقیده او اثبات‌گرایی کنت بر این تأکید دارد که جهان اجتماعی مستعد آن است که قوانینی انتزاعی درباره اش بیروانیم قوانینی که بتوان از طریق گردآوری دقیق داده‌های اجتماعی آنها را محک زد. این قوانین بر خواص بنیادی و کلی جهان اجتماعی دلالت میکنند و روابط طبیعی پدیده‌های اجتماعی را مشخص می‌سازند. (ص ۲۴، ۱۹۸۵) ترنر آشکارا گفته است که چقدر با اثبات‌گرایی کنت راحت میتواند کار کند فکر میکنم که باید به کنت روی آوریم و

بار دیگر در صندلی‌هایمان راحت بنشینیم و نظریه پردازی را آغاز کنیم. زیرا جامعه شناسی تنها زمانی میتواند به اندوختن دانش درباره کنش، کنش متقابل و سازمان بشری امید بندد که نظریه پردازان اجتماعی به ساختن اصولی انتزاعی و الگوهای تحلیلی درباره خواص دگرگونی ناپذیر و همیشه معتبر جهان اجتماعی دست یازند» .

دیدگاه دیگری که در سالهای اخیر هواداران بسیاری را به خود جلب کرده است، ما بعد اثباتگرایی است این دیدگاه تصور یک علم عینی و عقلانی را به ویژه در چهارچوب جامعه شناسی انکار می کند. شوپدر و فیسک ما بعد اثباتگرایی را اینگونه توصیف میکنند: «گرایش تفکر معاصر این بوده است که درباره وجود هرگونه معیار، قاعده و یا روشی که معرف تفکر علمی یا عقلانی باشد تردیدهای جدی روا دارد. تصور عینیت است، در معرض حمله محافل گوناگون بوده است، اما از که ملازم علم اثباتی سوی دیگر، کوششهایی نیز در کار بوده است تا از این تصور دفاع کنند، یا روشنترش سازند، و با مورد تجدید نظر قرار دهند و یا این که رهایش کنند» (۱۹۸۶). همه این کوششها را می توان به عنوان مابعد اثباتگرایی در نظر آورد.

هرچند که کنت از یک بنیان استوار دانشگاهی برخوردار نبود تا مکتبی کنتی را در نظریه جامعه شناسی بر پایه این بنیاد بنا کند، اما با این همه، برای تحول شاخه مهمی از نظریه جامعه شناسی، بنیادی را فراهم کرد. اما اهمیت دراز مدت کنت در مقایسه با خلقش در جامعه شناسی فرانسوی و وارث بسیاری از افکارش، یعنی امیل دورکیم، رنگ می بازد.

امیل دورکیم (۱۹۱۷ - ۱۸۵۸) گرچه روشن اندیشی بر دورکیم نیز مانند کنت اثری منفی گذاشته بود اما این جنبش بر کار او تأثیرهای مثبتی نیز داشت برای مثال، تأکید بر علم و اصلاح، اجتماعی به هر روی دورکیم را نیز مانند کنت باید وارث سنت محافظه کاری به شمار آورد. اما در حالی که کنت خارج از محیط دانشگاهی باقی مانده بود، دورکیم به موازات پیشرفت کارش پایگاه بیش از پیش محکمی در دانشگاهها به دست آورده بود دورکیم برای جامعه شناسی مشروعیت دانشگاهی کسب کرد و آثارش در تحول جامعه شناسی به طور عام و نظریه جامعه شناسی به طور خاص سرانجام نقش مسلطی را ایفاء کردند.

دورکیم از جهت سیاسی لیبرال بود ولی از نظر فکری موضع محافظه کارانه ای را اتخاذ کرده بود. او نیز مانند کنت و ضد انقلابیون کاتولیک مسلک، از نابسامانی اجتماعی بیزار و هراسان بود. آثار دورکیم تحت تأثیر نابسامانیهایی بود که دگرگونیهای اجتماعی مطرح شده در این فصل و نیز دگرگونیهای دیگری مانند اعتصابهای صنعتی از هم گسیختگی طبقه حاکم، ناسازگاری دولت با کلیسا، پیدایش ضد یهودیگری سیاسی) که مختص فرانسه زمان او بود به بار آورده بودند (کارادی، ۱۹۸۳). در واقع، بیشتر کارهای دورکیم به بررسی نابسامانی اجتماعی اختصاص دارد. نظر او این بود که نابسامانیهای اجتماعی جزء ضروری جهان نوین نیست و میتوان آنها را با اصلاحات اجتماعی کاهش داد. در حالی که مارکس مسایل جهان نوین را ذاتی جامعه جدید و دیگران چنین عقیده ای نداشت. در نتیجه، افکار می انگاشت دورکیم (مانند کنت، و بر و د مارکس در مورد نیاز به انقلاب اجتماعی در تضاد شدید با اصلاحگرایی دورکیم و دیگران بود. با تحول نظریه جامعه شناسی، علاقه دورکیم به نظم و اصلاح، موقعیت مسلط پیدا کرد، در حالی که موضع مارکس سالهای متممادی از سکه افتاد.

دورکیم در دو کتابی که اواخر سده نوزدهم منتشر کرد، مفهوم مشخصی را برای موضوع جامعه‌شناسی تعیین کرد و بعد در یک بررسی تجربی آن را به آزمون کشید. او در کتاب قواعد روش جامعه‌شناسی (۱۸۹۵)، (۱۹۶۴) استدلال کرد که وظیفه ویژه جامعه‌شناسی آن چیزی است که خود، آن را واقعیت‌های اجتماعی نامید. دورکیم واقعیت‌های اجتماعی را نیروها و ساختارهایی (تاکلا و پوپ (۱۹۸۵) می‌انگاشت که بیرون از افراد قرار دارند و برای آنها الزام آورند. بررسی ساختارها و نیروهای وسیعی چون قوانین نهادمند و باورهای اخلاقی مشترک و تأثیر آنها بر مردم، به مسأله مورد توجه بسیاری از نظریه پردازان بعدی جامعه‌شناسی تبدیل شد. دورکیم تنها به تعیین موضوع مشخص جامعه‌شناسی قانع نبود، بلکه میخواست از طریق تحقیق جامعه‌شناختی فایده یک چنین موضوعی را نیز اثبات کند. او برای تحقیقش موضوع خودکشی را انتخاب کرد.

دورکیم در کتابی با عنوان خودکشی (۱۸۹۷) (۱۹۵۱) برهان آورد که اگر بتواند رفتاری فردی همچون خودکشی را به علل اجتماعی واقعیت‌های اجتماعی ارتباط دهد، نمونه‌های مثبت اهمیت رشته جامعه‌شناسی به دست خواهد داد. اما دورکیم بررسی نکرد که چرا این یا آن فرد دست به خودکشی زده است، بلکه توجهش بیشتر معطوف به علل تفاوت‌های نرخ خودکشی در میان گروه‌ها مناطق، کشورها و رده‌های مختلف مردم مانند مجردها و متأهلها بود. استدلال بنیادی او این بود که ماهیت واقعیت‌های اجتماعی و دگرگونی‌های آن موجب تفاوت در نرخ خودکشی می‌شود. برای مثال، جنگ با رکود اقتصادی حالتی از افسردگی جمعی را ایجاد میکند که همین به نوبه خود منجر به افزایش نرخ خودکشی میشود این موضوع بحث مفصلتری را ایجاد می‌کند که در فصل مربوط به دورکیم مطرح خواهد شد اما برای برآوردن منظورمان در اینجا کافی است گفته شود که نکته اساسی این است که دورکیم دیدگاه مشخصی را برای جامعه‌شناسی تعیین کرد و کوشید طی یک بررسی علمی درباره خودکشی سودمند بودن این رشته را اثبات کند.

دورکیم در کتاب قواعد روش جامعه‌شناسی دو نوع واقعیت اجتماعی مادی و غیر مادی را از هم متمایز کرد. او گرچه در آثارش به هر دو نوع این واقعیت‌ها پرداخت، ولی تأکید اصلیش بر واقعیت‌های اجتماعی غیر مادی مانند فرهنگ و نهادهای اجتماعی بود تا واقعیت‌های اجتماعی مادی مانند دیوانسالاری و قوانین همین علاقه به واقعیت‌های اجتماعی غیر مادی در همان نخستین کار عمده اش تقسیم کار در جامعه (۱۹۶۴، ۱۸۹۳) آشکار بود. تأکید دورکیم در این اثر بر تحلیل تطبیقی آن عاملی بود که جامعه انسانی را از ابتدایی گرفته تا جدید گرد هم می‌آورد. او به این نتیجه رسیده بود که جوامع ابتداییتر در اصل با واقعیت‌های اجتماعی غیر مادی و به ویژه با یک اخلاق مشترک نیرومند و یا آنچه که خودش وجدان جمعی قوی می‌نامید پیوند می‌خورند. اما به خاطر پیچیدگی‌های جامعه نوین، قدرت وجدان جمعی در این گونه جوامع کاهش یافته است. عامل اصلی پیوند در جهان نوین تقسیم کار پیچیده است که انسانها را با یک نوع وابستگی متقابل به یکدیگر پیوند میدهد به هر روی دورکیم احساس میکرد که تقسیم کار نوین «آسیب‌های» اجتماعی گوناگونی را نیز به ارمغان می‌آورد. به عبارت دیگر این گونه تقسیم کار برای با هم نگهداشتن افراد جامعه روش چندان کارآمدی نیست. اما دورکیم با توجه به جامعه‌شناسی محافظه کارانه اش احساس نمیکرد که برای حل این مسایل به انقلاب نیاز است. به جای آن اصلاحات گوناگونی را برای ترمیم کاستی‌های نظام نوین و حفظ کارکرد آن پیشنهاد کرد. گرچه او تشخیص میداد که هرگونه بازگشت به عصری که در آن نوعی وجدان

جمعی نیرومند تسلط داشت امکان ناپذیر است اما احساس میکرد که میتوان اخلاق مشتریک را در جامعه نوین تقویت کرد و مردم از این طریق بهتر می توانند با ناهنجاری هایی که از آن رنج می برند مقابله کنند.

کارل مارکس و تحول جامعه شناسی آلمانی

برخلاف تاریخ اولیه جامعه شناسی فرانسه که جریان بسیار منسجمی از پیشرفت از روشن اندیشی به انقلاب فرانسه و واکنش محافظه کارانه تا اهمیت یافتن روز افزون افکار سن سیمون، کنت و دورکیم را نمایش میدهد جامعه شناسی آلمان از همان آغاز پاره پاره بود. میان مارکس و پیروانش که در حاشیه جامعه شناسی باقی مانده بودند و نخستین غولهای جریان اصلی جامعه شناسی، آلمان ماکس وبر و گئورگ زیمل، شکافی پدیدار شده بود. به هر روی، گرچه خود نظریه مارکسیستی ناپذیرفتنی انگاشته شده بود، اما افکار آن به انواع شیوه های مثبت و منفی به جریان اصلی جامعه شناسی آلمانی راه یافتند. در اینجا بحث ما به دو نظریه مارکسیستی و غیر مارکسیستی آلمان تقسیم می شود.

ریشه های نظریه مارکسیستی

فیلسوف آلمانی، گئورگ، فریدریک ویلهلم هگل (۱۸۳۱-۱۷۷۰)، بر ذهن مارکس نفوذ فکری شایانی داشت. آموزش مارکس در دانشگاه برلین با افکار هگل و انشعاب میان پیروان او بعد از مرگش شکل گرفته بود هگلیان پیر همچنان به افکار استادشان وفادار ماندند ولی هگلیان جوان گرچه هنوز با سنت هگلی کار میکردند، ولی به بسیاری از جنبه های نظام فلسفی هگل انتقاد داشتند. لودویک فوئرباخ (۱۸۰۴-۱۸۷۲) یکی از هگلیان جوان بود که در صدد تجدید نظر افکار هگل برآمده بود. مارکس هم تحت تأثیر افکار هگل و هم تأثیر نفوذ: تجدید نظرهای فوئرباخ بود، اما این دو فلسفه را به شیوه نو و هوشمندانه ای ترکیب کرد و بسط داد.

دو مفهوم است که جوهر فلسفه هگل را باز می نمایند، یکی دیالکتیک و اید آلیسم (هگل، ۱۸۰۷، ۱۹۶۷؛ ۱۸۲۱، ۱۹۶۷). فکر بسیار پیچیده دیالکتیک هگل را در فصل مربوط به مارکس به بحث خواهیم گذاشت اما ذکر چند نکته مقدماتی در اینجا لازم است. دیالکتیک هم یک شیوه تفکر و هم تصویری از جهان است. از یک سوی، دیگر نوعی تفکر است که بر اهمیت فراگردها روابط پویایی ها کشمکشها و تعارضها تأکید می ورزد و یک شیوه تفکر پویا به شمار می آید نه ایستا از سوی دیگر، دیالکتیک نظری است که میگوید جهان نه از ساختارهای ایستا بلکه از فراگردها روابط پویایی ها کشمکشها و تعارضها ساخته شده است. هر چند دیالکتیک عموماً به هگل ارتباط داده می شود اما در فلسفه بیگمان سابقه ای قدیمتر از هگل دارد. مارکس که در سنت هگلی آموزش دیده بود اهمیت دیالکتیک را پذیرفت اما به هر روی، نسبت به جنبه هایی از شیوه کاربرد آن از سوی هگل انتقاد داشت. برای مثال هگل گرایش به کاربرد دیالکتیک تنها در مورد افکار داشت حال آن که مارکس احساس میکرد که دیالکتیک را می توان در مورد جنبه های مادی زندگی همچون اقتصاد نیز به کار بست.

هگل همچنین وابسته به فلسفه ایده آلیسم بود که بر اهمیت ذهن و فرآورده های ذهنی تأکید می ورزد تا جهان مادی از دیدگاه این فلسفه تعریف اجتماعی جهان فیزیکی و مادی است که از همه بیشتر اهمیت دارد و نه خود این عرصه های مادی ایدآلیسم در افراطیترین صورت میگوید که تنها ذهن و ساختارهای روانشناختی وجود دارند. برخی از اید آلیستها باور داشتند که فراگردهای ذهنی شان ثابت باقی می مانند، حتی اگر جهان مادی و اجتماعی دیگر وجود نداشته باشد. اید آلیستها نه تنها بر فراگردهای ذهنی بلکه بر افکار ناشی از این فراگردها نیز تأکید می ورزند هگل توجه زیادی به تحول چنین افکاری نشان می داد به ویژه به آنچه که خود «روح» جامعه می نامید.

در واقع هگل نوعی نظریه تکاملی جهان بر حسب افکار ایدآلیستی ارائه داد. برابر با نظریه او انسانها در مرحله نخست تنها توانایی فهم حسی جهان پیرامونشان را داشتند. آنها در این مرحله تنها میتوانستند چیزهایی چون دید بو و احساسی از جهان اجتماعی و فیزیکی را تشخیص دهند. در مرحله بعد انسانها توانایی آن را پیدا کردند که نسبت به وجود خودشان آگاهی و ادراک یابند. آنها با این خودآگاهی و فهم خویشتن، دریافتند که می توانند چیزی فراتر از آنچه که هستند بشوند برابر با رهیافت دیالکتیکی هگل میان آن چیزی که انسانها هستند و آن چیزی که احساس می کنند می توانند باشند تعارضی پدید آمده است. راه حل این تعارض در رشد آگاهی فرد به جایگاهش در روح وسیعتر جامعه نهفته است. افراد به این تشخیص می رسند که برخورداری غاییشان به تحول و گسترش روح کل جامعه بستگی دارد بدین سان برابر با طرح هگل، افراد از مرحله شناخت اشیاء به مرحله شناخت خود و آگاهی از جایگاهشان در طرح گسترده تر پدیده ها تکامل می یابند.

بدین سان هل نظریه عامی درباره تکامل جهان به دست می دهد این نظریه یک نظریه ذهنی است که بنابر آن، دگرگونی بیشتر در فراسوی نظارت کنشگران انسانی، رخ میدهد. کنشگران تنها در حد ظروف کوچکی اند که تکامل گریز ناپذیر آگاهی آنها را به دنبال خود می کشاند.

لودویک فوئرباخ پل مهمی میان هگل و مارکس بود. او به عنوان یک هگلی جوان به خاطر بسیاری از دیدگاهها از جمله تأکید بیش از اندازه هگل بر آگاهی و روح جامعه به او انتقاد داشت. پذیرش یک فلسفه مادی اندیشانه فوئرباخ را به این نتیجه رساند که باید از ایدآلیسم ذهنی هگل دست برداشت و به جای تأکید بر افکار، به واقعیت مادی انسانهای واقعی پرداخت فوئرباخ در انتقاد از هگل موضوع دین را مایه بررسی خود قرار داد. از دیدگاه او انسانها ذات انسانی شان را به صورت یک نیروی غیر شخصی فرافکنی میکنند و اسمش را خدا میگذارند انسانها خدا را فراتر و بالاتر از خود می نهند و در نتیجه خودشان را از خدا بیگانه میسازند و یک رشته ویژگیهای مثبت را به آن نسبت میدهند مانند این که خداوند کامل مطلق و مقدس است، در حالی که خودشان را به عنوان موجوداتی، ناکامل ناتوان و گنهکار تقلیل می دهند. فوئرباخ معتقد بود که این گونه دین را باید برانداخت و در شکست آن باید از فلسفه مادی اندیشانه ای استفاده کرد که از آن طریق خود انسانها و نه (دین) بالاترین موضوع و هدف فی نفسه انسانها گردند. در این فلسفه مادی اندیشانه انسانهای واقعی و نه افکار انتزاعی مانند دین، پایگاه خدایی می یابند.

مارکس هم تحت تأثیر هگل و فوئرباخ بود و هم بر هر دو آنها انتقاد داشت. او به پیروی از فوئرباخ بر هواداری هگل از یک فلسفه اید آلیستی خرده می گرفت. مارکس تنها نه به خاطر قبول یک جهتگیری مادی اندیشانه بلکه همچنین به خاطر علاقه اش به فعالیت‌های علمی این موضع را اتخاذ کرده بود هگل واقعیت‌های اجتماعی همچون ثروت و دولت را چونان افکار در نظر میگرفت و نه به عنوان هستی‌های واقعی و مادی حتی هنگامی که هگل فراگردهای به ظاهر مادی چون کار را بررسی میکرد تنها به کار انتزاعی ذهنی توجه داشت این با علاقه مارکس به کار انسان‌های واقعی و زنده بسیار تفاوت دارد. برای همین از نظر مارکس هگل به قضایای نادرستی توجه داشت. وانگهی، مارکس احساس میکرد که ایدآلیسم هگل به جهت گیری سیاسی بسیار محافظه کارانه ای میانجامد از دیدگاه هگل فراگرد تکامل در فراسوی نظارت انسانها و فعالیت هایشان رخ میدهد به هر روی اگر چنین به نظر آید که انسانها خواه ناخواه به سوی آگاهی بیشتر درباره جهان آنچنان که باید باشد کشانده میشوند، دیگر چه نیازی به هرگونه دگرگونی انقلابی است زیرا این فراگرد خود در جهت دلخواه» به پیش می رود. پس هر مسأله ای که وجود دارد در آگاهی نهفته است و راه حل آن را نیز باید در دگرگونی تفکر جستجو کرد.

مارکس دو عنصر این دو اندیشمند را که خود آنها را مهمترین عناصر فکری شان تلقی میکرد اقتباس نمود - دیالکتیک هگل و مادی اندیشی فوئرباخ او این دو عنصر فکری را در جهت گیری خاص خود که همان ماتریالیسم دیالکتیکی است، ادغام کرد. این جهتگیری بر روابط دیالکتیکی در چهارچوب جهان مادی تأکید می ورزد.

مادی اندیشی مارکس و تأکید متعاقب آن بر بخش اقتصادی، او را به گونه طبیعی به سوی آثار گروهی از اقتصاددانان سیاسی از جمله آدام اسمیت و دیوید ریکاردو) کشاند. او این فرض بنیادی آنها را که کار سرچشمه همه ثروتها است مورد تأکید قرار داد. همین قضیه سرانجام مارکس را به نظریه ارزش کار رهنمون شد که طی آن استدلال میکرد که سود سرمایه داران بر پایه استثمار کارگران نهاده شده است به نظر او سرمایه داران با پرداخت دستمزدی کمتر از دستمزد حقه کارگران آنها را فریب می دهند زیرا کارگران دستمزدی کمتر از ارزش آنچه که عملاً طی کار انجام میدهند، دریافت می دارند. این ارزش اضافی که سرمایه داران به دست میآورند و آن را دوباره سرمایه گذاری می کنند، بنیاد سراسر نظام سرمایه داری را تشکیل میدهد نظام سرمایه داری با افزایش مدام سطح استثمار کارگران و در نتیجه افزایش حجم ارزش اضافی رشد میکند و سود حاصل از این استثمار را برای گسترش نظام سرمایه گذاری میکند.

مارکس همچنین تحت تأثیر تصویر اقتصاددانان سیاسی از مصایب نظام سرمایه داری و استثمار کارگران قرار گرفته بود اما با آنکه آنها بدیهی‌های نظام سرمایه داری را نمایش می دادند او از این اقتصاددانان انتقاد میکرد که چرا به این بدیها به عنوان عناصر گریز ناپذیر نظام سرمایه داری مینگریستند مارکس افسوس می خورد که چرا آنها عموماً نظام سرمایه داری را میپذیرفتند و از مردم میخواستند که برای موفقیت اقتصادی در چهارچوب این نظام تلاش کنند او از اقتصاددانان سیاسی برای این نیز انتقاد میکرد که آنها کشمکش ذاتی میان سرمایه داران و کارگران را نمیدیدند و نیاز به یک دگرگونی ریشه ای در نظم اقتصادی را انکار میکردند. پذیرش یک چنین اقتصاد محافظه کارانه ای با توجه به پایبندی مارکس به یک دگرگونی ریشه ای

از سرمایه داری به سوسیالیسم، برای او بسیار دشوار بود بر پایه این زمینه، فکری از این پس به اختصار می پردازیم به نظریه های مارکس و دلایل واکنش منفی در برابر این نظریه ها از سوی جامعه شناسان وابسته به جریان اصلی.

کتابهای بسیاری درباره ماهیت نظریه مارکسیستی نوشته شده است. مارکس بیشتر آثار عمده اش را در میانه سده نوزدهم منتشر کرد. او آثار فراوان و نیز دشواری از خود به جا گذاشت که به آسانی نمیتوان چکیده ای از آن را به دست داد.

به یک بیان بسیار مختصر مارکس نظریه ای درباره نظام سرمایه داری ارائه کرد که بر تصورش از ماهیت بنیادی نوع بشر استوار بود. او بر این باور بود که انسانها اساساً مولدند، یعنی برای زنده ماندن نیاز به این دارند که در طبیعت و بر روی طبیعت کار کنند. آنها طی یک چنین کاری پوشاک، خوراک سرپناه و ضروریات دیگری را که برای زندگی کردن نیاز دارند تولید میکنند. تولیدگری انسانها به یک شیوه کاملاً طبیعی انجام می گیرد و آنها از این طریق کششهای غریزی خلاقانه شان را متجلی میکنند. وانگهی، این کششهای غریزی به صورتی هماهنگ با انسانهای دیگر بیان می شود؛ به سخن دیگر انسانها ذاتاً اجتماعی اند. آنها برای تولید آنچه که برای زنده ماندن به آن نیاز دارند، ناچارند که با یکدیگر کار کنند.

در سراسر تاریخ از این فراگرد طبیعی جلوگیری میشده است، نخست بر اثر شرایط نازل جامعه ابتدایی و بعد به وسیله انواع تنظیمهای ساختاری که جوامع گوناگون در طول تاریخ برپا داشته اند. این ساختارها به شیوه های گوناگون مزاحم این فراگرد تولیدی طبیعی بوده اند. اما گسستگی در این فراگرد در جامعه سرمایه داری شدیدتر از هر جامعه دیگری است و اختلال در این فراگرد تولیدی طبیعی در مرحله سرمایه داری اوج خود می رسد.

سرمایه داری اساساً یک ساختار و یا به گونه ای درستتر یک رشته ساختار است که میان فرد و فراگرد تولیدی و بین فرآورده های این فراگرد و انسانهای دیگر موانعی را پدید می آورد؛ در نهایت امر حتی خود فرد را نیز دچار دوگانگی میکند. معنای بنیادی مفهوم از خود بیگانگی این است از هم گسیختگی بستگیهای متقابل طبیعی میان مردم و نیز بین مردم و آنچه که تولید میکنند از خود بیگانگی برای این رخ می دهد که سرمایه داری نظام طبقاتی دوگانه ای را به ارمغان آورده که در آن شماری از سرمایه داران مالکیت فراگرد تولید فرآورده های تولیدی و زمان کار کسانی را که برای آنها کار میکنند به دست دارند در جامعه سرمایه داری انسانها به جای آنکه به گونه طبیعی برای خودشان تولید کنند به صورت غیر طبیعی برای گروه کوچکی از سرمایه داران تولید می کنند. مارکس از نظر فکری بسیار نگران ساختارهای سرمایه داری و تأثیر سرکوبگرانه آن بر کنشگران انسانی بود و از جهت سیاسی به آزادسازی مردم از یوغ ساختارهای سرکوبگر سرمایه داری علاقه پیدا کرده بود.

ریشه های جامعه شناسی آلمانی

گرچه مارکس و پیروانش در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم در خارج از جریان اصلی جامعه شناسی آلمان باقی مانده بودند اما میتوان گفت که جامعه شناسی اولیه آلمان در مخالفت با نظریه مارکسیستی ساخته و پرداخته شد. به نظر برخی از صاحب نظران، همین امر بخش بزرگی از نظریه نخستین چهره بزرگ جامعه شناسی آلمان یعنی ماکس وبر را توجیه میکند

برای نمونه آلبرت سالمون مدعی شد که نظریه و بر طی یک بحث طولانی و شدید با روح مارکس تحول یافت (۱۹۵۴). این نظر شاید مبالغه آمیز باشد اما از بسیاری جهات نظریه مارکسیستی در نظریه و بر یک نقش منفی ایفاء کرد. وانگهی و بر در چهارچوب سنت مارکسیستی کار میکرد و می کوشید نظریه مارکس را تکمیل کند با این همه نظریه و بر گذشته از نظریه مارکس از افکار دیگری نیز تأثیر پذیرفت برگر، ۱۹۷۶ در اینجا با شرح مختصری از نقطه نظرهای راجع به رابطه میان مارکس و وبر میتوانیم درباره سرچشمه های جامعه شناسی آلمانی روشنگریهایی را به عمل آوریم آنتونیو و گلاسمان، ۱۹۸۵؛ شروتز، ۱۹۸۵. باید در نظر داشت که و بر با کارهای مارکس آشنایی چندانی نداشت زیرا بسیاری از آثار مارکس بعد از مرگ و بر انتشار یافت و وبر بیشتر در برابر مارکسیستها واکنش نشان می داد تا خود آثار مارکس ترنر، ۱۹۸۱ صفحات ۱۹ و ۲۰ آنتونیو، ۱۹۸۵

وبر، مارکس و مارکسیستهای روزگار خود را جبرگرایانی اقتصادی می انگاشت که نظریه های تک علتی درباره زندگی اجتماعی ارائه می دادند.

یکی از موارد جبرگرایی اقتصادی که از همه بیشتر وبر را برآشفته بود، این نظر بود که افکار چیزی جز بازتابهای منابع مادی نیستند و این منافع مادی اند که ایدئولوژی را تعیین می کنند. از همین دیدگاه بود که وبر تصور میکرد "مارکس روی سرش قرار گرفته است". وبر بجای تاکید بر عوامل اقتصادی و تأثیر آن بر افکار، بیشتر توجهش را به افکار و تأثیر آن بر اقتصاد اختصاص داده بود.

نظر دیگر در باره رابطه وبر با مارکس، همچنان که گفته شد، این است که او پیش از آن که خواسته باشد با مارکس مخالفت کند درصد تکمیل چشم انداز نظریش بود. از این دیدگاه وبر بیشتر در چارچوب سنت مارکسیستی در نظر گرفته میشود تا در مخالفت با آن.

فوذ ایمانوئل کانت بر وبر و جامعه شناسی آلمان نشان می دهد که جامعه شناسی آلمان و مارکسیسم از دو ریشه گوناگون فلسفی رشد کرده اند. همچنان که دیده ایم، نهکانت بلکه هگل مهمترین نفوذ فلسفی را بر نظریه مارکس گذاشته بود. در حالی که فلسفه هگل مارکس و مارکسیستها را به سوی بررسی روابط کشمکش و تعارضها کشانده بود فلسفه کانت دست کم برخی از جامعه شناسان آلمان را به اتخاذ چشم انداز ایستاتری سوق داده بود. به نظر کانت جهان سرشار از رویدادهای گیج کننده ای است که شناخت مستقیم آنها امکانپذیر نیست. این جهان را تنها به میانجی فراگردهای فکری که این رویدادها را از صافی اندیشه میگذرانند و آنها را دستچین و مقوله بندی میکنند، می توان بازشناخت کانت محتوای جهان واقعی را از صورتهایی که این محتوا را می توان از طریق آنها دریافت متمایز کرده بود. تأکید کانت بر این صورتهای، به کار جامعه شناسانی که در چهارچوب سنت او کار میکردند کیفیتی ایستاتر از کار مارکسیستهایی که با سنت هگلی می اندیشیدند بخشیده بود. جامعه شناسی آلمان در زمینه یک نوع روابط متقابل پیچیده میان نظریه مارکس و انواع جریانهای فکری دیگر پدیدار شد. برجسته ترین شخصیتهای جامعه شناسی اولیه آلمان ماکس وبر و گئورگ زیمل بودند.

ماکس وبر (۱۸۶۴ - ۱۹۲۰). در حالی که کارل مارکس نظریه ای را درباره سرمایه داری به گونه اساسی مطرح کرد بنیاد کار و بر نظریه اش درباره فراگرد عقلانیت بود کالبرگ (۱۹۸۰؛ بروبیکر، ۱۹۸۴) وبر به این قضیه کلی علاقمند بود که چرا نهادهای اجتماعی در جهان غرب بیش از پیش عقلانیتر شده اند در حالی که در دیگر نقاط جهان، موانعی نیرومند از یک چنین تحولی جلوگیری کرده اند.

گرچه عقلانیت در آثار و بر به صورتهای گوناگون به کار رفته است، اما در اینجا به فراگردی توجه داریم که در برگزیده یکی از چهار نوع عقلانیتی است که کالبرگ آنها را بازشناخته است یعنی عقلانیت صوری همچنین نگاه کنید به بروبیکر، ۱۹۸۴؛ لوین (۱۹۸۱) عقلانیت صوری بر حسب معمول، وبر با گزینش وسایل و هدفها از سوی کنشگر سروکار دارد اما در این مورد گزینش با ارجاع به قواعد، مقررات و قوانینی که عموماً کاربرد دارند صورت میگیرد خود این قواعد و قوانین نیز از ساختارهای وسیع اجتماعی به ویژه دستگاه دیوانسالاری و اقتصاد سرچشمه میگیرند. و بر نظریه هایش را در چهارچوب یک رشته بررسیهای تاریخی تطبیقی از غرب، چین، هند و بسیاری از نقاط دیگر جهان، ساخته و پرداخته کرد. او طی این بررسیها، درصد آن بود تا عواملی که رشد عقلانیت را تسریع یا جلوگیری میکنند، نشان دهد.

وبر تحلیلهای مفصل و پیچیده ای درباره عقلانیت در زمینه پدیده هایی چون دین قانون، شهر و حتی موسیقی به دست داده است. اما در اینجا با یک مورد دیگر عقلانیت نهاد اقتصادی - میتوانیم شیوه تفکر و بر را درباره این قضیه بازنماییم. بحث وبر در این باره در تحلیل گسترده تر از او از رابطه دین و سرمایه داری، گنجانده شده است. او ضمن یک بررسی پهن دامنه بر بر آن شد تا دریابد که چرا یک نظام معقول اقتصادی سرمایه داری در غرب ساخته و پرداخته شد ولی در دیگر نقاط جهان از رشد بازماند. و بر در این فراگرد برای دین نقشی اساسی قایل شد. در یک سطح، او درگیر بحثی با مارکسیستها شد تا نشان دهد که برخلاف باور بسیاری از مارکسیستهای آن روزگار، دین یک پدیده صرفاً معلول نیست. برعکس، دین به نظر وبر نقشی اساسی در پیدایش سرمایه داری در غرب و در عدم رشد آن در دیگر نقاط جهان داشته است. او می گفت که یک نظام مذهبی مشخصاً معقول (کالونیسم) در پیدایش سرمایه داری در غرب، نقشی اساسی داشت و بر وقتی که بخشهای دیگر جهان را مورد بررسی قرار داد نظامهای مذهبی نامعقولتری را پیدا کرد برای مثال آیین کنفوسیوس، تائو و دین هندو که به جلوگیری از تحول یک نظام اقتصادی معقول کمک کردند. اما در پایان امر از مطالعه آثار و بر این احساس به انسان دست میدهد که دینهای یادشده تنها می توانند موانعی موقتی سر راه عقلانیت پدید آورند زیرا نظامهای اقتصادی و در واقع کل ساختار اجتماعی این جوامع سرانجام عقلانی خواهند شد.

از قضایای دیگر محافظه کار (مانند قضیه نقش دولت). او گرچه به بسیاری از جنبه های جامعه نوین سرمایه داری انتقاد داشت و به بسیاری از نتیجه گیری های انتقادی مارکس نزدیک شده بود، اما کسی نبود که راه حل های ریشه ای برای این مسایل پیشنهاد کند. در واقع احساس میکرد که اصلاحات ریشه ای ارائه شده از سوی مارکسیستها و در واقع سوسیالیستهای دیگر زیانشان بیشتر از فایده شان است.

جامعه شناسان نظریه پرداز، بعدی به ویژه آمریکاییان جامعه شان را زیر یورش نظریه مارکس می دیدند آنها که بیشترشان جهتگیری محافظه کارانه داشتند، در صدد یافتن جانشینهای نظری برای مارکسیسم بودند. یکی از کسانی که نظر آنها را به خود جلب کرد و بر بود. دورکیم و ویلفر دو پارتو نیز از جمله این افراد بودند. به هر روی، عقلانیت نه تنها جوامع سرمایه داری بلکه جوامع سوسیالیستی را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. در واقع از دیدگاه و بر عقلانیت برای جوامع سوسیالیستی حتی بیشتر از جوامع سرمایه داری مسأله ایجاد کرده بود.

نحوه ارائه داوریهای و بر نیز به سودش تمام شده بود. او بیشتر زندگیش را وقف بررسیهای مفصل تاریخی کرده و نتیجه گیریهای سیاسی اش غالباً در چهارچوب تحقیقاتش انجام گرفته بود به همین دلیل نتیجه گیریهای و بر معمولاً وجهه ای بسیار علمی و دانشگاهی داشت مارکس نیز هر چند تحقیقات جدی بسیاری انجام داده بود اما بیشتر نوشته هایش جنبه ای آشکارا جدلی داشت حتی دانشگاهیترین آثارش نیز سرشار از داوریهای تند سیاسی بود برای نمونه در کتاب سرمایه (۱۸۷۶، ۱۹۶۷) سرمایه داران را با عنوان «انگلها» و «گرگهای آدم چهره» توصیف کرد. سبک دانشگاهیتر و بر او را برای جامعه شناسان بعدی پذیرفتنی تر ساخته بود.

دلیل دیگر پذیرش بیشتر و بر این بود که سنتی فلسفی را چهارچوب کارش ساخته بود که به شکلگیری کارهای جامعه شناسان بعدی کمک میکرد به این معنی که و بر با سنت کانتی کار میکرد که از جمله معنایش این بود که گرایش به تفکر بر حسب روابط علت و معلولی داشت. این گونه تفکر برای جامعه شناسان بعدی که بیشترشان با منطق دیالکتیکی آثار مارکس آشنا و راحت نبودند، پذیرفتنی تر بود.

سرانجام این که رهیافت و بر به جهان اجتماعی بسیار همه جانبه تر از آن مارکس بود. در حالی که مارکس تقریباً تمام ذهنش را مشغول اقتصاد کرده بود، و بر به انواع گوناگون پدیده های اجتماعی علاقمند بود. این تنوع دیدگاه برای کار جامعه شناسان بعدی زمینه های بیشتری به دست میداد تا دیدگاه ظاهراً تک بعدی تر مارکس.

گئورک زیمل (۱۸۵۸-۱۹۱۸). زیمل یک جامعه شناس نظریه پرداز تا حدی غیرمتعارف بود. یکی آن که او در تحول نظریه جامعه شناختی آمریکا تأثیر فوری عمیقی داشت، در حالی که مارکس و و بر سالها عموماً نادیده گرفته شده بودند. دیگر آن که کار زیمل به تحول یکی از نخستین کانون های جامعه شناسی آمریکا-دانشگاه شیکاگو و نظریه عمده آن، کنش متقابل نمادین، کمک کرد. مکتب شیکاگو و نظریه کنش متقابل نمادین، همچنان که خواهیم دید، بر جامعه شناسی آمریکا در دهه ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰ حکمفرما شد. افکار زیمل بیشتر برای آن در شیکاگو نفوذ پیدا کرده بود که دو تن از برجسته ترین چهره های نخستین سالهای شکلگیری مکتب شیکاگو، آلبیون اسمال و رابرت پارک در اواخر سده نوزدهم از محضر زیمل در برلین فیض برده بودند. آنها در رساندن افکار زیمل به دانشجویان و هیأت علمی شیکاگو، ترجمه برخی از آثارش و جلب توجه قشر وسیعی از آمریکاییان به زیمل وسیله بسیار مؤثری بودند (فریزی، ۱۹۸۴).

جنبه دیگر غیر متعارف بودن کار زیمل سطح تحلیل او یا دست کم همان بعدی از تحلیل است که به خاطر آن در آمریکا بلند آوازه شده است. در حالی که و بر و مارکس بیشتر به قضایای پهن دامنه ای چون عقلانیت جامعه و یا اقتصاد سرمایه داری

پرداختند زیرا بیشتر از همه به خاطر کارش در زمینه قضایای تنگ دامنه تری همچون کنش و کنش متقابل فردی شناخته شده است. او نخست به علت تفکر الهام گرفته اش از فلسفه کانت درباره صورتهای کنش متقابل (مانند) کشمکش و گونه های کنشگران متقابل مانند گونه بیگانه، معروف شد. زیرا اساساً شناخت کنش متقابل میان آدمها را یکی از وظایف عمده جامعه شناسی میدانست اما بدون نوعی ابزار مفهومی بررسی انواع گوناگون کنشهای متقابل در زندگی اجتماعی امکان ناپذیر بود. از همین جا است که صورتهای کنش متقابل و گونه های کنشگران متقابل پدید می آیند زیرا احساس میکرد می تواند شمار محدودی از صورتهای کنش متقابل را متمایز کند که در انواع گوناگون زمینه های اجتماعی یافت میشوند. کسی که به چنین صورتهای محدودی مجهز باشد میتواند انواع گوناگون زمینه های کنش متقابل را تحلیل کند و بازشناسد. ساختن تعداد محدودی از گونه های کنشگران متقابل نیز میتواند برای تبیین زمینه های گوناگون کنش متقابل سودمند افتد. این کار او تأثیر عمیقی بر نظریه کنش متقابل نمادین گذاشت که همچنان که از نامش بر می آید بیشتر با کنش متقابل سروکار دارد یکی از شگفتیهای کار زیمل این است که او نیز به همان قضایای پهن دامنه ای که ذهن مارکس و وبر را تسخیر کرده بود تا اندازه ای پرداخت اما به هر روی این بعد از کارش به اندازه تحقیقش درباره کنش متقابل مؤثر نیفتاد هر چند اخیراً نشانه هایی در دست است که علاقه فزاینده ای را به جنبه های پهن دامنه جامعه شناسی زیمل نشان می دهد.

خاستگاه های جامعه شناسی بریتانیایی

تا اینجا از تحول جامعه شناسی در فرانسه (کنت) و (دورکیم) و آلمان (مارکس)، وبر و زیمل بحث کرده ایم از این پس میپردازیم به قرینه همین تحول در جامعه شناسی انگلیس چنانچه خواهیم دید افکار قاره اروپا بر جامعه شناسی اولیه بریتانیایی بی تأثیر نبود، ولی از این مهمتر نفوذ افکار بومی انگلیس بود.

اقتصاد سیاسی بهبود خواهی و تکامل اجتماعی

فیلیپ ابرامز (۱۹۸۶) مدعی است که جامعه شناسی بریتانیایی با سه مبنای غالباً متعارض در سده نوزدهم شکل گرفت - اقتصاد، سیاسی، بهبود خواهی و تکامل اجتماعی به همین دلیل هنگامی که انجمن جامعه شناسی لندن در ۱۹۰۳ پایه گذاری شد، اختلاف نظرهای شدیدی بر سر تعریف جامعه شناسی در کار بود. اما به هر روی کمتر کسانی بودند که در این نظر تردید داشته باشند که جامعه شناسی می تواند یک علم باشد. همین اختلاف نظرها بود که به جامعه شناسی بریتانیایی خصلت ویژه ای بخشید. از این پس به اختصار میپردازیم به هر یک از این نظرهای متفاوت.

درباره اقتصاد سیاسی که نظریه جامعه صنعتی و سرمایه داری بود و کم و بیش از کار آدام اسمیت (۱۷۹۰-۱۷۲۳) سرچشمه میگیرد غیر مستقیم اشاره کرده ایم. همچنان که دیدیم، اقتصاد سیاسی بر کارل مارکس تأثیر عمیقی گذاشته بود. مارکس اقتصاد سیاسی را به خوبی مطالعه کرده بود و نسبت به آن انتقاد داشت اما اقتصاددانان و جامعه شناسان بریتانیایی جهتگیری مارکس را نپذیرفتند. آنها گرایش به پذیرش این فکر اسمیت را داشتند که دستی نامریی بازار کار و کالاها را تعیین میکند. آنها بازار را واقعیت مستقلی می انگاشتند که بر فراز افراد ایستاده است و بر رفتار آنها نظارت می کند. جامعه شناسان

بریتانیایی نیز مانند اقتصاددانان سیاسی و برخلاف مارکس، بازار را به عنوان سرچشمه، نظم هماهنگی و یکپارچگی، جامعه نیروی مثبتی می‌انگاشتند. از آنجا که بازار و در پهنه ای وسیعتر جامعه را با دید مثبتی مینگریستند، برای خود این وظیفه را تعیین نکرده بودند که از جامعه انتقاد کنند بلکه تنها خود را موظف می‌دانستند که درباره قوانین عملکرد بازار داده‌هایی را گردآوری کنند هدف آنها این بود که واقعیتهای مورد نیاز را برای دولت فراهم کنند تا او بتواند نحوه عملکرد نظام بازار را بهتر دریابد و از این طریق فعالیتهای آن را خردمندانه تر هدایت کند.

تأکید این جامعه شناسان بر واقعیتهای بود اما کدام واقعیتهای؟ در حالی که مارکس، ویر دورکیم و کنت به ساختارهای جامعه به عنوان واقعیتهای بنیادی نظر داشتند، اندیشمندان بریتانیایی بیشتر بر افراد که سازنده این ساختارها هستند، تأکید داشتند. آنها در پرداختن به ساختارهای پهن دامنه بر آن بودند که داده‌هایی را در سطح فردی گردآوری کنند و سپس از ترکیب آنها یک تصویر جمعی به وجود آورند. در میانه سده نوزدهم آمارشناسان بر علم اجتماعی بریتانیا چیرگی داشتند و این نوع گردآوری داده‌ها وظیفه عمده جامعه شناسی پنداشته میشد. هدف انباشتن واقعیتهای «ناب» بدون هرگونه نظریه پردازی و فلسفه بافی بود به گفته کنت (۱۹۸۱)، این جامعه شناسان تجربه گرا هیچ تعلق به مسایل نظریه پردازان اجتماعی نداشتند. به جای نظریه پردازی کلی، تأکید آنها بر کار تهیه شاخصهای دقیقتر روشهای بهتر طبقه بندی و گردآوری داده‌ها، جدولهای حیاتی بهبود یافته تر مقایسه‌های کاملتر داده‌های جداگانه و نظایر آن بود (به نقل از ابرامز، ۱۹۸۶)

بعد خود همین جامعه شناسان آمارگرا بودند که محدودیتهایی را در روش معمولشان مشاهده کردند تنی چند از این جامعه شناسان نیاز به نظریه پردازی گسترده تر را احساس کردند به نظر آنها مسأله ای مانند فقر به کاستیهای نظام بازار و نیز کل جامعه بر می‌گردد. اما بیشتر آنها از آنجا که همچنان بر افراد تأکید داشتند، نظام وسیعتر اجتماعی را مورد تردید قرار ندادند؛ به جای آن به تحقیقات میدانی دقیقتر و ساختن فنون آماری پیچیده تر و کم‌اشتباهتر روی آوردند. از دید آنها، مسأله اصلی، روشهای تحقیقی ناکارآمد بود و نه کل نظام همچنان که فیلیپ ابرامز یادآور شده، «آمارشناسان بریتانیایی به خاطر تأکید مدام بر توزیع مقتضیات فردی نمی‌توانستند به مفهوم فقر به عنوان محصول ساختار اجتماعی برسند. آنها به مفهوم قربانی شدن ساختاری دست نیافتند و یا نمی‌توانستند به آن دست یابند (۱۹۶۸) جامعه شناسان آمارگرای بریتانیایی گذشته از پایبندی نظری و روش شناختی به مطالعه افراد، با سیاستگزاران دولتی چنان همکاری نزدیکی داشتند که بعید بود. به این نتیجه برسند که نظام سیاسی و اقتصادی وسیعتر مسئول این قضیه است.

دومین ویژگی تعیین کننده جامعه شناسی بریتانیا بهبود خواهی یا آرزوی حل مسایل اجتماعی از طریق اصلاحات است که هر چند بی‌ارتباط با اقتصاد سیاسی نیست، ولی تا اندازه زیادی از آن جدا است. هر چند دانشوران بریتانیایی به این تشخیص رسیده بودند که مسایلی هستند که ریشه در جامعه دارند برای مثال فقر) ولی هنوز به جامعه شان اعتقاد داشتند و خواستار حفظ آن بودند آنها در این آرزو بودند که وقوع خشونت و انقلاب را پیش بینی کنند و خواستار اصلاح نظام بودند تا آن که نظام بتواند به همان سان که بود ادامه حیات دهد. مهمتر از همه آنها خواستار جلوگیری از پدید آمدن یک جامعه

سوسیالیستی بودند بدین سان جامعه شناسی بریتانیایی مانند جامعه شناسی فرانسوی و برخی از شاخه های جامعه شناسی، آلمان جهتگیری محافظه کارانه داشت.

هربرت اسپنسر (۱۹۰۳ - ۱۸۲۰) برای درک افکار اسپنسر بهتر است آن را با نظریه کنت مقایسه و مقابله کنیم به دلیل آنکه اسپنسر و کنت هر دو در تحول نظریه جامعه شناختی نفوذ داشتند غالباً آنها را در یک ردیف قرار می دهند، اما به هر روی، تفاوت‌های مهمی نیز میان آنها وجود دارد برای مثال اسپنسر را به آسانی نمی توان محافظه کار قلمداد کرد. اسپنر را در سالهای اولیه باید یک لیبرال سیاسی خواند و او بعدها نیز عناصری از لیبرالیسم را در سراسر زندگیش حفظ کرد اما این نیز حقیقت دارد که اسپنر روز به روز محافظه کارتر شد و مانند کنت تأثیر بنیادیش محافظه کارانه بود.

یکی از نظرهای لیبرالی اسپنسر که به گونه ناخوشایندی با محافظه کاریش همراه بود پذیرش آیین اقتصاد آزاد بود. او احساس میکرد که دولت نباید در امور فردی دخالت کند و به جز نقش انفعالی پاسداری از مردم کارکرد دیگری را نباید بر عهده گیرد. این به آن معنا است که اسپنسر برخلاف کنت به اصطلاحات اجتماعی علاقه ای نداشت و خواستار آن بود که زندگی اجتماعی بدون هرگونه نظارت خارجی آزادانه تکامل یابد.

این اختلاف نظر اسپنسر را به عنوان یک داروینیست اجتماعی مطرح می سازد به نقل از جونز (۱۹۸۰). او به عنوان یک داروینیست معتقد به این نظر تکاملی بود که جهان پیوسته به سوی وضعیت پیشرفته تر رشد میکند بنابراین آن را باید به حال خود گذاشت زیرا دخالت خارجی تنها میتواند وضع را بدتر سازد. او این نظر را پذیرفته بود که نهادهای اجتماعی نیز مانند گیاهان و جانوران خودشان را با محیط اجتماعیشان به گونه مثبت و پیشرفت آمیزی تطبیق میدهند. اسپنسر این نظر داروین را نیز پذیرفته بود که فراگردی از انتخاب طبیعی و بقای اصلح در جهان اجتماعی در کار است. این به آن معنا است که اگر دخالت خارجی در کار نباشد آدمهایی که «صالحترند ابقاء و تکثیر می شوند، حال آنکه افراد ناصالحتر» سرانجام از صحنه بقاء حذف می شوند. تفاوت دیگر اسپنسر با کنت این است که او بر فرد تأکید داشت حال آنکه کنت به واحدهای وسیعتری چون خانواده توجه داشت.

گرچه تفاوت‌های مهمی میان اسپنسر و کنت وجود دارد اما جهتگیریهای مشترکشان یا دست کم تفسیرهای مشابهی که از هر دو به عمل آمده است برای تحول جامعه شناسی مهمتر از تفاوت‌هایشان از کار درآمده است.

کنت و اسپنسر با دورکیم و دیگران در پایبندی به علم جامعه شناسی سهیم بوده اند و همین امر چشم انداز بسیار جذابی برای نظریه پردازان اولیه فراهم کرده بود. تأثیر دیگر کار اسپنسر که در آن با کنت و دورکیم سهیم بود گرایش به نگرستن جامعه به عنوان یک ارگانیک است. در این زمینه اسپنسر چشم انداز و مفاهیمش را از زیست شناسی وام گرفت. او به ساختار فراگیر، جامعه روابط متقابل اجزای جامعه و کارکردهای آنها برای از همه مهمتر این که اسپنسر نیز مانند کنت برداشتی تکاملی از تحول تاریخی یکدیگر و نیز برای کل نظام علاقمند بود.

از همه مهمتر، ایم که اسپنسر نیز مانند کنت برداشتی تکاملی از تحول تاریخی داشت. اما از سوی دیگر اسپنر از بسیاری جهات به نظریه تکاملی کنت انتقاد داشت و به ویژه قانون سه مرحله ای او را رد کرده بود. او میگفت که کنت به بررسی تکامل در قلمرو افکار و بر حسب تحول فکری بسنده کرده بود در حالی که خودش میکوشید تا یک نظریه تکاملی را در پهنه جهان واقعی و مادی ساخته و پرداخته کند.

اسپینسر در نخستن نظریه تکاملیش استدلال میکرد که تکامل اجتماعی مستلزم پیشرفت به سوی یک وضعیت اجتماعی آزمایشی است. همچنان که پرین توصیف کرده است، این جامعه آینده می بایست بر دوستی، نعدوستی، تخصص کامل، بهادادن به دستاوردها به جای ویژگی های مادرزادی و به ویژه همکاری داوطلبانه میان افراد بسیار منضبط استوار باشد. یک چنین جامعه ای می بایست با روابط قراردادی و اختیاری و از همه مهمتر، با یک اخلاق مشترک، انسجام یابد.

نظریه تکاملی دوم اسپنسر کمی بیشتر از نظریه اول وجهه نظری دارد و قدری کمتر از آن از خصلت ایدئولوژیک برخوردار است. برابر با این نظریه جامعه در جهت تمایز هر چه بیشتر انواع ساختارهایی حرکت میکند که انواع نیازهای کارکردی جامعه را برآورده می سازند. جوامع نوین ساختارهای پیش از پیش متمایزی را می پروراند تا از پس مسایل کارکردی چون تولید مثل تولید مبادله ارتباطات تعیین نقش و مقام و نظارت بر رفتار افراد، برآیند. این نظریه با آنچه که ما اکنون نظریه ساختاری کارکردی می خوانیم، همخوانی دارد. درباره این رهیافت جامعه شناختی گفتنیهای دیگری است که بعد خواهیم گفت.

در نظریه سوم اسپنسر نیز مانند آنچه که دورکیم بعد انجام داد، تکامل اجتماعی را با تقسیم کار فزاینده برابر انگاشت. اسپنسر اساساً چنین استدلال می کرد که رشد فزاینده جمعیت، تمایز اجتماعی روز افزون را ضروری میسازد شمار فزاینده جمعیت توازن اجتماعی را برهم میزند و انواع تعدیلهای اجتماعی را ضروری می سازد. یکی از این تعدیلهای تشدید تقسیم کار است همگونی جوامع ابتدایی باید جایش را به ناهمگونی جوامع نوین بدهد.

سرانجام این که اسپنسر یک نوع الگوی تکامل اجتماعی را برمبنای الگوی تکامل زیست شناختی پذیرفت در واقع این اسپنسر بود که چندین سال پیش از اثر داروین درباره انتخاب طبیعی اصطلاح «بقای اصلح را ابداع کرد. در این نظریه، او به این مسأله پرداخت که چرا برخی از جوامع باقی میمانند و برخی دیگر نابود می شوند. او اساساً نظرش این بود که جوامع صالحتر باقی میمانند و از این طریق سطح قدرت تطبیقی کل جهان را بالا میبرند عوامل گوناگونی در احتمال موفقیت یک جامعه دخیلند حجم جامعه، سطح باروری کارآیی ارتباطات میزان نظارت اجتماعی بر منابع سازمان نظامی و نظایر آن.

واکنش در برابر اسپنسر در بریتانیا

اسپنسر با وجود تأکید بر فرد، بیشتر به خاطر نظریه پهن دامنه اش درباره تکامل اجتماعی معروف شده بود. او از این جهت در تضاد شدید با جامعه شناسی ما قبل خود در بریتانیا بود. به هر روی واکنش در برابر اسپنر بیشتر به خاطر تهدیدی بود که فکر بقای اصلح او در برابر بهبود خواهی مورد علاقه جامعه شناسان اولیه بریتانیا ایجاد کرده بود. با آنکه اسپنسر برخی از

افکار ناخوشایندترش را بعدها انکار کرد اما باز همچنان از فلسفه بقای اصلح و بر ضد دخالت دولت و اصلاحات اجتماعی دفاع میکرد.

جامعه‌شناسی ایتالیایی پارتو و موسکا

بهتر است که بحث مختصرمان را درباره نظریه جامعه‌شناختی اساساً محافظه‌کار اروپایی با ذکر کوتاهی از دو جامعه‌شناس ایتالیایی ویلفردو پارتو (۱۸۴۸-۱۹۲۳) و گایتانو موسکا (۱۸۵۸-۱۹۴۱) به پایان بریم این دو جامعه‌شناس گرچه در زمان خود با نفوذ بودند ولی در دوره معاصر چندان اهمیتی ندارند امروزه کمتر کسانی هستند که آثار موسکا را بخوانند در دهه ۱۹۳۰ وقتی نظریه پرداز برجسته آمریکایی، تالکت پارسونز، به پارتو نیز مانند و بر و دورکیم توجه بسیاری نشان داد، علاقه شدید و کوتاه مدتی به پارتو در محافل جامعه‌شناسی آمریکا پدید آمد. اما به هر روی در سالهای اخیر، به استثنای معدودی از مفاهیم عمده پارتو افکار او از اهمیت افتاد و اهمیتی را در دوره معاصر از دست داد.

زایتلین چنین استدلال میکند که پارتو افکار عمده اش را در جهت طرد مارکس ساخته و پرداخته کرد (۱۹۸۱، ص ۱۷۱) در واقع پارتو نه تنها مارکس بلکه بخش عمده ای از فلسفه روشن اندیشی را نیز رد میکرد برای نمونه در حالی که فیلسوفان روشن اندیش بر عقلانیت تأکید میکردند پارتو بر نقش عوامل غیر عقلانی چون غرایز انسانی پافشاری میکرد این تأکید پارتو با رد نظریه مارکس بی ارتباط نبود. به این معنا که حال که عوامل غریزی و غیر عقلانی همچون غرایز انسانی تا این اندازه مهم و تغییر ناپذیرند امیدواری به تحقق دگرگونیهای نمایان اجتماعی از طریق یک انقلاب اقتصادی، غیر واقع بینانه است.

پارتو همچنین نظریه ای را درباره دگرگونی اجتماعی پروراند که در تضاد شدید با نظریه مارکس است. در حالی که نظریه مارکس بر نقش توده ها تأکید دارد، پارتو نظریه نخبگان را در زمینه دگرگونی اجتماعی مطرح کرد که میگوید جامعه به ناگزیر تحت چیرگی گروه کوچکی از نخبگانی است که بر مبنای نوعی مصلحت شخصی روشنگرانه عمل میکنند این نخبگان بر توده های مردم که تحت تسلط نیروهای غیر عقلانی اند، فرمانروایی میکنند در نظام پارتو از آنجا که توده ها از قابلیت‌های عقلانی برخوردار نیستند، بعید است که به یک نیروی انقلابی تبدیل شوند دگرگونی اجتماعی زمانی رخ می دهد که نخبگان موجود تباهی گیرند و نخبگان تازه ای که از نخبگان غیر حاکم و یا از عناصر شایسته تر توده ها بر می خیزند جای نخبگان قدیم را بگیرند. همین که نخبگان جدید به قدرت میرسند فراگرد سابق دوباره آغاز میگردد. بدین سان به جای نظریه های خطی، مارکس کنت اسپنسر و دیگران در آثار پارتو با نظریه ای چرخه ای در زمینه دگرگونی اجتماعی سروکار پیدا میکنیم وانگهی نظریه دگرگونی پارتو با فلاکت توده ها کاری ندارد نخبگان میآیند و میروند اما بیشتر توده ها همچنان سر جایشان باقی می ماندند.

تحولات مارکسیسم اروپایی در آغاز سده بیستم

در حالی که جامعه شناسان سده نوزدهم نظریه هایشان را در مخالفت با مارکس می پروراندند، شماری از مارکسیستها نیز کوشش همزمانی را در جهت روشن کردن و بط نظریه مارکس به عمل آوردند. از ۱۸۵۷ تا سال ۱۹۲۵، میان مارکسیسم و جامعه شناسی کمتر تداخلی وجود داشت در این مورد و بر استثناء است. این دو مکتب فکری در دو خط موازی حرکت میکردند و با یکدیگر کمتر تماسی داشتند.

بعد از مرگ مارکس نظریه مارکسیستی نخست تحت سلطه کسانی قرار گرفت که در این نظریه جبرگرایی علمی و اقتصادی میدیدند. والرشتاین این دوره را عصر مارکسیسم سنت گرا» نامید (۱۹۸۶)، فریدریک انگلس، حامی و همکار مارکس را که تا چندین سال بعد از مرگ او زنده بود باید از نخستین هواداران این چشم انداز به شمار آورد. این نظر اساساً مبتنی بر این برداشت بود که نظریه علمی مارکس پرده از قوانین اقتصادی حاکم بر جهان سرمایه داری برداشته است. این قوانین سقوط گریز ناپذیر نظام سرمایه داری را نشان میدادند نخستین اندیشمندان مارکسیست مانند کارل کائوتسکی درصد آن برآمده بودند که شناخت درستتری از عملکرد این قوانین بیابند. به هر روی این چشم انداز با مسایل گوناگونی همراه بود. یکی آنکه به نظر می رسید این نظریه ضرورت عمل سیاسی را که پایه اساسی موضع مارکس است، از بین برده است. یعنی دیگر نیازی به فعالیت سیاسی افراد و به ویژه کارگران احساس نمی شد. از آنجا که نظام سرمایه داری خواه ناخواه فرو می پاشید تنها کاری که برای آنها می ماند دست روی گذاشتن و ماندن در انتظار سقوط گریز ناپذیر این نظام بود. در یک سطح نظری، مارکسیسم جبرگرایانه رابطه دیالکتیکی میان افراد و ساختارهای اجتماعی وسیعتر را ندیده می گیرد.

این مسایل به واکنشی در میان نظریه پردازان مارکسیست و رشد «مارکسیسم هگلی» در اوایل سده بیستم انجامید. مارکسیستهای هگلی از فروکاستن مارکسیسم به یک نظریه علمی که اندیشه و عمل فردی را ندیده گیرد اکراه داشتند آنها برای این مارکسیست هگلی نامیده شدند که میکوشیدند تعلق هگل به آگاهی که برخی مارکس را نیز در آن سهیم می دانستند را با علاقه جبرگرایان به ساختارهای اقتصادی جامعه در آمیزند. نظریه پردازان هگلی هم از جهت نظری و هم به دلایل عملی اهمیت داشتند. از جهت نظری آنها اهمیت فرد آگاهی و رابطه میان اندیشه و عمل را دوباره گوشزد کردند و از جهت عملی بر اهمیت عمل فردی در به راه انداختن انقلاب اجتماعی تاکید کردند.

مهمترین هوادار این دیدگاه گئورگ لوکاج بود به نقل از فیشر، (۱۹۸۴). به گفته مارتین ژی، لوکاج بنیانگذار مارکسیسم غربی بود. او نویسنده طبقه و آگاهی طبقاتی بود که عموماً به عنوان سند منشور مارکسیسم هگلی تلقی میشود» (۱۹۸۴). لوکاج در اوایل سده بیستم آغاز به آن کرد که . رد که مارکسیسم را با جامعه شناسی به ویژه نظریه ویر و زیمل پیوند زند. این پیوند به زودی با رشد نظریه انتقادی در دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ تسریع شد.

فصل دوم زمینه تاریخی نظریه جامعه شناسی در سالهای بعد

در فصل یک به تحول نظریه جامعه شناسی بیشتر در اروپای سده نوزدهم پرداختیم در این فصل می پردازیم به تحولات جامعه شناسی در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم با تأکید ویژه بر تحولات این رشته در ایالات متحد نمودار ۱-۲ عوامل فکری مؤثر در این تحول و نیز نظریه ها و نظریه پردازان عمده را نشان میدهد.

نظریه جامعه شناسی اولیه آمریکا

تعیین تاریخ دقیق بنیاد گرفتن جامعه شناسی در آمریکا کار ساده ای نیست. دیری پیش از این در سال ۱۸۵۸ درسی درباره مسایل اجتماعی در دانشگاه اوپلین ارائه شد؛ حتی چند سال زودتر از این در سال ۱۸۵۴ اصطلاح جامعه شناسی کنت از سوی جورج فیتس هیو به کار گرفته شده بود؛ و در آغاز سال ۱۸۷۳ ویلیام گراهام سامنر در سیاهایی را درباره علم اجتماعی در دانشگاه پیل اجراء کرد. در دهه ۱۸۸۰ درسهایی که آشکارا عنوان جامعه شناسی داشتند پدیدار گشتند نخستین گروه دانشگاهی با عنوان جامعه شناسی در سال ۱۸۸۹ در دانشگاه کانزاس پایه گذاری شد. در ۱۸۹۲، آلبیون اسمال وارد دانشگاه شیکاگو شد و گروه جدید جامعه شناسی را در آنجا برپا کرد. گروه جامعه شناسی شیکاگو به نخستین کانون جامعه شناسی آمریکا به طور عام و نظریه جامعه شناسی به طور خاص تبدیل شد به نقل از متیوز (۱۹۷۷)

موضع سیاسی جامعه شناسی اولیه آمریکا

در تحقیق عمده ای که درباره موضع سیاسی اولیه جامعه شناسی آمریکا به عمل آمد شواندینگرها (۱۹۷۴) گفته شد که برخلاف جامعه شناسان اولیه اروپایی که بیشترشان محافظه کار بودند، جامعه شناسان اولیه آمریکایی را باید با عنوان لیبرال سیاسی توصیف کرد. لیبرالیسمی که ویژگی جامعه شناسی اولیه آمریکا بود اساساً دو عنصر را دربر می گرفت. نخست اینکه لیبرالیسم آنها با اعتقاد به آزادی و رفاه فرد عمل میکرد. از این نظر، رویکرد آنها بیشتر تحت نفوذ جهتگیری اسپنسر بود تا موضع جمعگراتر کنت. دوم آنکه بسیاری از جامعه شناسان وابسته به این جهتگیری دیدگاهی تکاملی را درباره پیشرفت اجتماعی پذیرفته بودند به نقل از دلبیو فاین (۱۹۷۹). اما درباره بهترین راه دستیابی به این پیشرفت با یکدیگر اختلاف نظر داشتند. برخی می گفتند که دولت باید گامهایی را برای تسهیل اصلاحات اجتماعی بردارد در حالی که برخی دیگر از آیین اقتصاد آزاد پشتیبانی میکردند و میگفتند که عناصر گوناگون تشکیل دهنده جامعه را باید آزاد گذاشت تا خودشان مسایلشان را حل کنند.

دگرگونی اجتماعی جریانهای فکری و جامعه شناسی اولیه آمریکا

روسکو هینکل (۱۹۸۰) و الزورت فورمن (۱۹۸۰) در تحلیلهایشان از جامعه شناسی اولیه آمریکا چند زمینه بنیادی را برای پیدایش نظریه جامعه شناسی در آمریکا برشمرده اند. مهمترین زمینه دگرگونیهایی است که پس از جنگ داخلی در جامعه آمریکایی رخ داد (برامسون ۱۹۶۱) در فصل نخست درباره یک رشته از عوامل دخیل در تحول نظریه جامعه شناسی اروپا بحث کرده ایم؛ عواملی چون صنعتی شدن و شهرگرایی در تحول این نظریه در آمریکا نیز نقشی تعیین کننده داشتند. به نظر

فورمن نخستین جامعه شناسان آمریکایی امکانات مثبتی را برای صنعتی شدن قایل بودند، اما از خطرهای آن نیز به خوبی آگاهی داشتند. هر چند که این جامعه شناسان به افکار مربوط به خطرهای صنعتی شدن که جنبش کارگری و گروههای سوسیالیست ایجاد کرده بودند کشش داشتند اما با ترمیم ریشه ای جامعه موافق نبودند.

آرتور ویدیک و استنفورد لایمن (۱۹۸۵) بررسی درجه یکی را درباره تأثیر مسیحیت، به ویژه پروتستانتیسم در پایه گذاری جامعه شناسی آمریکا انجام دادند. به نظر آنها، جامعه شناسان آمریکایی علاقه پروتستانها به نجات دادن جهان را همچنان حفظ کردند با این تفاوت که یک زبان (علم) را جایگزین زبان دیگر (دین) کردند. آنها استدلال میکنند که از سال ۱۸۵۴ که نخستین آثار جامعه شناختی در ایالات متحد پدیدار شدند تا آغاز جنگ جهانی نخست جامعه شناسی در واقع واکنشی اخلاقی و فکری در برابر مسایل زندگی، اندیشه نهادها و اصول اعتقادی آمریکا بوده است ویدیک و لایمن، ۱۹۸۵، جامعه شناسان آمریکایی در پی تشخیص بررسی و حل این مسایل اجتماعی بودند در حالی که کشیشها برای حل این مسایل و رفع مشکلات مردم در چهارچوب کلیسا کار میکردند جامعه شناسان همان کار را در داخل جامعه انجام می دادند. بیشتر این جامعه شناسان به خاطر ریشه ها و تقارنهای مذهبی شان با مشروعیت بنیادی جامعه معارضه نمی کردند.

عامل عمده دیگر دخیل در پایه گذاری جامعه شناسی آمریکا که هم از سوی هینکل و هم از طرف فورمن مورد بحث قرار گرفته همانا پیدایش همزمان تخصصهای دانشگاهی از جمله جامعه شناسی و نظامهای نوین دانشگاهی در اواخر سده نوزدهم بود. در اروپا، برخلاف آمریکا نظام نوین دانشگاهی پیش از پیدایش جامعه شناسی کاملاً پایدار شده بود. در حالی که رشته جامعه شناسی برای پاگرفتن در اروپا دوره دشواری را پشت سر گذاشت اما در محیط انعطافپذیرتر نظام نوین دانشگاهی آمریکا، آسانتر راهش را باز کرد.

عامل دیگر، تأثیر نظریه جامعه شناسی جا افتاده اروپایی بر نظریه جامعه شناسی آمریکا بود. نظریه پردازان اروپایی بیشتر نظریه جامعه شناسی را آفریده بودند و آمریکاییان میتوانستند روی همین زمینه کار کنند برای آمریکاییان مهمترین شخصیتهای جامعه شناسی اروپا اسپنر و کنت بودند زیرا در نخستین سالهای جامعه شناسی آمریکا اهمیت داشت ولی دورکیم و بر و مارکس تا چندین سال تأثیر نمایانی بر جامعه شناسی ایالات متحد نداشتند. برای نمایاندن تأثیر نظریه اولیه اروپایی بر جامعه شناسی آمریکا شرح تاریخ افکار هربرت اسپنسر، جالب و آموزنده است.

نفوذ اسپنسر بر جامعه شناسی

چرا افکار اسپنسر بسیار بیشتر از افکار کنت دورکیم مارکس و وبر بر جامعه شناسی اولیه آمریکا نفوذ گذاشت؟ در این باره هو فستر چندین تبیین را ارائه داد. ساده ترین تبیین او این است که اسپنر آثارش را به زبان انگلیسی نوشت و دیگران به زبانهای دیگر وانگهی سبک نوشته هایش چندان تخصصی نبود و برای همین آثارش برای مخاطبان گسترده تری قابل درک بود برخی چنین استدلال کرده اند که فقدان یک زبان تخصصی در آثار اسپنسر از این آب میخورد که او دانشور چندان پیچیده ای نبود. اما دلایل مهمتر دیگری نیز در جاذبه گسترده اسپنر دخالت داشتند. او نوعی جهتگیری علمی را مطرح کرده بود که

برای مخاطبانی که بیش از پیش دلباخته علم و فرآورده های فنی آن می شدند، جاذبه داشت. وانگهی اسپنسر نظریه ای فراگیر را پیش کشیده بود که سراسر تاریخ بشری را در بر میگرفت گستردگی افکارش و آثار حجیمی که عرضه کرده بود باعث شده بود که آدمهای گوناگون تعبیرهای گوناگونی از نظریه اش بکنند. سرانجام و شاید مهمترین دلیل اقبال همگانی از آثار اسپنر این بود که نظریه اش جامعه ای را که تحت فشار فراگرد صنعتی شدن قرار داشت اطمینان می داد و بر زخمهایش مرهم می گذاشت؛ به نظر اسپنسر جامعه همچنان در جهت پیشرفت هر چه بیشتر حرکت میکرد.

لستر، اف وارد (۱۹۱۳ - ۱۸۴۱) جامعه شناس دیگری که در دوره خودش سرشناس بود ولی اعتبارش کمتر دوامی آورد لستر وارد بود. او کارنامه ای غیر عادی دارد زیرا بیشتر زندگیش را به عنوان یک دیرین شناس برای دولت فدرال کار میکرد. در این مدت آثار اسپنسر و کنت را خواند و به جامعه شناسی سخت علاقمند شد. او در اواخر سده نوزدهم و اوایل سده بیستم چندین کتاب را منتشر کرد و نظریه جامعه شناختی اش را در آنها شرح داد در نتیجه آوازه ای که آثارش پیدا کرد، به عنوان نخستین رییس انجمن جامعه شناسی آمریکا در سال ۱۹۰۶ برگزیده شد. تنها در این زمان بود که نخستین مقام دانشگاهیش را در دانشگاه براون به دست آورد و آن را تا زمان مرگش حفظ کرد.

وارد نیز مانند سامنر تحت تأثیر افکار اسپنسر بود. او این فکر را پذیرفته بود که انسانها از صورتهای پستتر به پایه کنونی تکامل یافته اند وارد معتقد بود که جامعه اولیه ویژگیهای سادگی و فقر اخلاقی بود در حالی که جامعه نوین پیچیده تر، خوشبختتر و برخوردار از آزادی بیشتر است. او یکی از وظایف جامعه شناسی، یا جامعه شناسی ناب، را بررسی قوانین بنیادی دگرگونی اجتماعی و ساختار اجتماعی می دانست. اما با این همه، وظیفه جامعه شناسی را منحصر به بررسی زندگی اجتماعی نمی انگاشت. وارد معتقد بود که جامعه شناسی باید وجهه ای عملی به خود گیرد و جامعه شناسی کاربردی نیز باید وجود داشته باشد. این گونه جامعه شناسی مستلزم کاربرد آگاهانه دانش علمی برای دستیابی به جامعه ای بهتر بود پس میتوان گفت که او یک داروینیسیت اجتماعی تندرو نبود، چرا که به نیاز به اصلاحات اجتماعی و اهمیت آن اعتقاد داشت.

گرچه سامنر و وارد از نظر تاریخی اهمیت دارند اما برای نظریه جامعه شناسی اهمیت دراز مدتی نداشتند. از این پس میپردازیم به برخی از نظریه پردازان مکتبی به نام شیکاگو که بر جامعه شناسی آمریکا تسلط پیدا کرد. مکتب شیکاگو در تاریخ جامعه شناسی غیر عادی بود زیرا یکی از معدود کوششهای فکری دسته جمعی از نوع منسجم آن در تاریخ این رشته به شمار می آید مکتب دورکیمی در پاریس نیز یکی دیگر از این مکاتب بود، به نقل از بالمر، ۱۹۸۴ سنتی که در دانشگاه شیکاگو آغاز شد، هنوز هم برای جامعه شناسی و وجهه نظری و تجربی آن همچنان اهمیت دارد.

مکتب شیکاگو

گروه جامعه شناسی در دانشگاه شیکاگو به سال ۱۸۹۲ به وسیله آلبیون اسمال پایه گذاری شد. در جهان معاصر بیشتر برای نقش تعیین کننده اسمال در نهادمندسازی جامعه شناسی اهمیت قایلند تا کارهای فکریش فاریس (۱۹۷۰). او در ایجاد گروه جامعه شناسی در شیکاگو که بعد سالها کانون این رشته در ایالات متحد شده بود، وسیله مؤثری بود. اسمال در نگارش

نخستین کتاب درسی جامعه شناسی در ۱۸۹۴ همکاری داشت. به سال ۱۸۹۵ مجله جامعه شناسی آمریکا را بنیاد گذاشت مجله ای که تا امروز همچنان نیروی مسلط بر این رشته به شمار میآید او در پایه گذاری جامعه شناسی آمریکا که انجمن حرفه ای عمده جامعه شناسی آمریکا تا این تاریخ است سهمیم بود رودز (۱۹۸۱) سوء تفاهمهایی که سر نامهای جامعه جامعه شناسی آمریکا A.S.S پدید آورد به تغییر نام آن به انجمن جامعه شناسی آمریکا، A.S.A در سال ۱۹۵۹ انجامید.

مکتب شیکاگو در نخستین دوره

مکتب اولیه شیکاگو ویژگیهای مشخص گوناگونی داشت یکی از ویژگیهایش ارتباط قوی آن با مذهب بود ویدیک و لایمن (۱۹۸۵) برخی از اعضای این مکتب خودشان کشیش بودند و برخی دیگر کشیش زاده برای نمونه اسمال معتقد بود که هدف غایی جامعه شناسی اساسا باید هدفی مسیحی باشد متیوز، (۱۹۷۷) این عقیده به این نظر انجامید که جامعه شناسی باید به اصلاحات اجتماعی علاقمند باشد، همراه با این اعتقاد که باید وجهه علمی نیز داشته باشد. جامعه شناسی علمی با هدف بهبود اجتماعی میبایست در شهر رو به رشد شیکاگو اعمال گردد که در معرض هجوم پیامدهای مثبت و منفی شهرگرایی و صنعتی شدن قرار گرفته بود.

در اینجا باید به خدمات یکی از قدیمیترین اعضای گروه جامعه شناسی شیکاگو ویلیام تامس (۱۹۴۷ - ۱۸۶۳) پردازیم تامس وقتی رساله دکترایش را در ۱۸۹۶ نوشت عضو گروه جامعه شناسی شیکاگو شد. تأثیر پایدار او به خاطر تأکیدش بر انجام تحقیق علمی در امور جامعه شناختی بود لاج (۱۹۸۶) گرچه او چندین سال هوادار این موضع بود، اما نتیجه کارش در ۱۹۱۸ با انتشار کتاب دهقان لهستانی در اروپا و آمریکا آشکار شد که با همکاری فلوریان زانیه کی آن را نوشت مارتین بالمر این اثر را نقطه عطف «بررسیهای جامعه شناختی میداند چون که جامعه شناسی را از نظریه انتزاعی و تحقیقات کتابخانه ای به سوی بررسی جهان با کاربرد یک چهارچوب نظری، سوق داد. نوبرت ویلی کتاب دهقان لهستانی را برای پایه گذاری جامعه شناسی تعیین کننده می داند، چرا که "فضای فکری منحصر به فردی را مشخص می کند که تنها رشته جامعه شناسی می تواند آن را مورد مشاهده و بررسی قرار دهد.

شخصیت برجسته دیگر شیکاگو رابرت پارک (۱۸۶۴-۱۹۴۴) بود. پارک به عنوان مربی نیمه وقت در ۱۹۱۳ به شیکاگو آمد ولی به سرعت راهش را به سوی یک نقش مرکزی در گروه جامعه شناسی باز کرد همچنان که در مورد اسمال گفتیم اهمیت دراز مدت پارک تنها به خاطر خدمات فکریش نبود اهمیت او برای تحول جامعه شناسی از چندین سرچشمه آب میخورد. نخست این که او در گروه جامعه شناسی شیکاگو که بر جامعه شناسی دهه ۱۹۳۰ آمریکا تسلط داشت شخصیت مسلطی شده بود. دوم آنکه پارک در اروپا آموزش دیده بود و در جلب توجه جامعه شناسان شیکاگو به اندیشمندان اروپایی نقش مؤثری داشت نکته ای که از جهت نظری اهمیت ویژه ای دارد این است که پارک درسهایی را با زیمیل گذرانده بود و افکار زیمیل به ویژه تأکیدش بر کنش و کنش متقابل در تحول جهتگیری نظری مکتب شیکاگو تعیین کننده بود راک، ۱۹۷۹، دیگر آنکه او پیش از جامعه شناس شدن یک خبرنگار بود و همین تجربه حس درک اهمیت مسایل شهری و ضرورت رفتن به این میدان برای

گردآوری داده‌ها از طریق مشاهده را در او تقویت کرده بود از همین زمینه بود که علاقه اساسی مکتب شیکاگو به بوم‌شناسی شهری پدیدار شد چهارم این که پارک در راهنمایی دانشجویان فوق لیسانس و در توسعه برنامه متراکمی از تحقیقات کارشناسی نقشی اساسی داشت بالمر، ۱۹۸۴ سرانجام این که پارک و ارنست پرچس نخستین کتاب درسی مهم و اساسی جامعه‌شناسی را با عنوان درآمدی به علم جامعه‌شناسی نوشتند. این کتاب سالها اعتبارش را حفظ کرد و به ویژه پابندی آن به علم، تحقیق و بررسی طیف گسترده‌ای از پدیده‌های اجتماعی چشمگیر بود.

از اواخر دهه ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰ پارک وقت هر چه کمتری را در شیکاگو گذراند. سرانجام، علاقه عمرانه اش به روابط نژادی او پیش از جامعه‌شناس شدن، منشی بوکر، تی واشینگتن بود او را واداشت تا به سال ۱۹۳۴ در دانشگاه فیسک که یک دانشگاه ویژه سیاهپوستان بود سمتی برای خود بیابد. گرچه نزول گروه جامعه‌شناسی شیکاگو تنها و یا حتی عمدتاً به علت عزیمت پارک از آن گروه نبود، وجهه این گروه در دهه ۱۹۳۰ کاستی گرفت اما پیش از پرداختن به نزول جامعه‌شناسی شیکاگو و سربلند کردن گروههای آموزشی و نظریه‌های دیگر باید به نخستین سالهای این مکتب و دو شخصیت برجسته آن بازگردیم که آثارشان از جهت نظری بیشترین اهمیت را پیدا کردند. این دو عبارتند از چارلز هورتن کولی و از او مهمتر، جورج هربرت مید.

چارلز هورتن کولی (۱۸۶۴-۱۹۲۹). وابستگی کولی به مکتب شیکاگو جنبه جالبی دارد، زیرا او عضو هیأت علمی دانشگاه میشیگان بود و نه دانشگاه شیکاگو، اما چشم انداز نظری او با نظریه کنش متقابل نمادین که مهمترین محصول مکتب شیکاگو بود، همخوانی داشت.

مفهوم دیگری که علایق روانشناختی اجتماعی کولی را نمایان می‌سازد، مفهومی که پایدارتر و مهمتر از مفاهیم دیگرش بود مفهوم گروه نخستین بود. گروه نخستین گروهی رو در رو است که در پیوند دادن کنشگر به جامعه گسترده‌تر نقشی اساسی دارد. گروههای نخستین جوانان که بیشتر گروه خانوادگی و گروه همگنان اند نقشی حیاتی دارند. در میان همین گروهها است که افراد به عنوان یک موجود اجتماعی رشد میکنند. اساساً در چهارچوب گروه نخستین است که خود آینه سان پدیدار میشود و کودک خود محور یاد میگیرد که دیگران را به حساب آورد و از این طریق به یک عضو سهیم در جامعه، تبدیل می‌شود.

هم کولی و هم مید از دیدگاه رفتارگرایانه در مورد انسانها، رویگردان بودند. برابر با این دیدگاه، انسانها کورکورانه و ناآگاهانه در برابر محرکهای خارجی واکنش نشان می‌دهند. هر دو آنها با یک دیدگاه مثبت معتقد بودند که انسانها آگاهی و خود دارند و این مسئولیت با جامعه‌شناسان است که این جنبه از واقعیت اجتماعی را بررسی کنند. کولی از جامعه‌شناسان میخواست که خودشان را جای کنشگران مورد بررسی شان بگذارند

اقول مکتب شیکاگو

مکتب شیکاگو در دهه ۱۹۲۰ اوج گرفت اما در دهه ۱۹۳۰، با مرگ مید و عزیمت پارک، گروه جامعه‌شناسی شیکاگو اهمیت کانونیش را در جامعه‌شناسی آمریکا به تدریج از دست داد فرد متیوز (۱۹۷۷)؛ همچنین نگاه کنید به بالمر (۱۹۸۴) چندین دلیل را برای اقول مکتب شیکاگو بر شمرده است که دو دلیل آن از همه مهمتر به نظر می‌رسند. نخست آنکه رشته جامعه‌شناسی در آمریکا بیش از اندازه می‌خواست وجهه علمی کسب کند پیوسته از روشهای پیچیده و تحلیلهای آماری سود می‌جست. اما از سوی دیگر، مکتب شیکاگو به عنوان مکتبی تلقی شده بود که بر بررسیهای توصیفی و مردمنگارانه و جهتگیریهای شخصی موضوعهای تحقیق به اصطلاح تامس، «تعریفهای موقعیت» تأکید می‌ورزد. پارک روز به روز از آمار بیزارتر می‌شد و آمار را «سرگرمی جادویی» نامیده بود زیرا به نظر میرسید که تحلیل آماری از تحلیل ذهنیت و ماهیت انفرادی و خاص جلوگیری میکند این واقعیت که کارهای مهمی با روشهای کمی در شیکاگو انجام گرفته بود بالمر، ۱۹۸۴، ص ۱۵۱ تا ۱۸۹، تحت الشعاع وابستگی غالب این مکتب به روشهای کیفی قرار گرفته بود دلیل دوم آنکه افراد هر چه بیشتری در خارج از شیکاگو از چیرگی دانشگاه شیکاگو بر جامعه‌شناسی آمریکا و مجله جامعه‌شناسی آمریکا بیش از پیش بیزار میشدند جامعه‌شناسی شرق در ۱۹۳۰ بنیان گذاشته شد و جامعه‌شناسان شرق آمریکا از چیرگی غرب میانه به طور عام و شیکاگو به طور خاص بیشتر از همه شکوه سر می‌دادند وایلی، ۱۹۷۹. به سال ۱۹۳۵، شورش بر ضد شیکاگو به برکناری شیکاگو از سمت سردبیری انجمن جامعه‌شناسی و برپایی مجله رسمی تازه‌ای به نام آمریکن سوسیولوجیکل ریویو انجامید لنگر من، (۱۹۷۹). به گفته وایلی مکتب شیکاگو همچون بلوط نیرومندی فروافتاده (۱۹۷۹، ص ۶۳). این امر به رشد کانونهای قدرت دیگر و از همه مهمتر هاروارد و اتحادیه آیوی، میدان داد. نظریه کنش متقابل نمادین بیشتر یک سنت نامتعیین شفاهی بود و به همین دلیل سرانجام، میدان را به نظامهای نظری مشخصتر و مدونتری همچون کارکردگرایی ساختاری وابسته به اتحادیه آیوی واگذار کرد.

نظریه جامعه‌شناسی در نیمه سده بیستم

سربرکشیدن هاروارد اتحادیه آیوی و کارکردگرایی ساختاری

پیتیریم سوروکین (۱۹۶۸ - ۱۸۸۹) سوروکین نوشته‌های بسیاری از خود به جا گذاشت و نظریه‌ای را پروراند که دست کم از جهت پهنه و پیچیدگی بر کار پارسونز برتری دارد. کاملترین بیان نظریه‌اش در کتاب چهار جلدی او به نام پویایی اجتماعی و فرهنگی گنجانده شده است که میان سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۴۱ منتشر شد. در این اثر، سوروکین انواع گسترده‌ای از داده‌های تجربی را برای پروراندن نظریه عامی درباره دگرگونی اجتماعی و فرهنگی به میان کشید برخلاف کسانی که درصدد ساختن نظریه‌های تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی بودند سوروکین نظریه‌ای چرخه‌ای را ساخته و پرداخته کرد. او جوامع بشری را میان سه گونه ذهنیت در نوسان میدید ذهنیت حسی مفهوم پردازانه و آرمانگرایانه جوامع مبتنی بر ذهنیت حسی بر نقش حواس در درک واقعیت تأکید می‌ورزند جوامعی که تحت سلطه شیوه‌های متعالیتر و مذهبیتتر فهم واقعیت قرار دارند ذهنیت مفهوم پردازانه دارند و جوامع مبتنی بر ذهنیت آرمانگرایانه از نوع گذاری اند و تعادل میان دو گونه دیگر را برقرار می‌سازند.

محرك دگرگونی اجتماعی را باید در منطق درونی هر یک از این جوامع جستجو کرد. به این معنا که جوامع بشری تحت فشار داخلی برای بسط شیوه تفکرشان به آخرین حد منطقی اش قرار دارند. بدین سان که یک جامعه حسی سرانجام آن قدر حسی می شود که زمینه برای سقوطش فراهم میگردد وقتی ذهنیت حسی به آخرین حد منطقی اش می رسد مردم به نظامهای مفهوم پردازانه پناه میبرند اما همین که این نظام تازه توفیق می یابد، باز دوباره به آخرین حدش سوق داده میشود و در نتیجه، جامعه بیش از اندازه مذهبی میگردد. در این هنگام صحنه برای پدیداری یک فرهنگ آرمانگرایانه آماده می گردد و سرانجام همان چرخه پیشین دوباره تکرار میشود. سوروکین نه تنها نظریه ای تکاملی را در مورد دگرگونی اجتماعی ساخته و پرداخته کرد بلکه برای اثبات نظریه اش شواهد مفصلی را از هنر فلسفه سیاست و نظایر آن به پیش کشید. همین خود، آشکارا کار بزرگی بود.

تالکت پارسونز (۱۹۷۹ - ۱۹۰۲) گرچه رساله هایی را در اوایل کارش به چاپ رسانده بود ولی خدمت او در این نخستین سالها تأثیری بود که روی دانشجویان کارشناسی ارشد گذاشته بود دانشجویانی که بعدها خود جامعه شناسان نظریه پرداز برجسته ای شدند مهمترین این دانشجویان رابرت مرتون بود که در ۱۹۳۶ دکترایش را گرفت و بزودی نظریه پرداز عمده و کانون نظریه پردازی به سبک پارسونز در دانشگاه کلمبیا شد. دانشجوی دیگر کینزلی دیویس بود که دکترایش را گرفت و به همراه یکی از دانشجویان دیگر ویلبرت مور که دکترایش را در ۱۹۴۰ از هاروارد گرفت، یکی از آثار اساسی در نظریه کارکردگرایی ساختاری را به نگارش درآورد. این نظریه یکی از فرآورده های عمده پارسونز و سبک فکریش به شمار می آید اما تأثیر پارسونز محدود به دهه ۱۹۳۰ نبود. او تا پایان دهه ۱۹۶۰ همچنان دانشجویان برجسته ای را به رشته جامعه شناسی تحویل می داد.

سال تعیین کننده برای پارسونز و نظریه جامعه شناسی آمریکا سال ۱۹۳۷ بود، همان سالی که او کتاب ساختار کنش اجتماعی را منتشر کرد. این اثر به چهار دلیل عمده برای نظریه جامعه شناسی آمریکا اهمیت داشت، نخست این که نظریه پردازان بزرگ اروپایی را به قشر وسیعی از مخاطبان آمریکایی معرفی کرد بیشتر صفحات این کتاب به دورکیم وبر و پارتو اختصاص دارد تفسیری که او از این نظریه پردازان به دست داد تصویر آنها را در جامعه شناسی آمریکا برای سالهای متمادی مشخص کرد.

دوم آنکه پارسونز با آنکه بر کار دورکیم وبر و حتی پارتو تأکید ورزید، اما تقریباً هیچ توجهی به مارکس نشان نداد در نتیجه نظریه مارکس همچنان بدور از مشروعیت کافی در جامعه شناسی باقی ماند.

سوم آن که کتاب ساختار کنش اجتماعی پارسونز نظریه پردازی جامعه شناختی را به عنوان یک فعالیت مشروع و مهم در جامعه شناسی مطرح ساخت. نظریه پردازیهایی که از آن پس در ایالات متحد انجام گرفت به کار پارسونز بسیار مدیون است. سرانجام، این که پارسونز از نظریه های ویژه ای در جامعه شناسی دفاع کرد که بعدها تأثیر ژرفی بر این رشته گذاشتند در آغاز او به عنوان نظریه پرداز کنش تصور شده بود و خود هم چنین تصویری درباره خودش داشت. به نظر می رسد که پارسونز

بر کنشگران و اندیشه‌ها و کنش‌هایشان تأکید دارد. اما در پایان اثر نشر شده در ۱۹۳۷ و آثار بعدیش بیش از پیش به یک نظریه پرداز ساختاری کارکردی شبیه شد و بر نظام‌های اجتماعی و فرهنگی پهن دامنه تأکید می‌ورزید.

نوشته‌های عمده پارسونز درباره نظریه کارکردی ساختاری اش در اوایل دهه ۱۹۵۰ در قالب چندین کتاب مطرح شدند که مهمترین آنها کتاب نظام اجتماعی است (۱۹۵۱) در این اثر و آثار دیگر پارسونز گرایش به تأکید بر ساختارهای جامعه و روابطشان با همدیگر داشت به نظر او این ساختارها از یکدیگر پشتیبانی میکنند و گرایش به حرکت به سوی یک توازن پویا دارند تأکید او بیشتر بر چگونگی حفظ نظم در میان عناصر گوناگون جامعه بود. از دیدگاه او دگرگونی یک فراگرد سامانمند است. پارسونز سرانجام یک نوع نظر نو تکاملی را درباره دگرگونی اجتماعی پذیرفت (۱۹۶۶، ۱۹۷۱). او نه تنها به خود نظام اجتماعی بلکه به روابط آن با دیگر نظام‌های کنشی به ویژه نظام‌های فرهنگی و شخصیتی نیز توجه داشت. اما نظر بنیادی او درباره روابط بین نظامها، اساساً همان نظر او درباره روابط درون نظام بود به این معنا که هر دو را دارای انجام توافق و نظم می‌دانست. به عبارت دیگر ساختارهای گوناگون اجتماعی کارکردهای مثبت متعددی را برای یکدیگر انجام می‌دهند.

پس آشکار شد که چرا پارسونز را بیشتر یک کارکردگرای ساختاری می‌انگارند. به موازات بلندتر شدن آوازه، پارسونز، قدرت نظریه ساختاری کارکردی نیز در ایالات متحد بیشتر میشد کار پارسونز هسته مرکزی این نظریه را تشکیل می‌دهد، اما دانشجویان و شاگردان او نیز در بسط دامنه این نظریه و چیرگی آن بر ایالات متحد تأثیر داشتند.

گرچه پارسونز نقش‌های مثبت و مهمی را در تاریخ نظریه جامعه‌شناسی ایالات متحده ایفاء کرد، اما کارش یک رشته پیامدهای منفی نیز دربر داشت. نخست آنکه تفسیرهایی را درباره نظریه پردازان اروپایی ارائه داد که بیشتر جهتگیری نظری خود او هستند تا جهتگیریهای آنان، بدین سان بسیاری از جامعه‌شناسان آمریکایی نخستین بار با تفسیرهای نادرستی از استادان جامعه‌شناسی اروپا روبرو شدند. دوم آنکه، همانسان که گفته ایم، پارسونز در اوایل کارش مارکس را ندیده گرفته بود که در نتیجه این بی‌توجهی افکار مارکس سالها در حاشیه جامعه‌شناسی باقی ماند سوم آنکه نظریه خودش که سالها صرف ساخته و پرداختن آن کرده بود چندین ضعف جدی دارد. با این همه چیرگی پارسونز بر جامعه‌شناسی آمریکا سالهای متوالی چندان نیرومند بود که صدای منتقدانش را ضعیف و تحت الشعاع قرار داده بود برای همین ضعف‌های نظریه پارسونز و عموماً کارکردگرایی ساختاری خیلی دیرتر آشکار شدند.

مکتب شیکاگو در سرایش

مکتب شیکاگو را در میانه دهه ۱۹۳۰ و در سرایش اقول بر اثر مرگ مید، عزیزت پارک شورش جامعه‌شناسان شرق آمریکا و بنیانگذاری آمریکن سوسیولاجیکل ریویو ترک گفته بودیم اما این مکتب از میان نرفته بود و تا اوایل دهه ۱۹۵۰ همچنان نیروی مهمی در جامعه‌شناسی به شمار میرفت چهره‌های سرشناسی چون آنیلم اشتراوس و آرنولد رز، همچنان از این دانشگاه دکترا می‌گرفتند. شخصیت‌های عمده‌ای همچون اورت هیوز (فاوت ۱۹۸۰) که در شکلگیری جامعه‌شناسی شغل و کار نقشی اساسی داشتند، هنوز در شیکاگو باقی مانده بودند.

شخصیت برجسته گروه جامعه‌شناسی در این دوره، هربرت بلومر (۱۹۰۰-۱۹۸۷) بود. او هوادار عمده رهیافتی نظری بود که بر زمینه کارهای مید، زیمل، پارک، تامس و دیگران، در شیکاگو شکل گرفته بود. در واقع این بلومر بود که سال ۱۹۳۷ اصطلاح نظریه کنش متقابل نمادین را باب کرد. او از طریق آموزش‌هایش در شیکاگو در زنده نگه‌داشتن این سنت نقش تعیین‌کننده‌ای را بازی کرد بلومر همچنین رسالاتی را نگاشت که در زنده نگه‌داشتن نظریه کنش متقابل نمادین تا اواخر دهه ۱۹۵۰ بسیار مؤثر بودند. او به خاطر مقام‌های سازمانی مهمی که تا اواخر دهه ۱۹۵۰ در عرصه جامعه‌شناسی بر عهده داشت نیز اهمیت دارد بلومر از سال ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۵، خزانه دار جامعه‌شناسی آمریکا بود و در ۱۹۵۶ رییس این جامعه شد. وانگهی، او مقام‌های سازمانی دیگری را نیز بر عهده داشت که بر ماهیت آنچه که در جامعه‌شناسی منتشر می‌شد، بی‌تأثیر نبود. بلومر از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۲ سردبیر مجله جامعه‌شناسی آمریکا بود و در تبدیل آن به صورت یکی از وسایل بیانگر کارهایی که در سنت شیکاگو به طور عام و نظریه کنش نمادین به طور خاص انجام می‌شد، نقش مؤثری داشت.

تحولاتی در نظریه مارکسیستی

از دهه ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۰ نظریه مارکسیستی تقریباً همچنان مستقل از جریان اصلی نظریه جامعه‌شناختی تحول می‌یافت. پیدایش یک مکتب انتقادی از دل مارکسیسم هگلی اولیه، به نام مکتب فرانکفورت دست کم جزئاً استثنایی بر این قاعده بود. فکر برپایی مکتب فرانکفورت با هدف تحول نظریه مارکسیستی، از آن فلیکس وایل بود. مؤسسه تحقیقات اجتماعی در سوم فوریه ۱۹۲۳ در فرانکفورت آلمان رسماً بنیان گذاشته شده بود با تومور، ۱۹۸۴؛ ژی، ۱۹۷۳، ۱۹۸۶ در سالهای بعد از این، شماری ز سرشناسترین اندیشمندان نظریه مارکسیستی به این مؤسسه و مکتب انتقادی پیوستند ماکس هورکایمر، تئودور آدورنو، اریک فروم، هربرت مارکوزه و اخیراً یورگن هابرماس.

نظریه جامعه‌شناسی از نیمه سده بیستم تا اکنون

کارکردگرایی ساختاری و فراز و نشیب آن

دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۵۰ را باید سالهای بیشترین تسلط و نیز آغاز اقول نظریه کارکردگرایی ساختاری قلمداد کرد در این سالها پارسونز نظرهای عمده‌ای را بیان داشت که رویگردانی او از نظریه کنش و روی آوردنش را به کارکردگرایی ساختاری بازتاب می‌کند. شاگردان پارسونز در سراسر کشور پراکنده شدند و مقام‌های مهمی را در بسیاری از گروه‌های عمده جامعه‌شناسی به دست آوردند برای مثال در دانشگاه‌های کلمبیا و کوریل این شاگردان آثاری از خود منتشر کردند که بیشتر به عنوان نوشته‌هایی در زمینه نظریه کارکردی ساختاری شناخته شده بودند برای نمونه در ۱۹۴۵ کینگزلی دیویس و ویلبرت مور رساله‌ای در تحلیل قشربندی اجتماعی از چشم انداز کارکردی ساختاری منتشر کردند نگاه کنید به فصل (۳) این رساله یکی از روشن‌ترین نوشته‌هایی بود که تا آن زمان درباره دیدگاه کارکردی ساختاری نوشته شده بود. در این رساله آنها استدلال کرده بودند که قشربندی ساختاری است که برای بقای جامعه از جهت کارکردی ضرورت دارد به سخن دیگر آنها از جهت ایدئولوژیکی از نابرابری اجتماعی پشتیبانی کردند.

در ۱۹۴۹، مرتون (۱۹۴۹) (۱۹۶۸) رساله ای را منتشر کرد که به گونه برنامه کار کارکردگرایی ساختاری درآمد او در این رساله درصد تشریح عناصر سازنده این نظریه و بسط آن به زمینه هایی تازه برآمد مرتون این نکته را آشکار ساخت که کارکردگرایی ساختاری نه تنها با کارکردهای مثبت بلکه باید با پیامدهای منفی (کژ کار کردها نیز سروکار داشته باشد. از این گذشته این نظریه باید بر تعادل نهایی کارکردها و کژ کارکردها تأکید ورزد یا آشکار سازد که یک ساختار در کل کارکردی تر است یا کژ کار کردی تر.

اما کار کردگرایی ساختاری در همان زمان که تفوق نظری به دستان می آورد، آماج حملات نیز بود؛ این حملات همچنان شدت میگرفت تا آن که در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به اوج خود رسید نظریه قشربندی کارکردی ساختاری دیویس و مور از همان آغاز آماج حمله بود و انتقادهای بر آن تا امروز نیز ادامه دارد. از این گذشته یک رشته از انتقادهای کلیتر درباره این نظریه در محافل جامعه شناسی حتی قبول گسترده تری یافت. سی رایت میلز در ۱۹۵۹ به پارسونز حمله کرد و دیوید لاک رود (۱۹۵۶)، آلوین گولدر (۱۹۵۹)، ۱۹۶۷ (۱۹۷۰) و ایروینگ هوروویتز (۱۹۶۲)، (۱۹۶۷) نیز به این نظریه سخت ایراد گرفتند. در دهه ۱۹۵۰ این حمله ها کم و بیش به صورت یورشهای چریکی بود، ولی با پا گذاشتن جامعه شناسی به دهه ۱۹۶۰ چیرگی کارکردگرایی ساختاری آشکارا در خطر افتاد.

جورج هواکو (۱۹۸۶) به تازگی ظهور و سقوط کارکردگرایی ساختاری را به جایگاه جامعه آمریکایی در نظم جهانی پیوند داد. زمانی که آمریکا بعد از ۱۹۴۵ چیرگی جهانی یافت کارکردگرایی ساختاری نیز در پهنه جامعه شناسی تفوق به دست آورد. نظریه کارکردگرایی ساختاری از جایگاه مسلط آمریکا در جهان به دو شیوه پشتیبانی می کرد. نخست آنکه این نظر ساختاری کارکردی که هر الگویی پیامدهایی دارد که در نگهداشت و بقای نظام بزرگتر جهانی نقش دارند چیزی جز تجلیل از ایالات متحد و تفوق جهانی آن نیست (هواکو، ۱۹۸۶) دوم این که تأکید کارکردی- ساختاری بر توازن (بهترین تغییر اجتماعی، عدم تغییر است)، با منافع ایالات متحد که در آن زمان ثروتمندترین و نیرومندترین امپراطوری جهان بود به خوبی سازگار بود. اقول چیرگی ایالات متحد در دهه ۱۹۷۰ با از دست دادن جایگاه مسلط کارکردگرایی ساختاری در نظریه جامعه شناسی همزمان شده بود.

جامعه شناسی رادیکال در آمریکا

سی رایت میلز

چنانچه دیده ایم گرچه نظریه مارکسیستی از سوی جامعه شناسان اصلی آمریکایی بیشتر نادیده یا به باد انتقاد گرفته میشد اما استثناهایی نیز در میان آنها بودند که سرشناسترین آنها سی رایت میلز (۱۹۶۲-۱۹۱۶) است. هر چند آثار نظری ماندگار میلز انگشت شمارند اما خود او به خاطر کوشش تقریباً دست تنهائیش در زنده نگهداشتن یک سنت مارکسیستی در ایالات متحد درخور توجه است. جامعه شناسان مارکسیست نوین گرچه از جهت غنای نظری از میلز بسی جلوتر رفته اند اما به او به خاطر فعالیت‌های حرفه ای و شخصی اش در آماده کردن صحنه کار برای آنها بسیار وامدارند (آلت ۱۹۸۵ - ۱۹۸۶) خود میلز

یک مارکسیست نبود و تا میانه دهه ۱۹۵۰ هیچ اثری از مارکس نخوانده بود. حتی از آن پس هم به چند ترجمه انگلیسی از آثار مارکس بسنده کرده بود زیرا آلمانی نمیتوانست بخواند. از آنجا که تا این زمان میلز بیشتر آثارش را منتشر کرده بود نمیتوان گفت که کارهایش را تحت تأثیر یک نظریه پخته مارکسیستی نوشته بود.

تحول نظریه کشمکش

طلیعه دیگر وحدت راستین مارکسیسم و نظریه جامعه شناسی، تحول نظریه کشمکش به جای کارکردگرایی ساختاری بود همانگونه که پیش از این دیده ایم، کارکردگرایی ساختاری همین که سکان رهبری را در نظریه جامعه شناسی به دست گرفت، آماج حملات روزافزون شد. این حمله ابعاد گوناگون داشت کارکردگرایی ساختاری به اتهامهایی چون محافظه کاری سیاسی عدم توانایی در بررسی دگرگونی اجتماعی به خاطر تأکیدش بر ساختارهای ایستا و عدم قابلیت کافی برای تحلیل کشمکش اجتماعی، متهم شده بود.

یکی از پیامدهای این انتقادات کوششی بود که برخی از جامعه شناسان انجام دادند تا با در آمیختن توجه به کشمکش با تعلق ساختاری مسایل کارکردگرایی ساختاری را از میان بردارند. این کار به تحول نظریه کشمکش به عنوان شق دیگر نظریه ساختاری کارکردی انجامید متأسفانه نتیجه این کار چیزی جز تصویر بازتاب شده کارکردگرایی ولی با انسجام فکری ضعیفتر از آب در نیامد. درباره این موضوع در فصل به تفصیل سخن خواهیم گفت.

نخستین کوشش از این دست را لوییس کوزر (۱۹۵۶) در کتابی درباره کارکردهای کشمکش اجتماعی انجام داد. او در این اثر آشکارا کوشید تا به قضیه کشمکش اجتماعی در چهارچوب یک دیدگاه ساختاری کارکردی بپردازد. گرچه این اثر نگاه سودمندی به کارکردهای کشمکش به شمار می آید ولی بیشتر بررسی موضوع کشمکش است تا تحلیل کارکردهای مثبت آن.

آدمهای دیگری نیز در صدد از میان برداشتن تفاوت‌های میان کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش برآمدند کلمن، ۱۹۷۱؛ هایمز ۱۹۶۶؛ وان در برگ، ۱۹۶۳). گرچه این کوششها چندان فایده ای نداشتند ولی عموماً برای سرپوش گذاشتن به اختلافهای عمده میان این دو شق نظری انجام گرفته بودند فرانک، ۱۹۶۶، ۱۹۷۴.

مهمترین مسأله نظریه کشمکش این بود که آنچه را که از همه بیشتر نیاز داشت، یعنی از یک بنیاد استوار در نظریه مارکسیستی برخوردار نبود گذشته از هر چیز نظریه مارکسیستی بیرون از جامعه شناسی به خوبی رشد کرده بود و می توانست بنیادی را برای شکلگیری یک نظریه کشمکش تکامل یافته جامعه شناختی فراهم سازد. کار رالف دارندورف متولد ۱۹۲۹ در این زمینه استثناء است.

دارندورف یک دانشور اروپایی بود که به نظریه مارکسیستی کاملاً تسلط داشت. او بر آن شده بود تا نظریه کشمکش خود را با سنت مارکسیستی پیوند زند. اما در پایان کار نظریه کشمکش او بیشتر تصویر بازتاب شده ای از کارکردگرایی ساختاری از کار درآمد تا یک نظریه کشمکش مارکسیستی کار عمده دارندورف طبقه و کشمکش طبقاتی در جامعه صنعتی (۱۹۵۹)، مهمترین کار در نظریه کشمکش بود اما بیشتر به خاطر آنکه بسیار شبیه کارکردگرایی ساختاری به نظر میرسید خوشایند

جامعه‌شناسان وابسته به جریان اصلی درآمده بود به این معنا که دارندورف روی همان زمینه تحلیلی کارکردگرایان ساختاری عمل کرده و بیشتر به همان قضایا پرداخته بود.

زایش نظریه تبادل

تحول نظری مهم دیگری که در دهه ۱۹۵۰ آغاز گرفت ظهور نظریه تبادل بود. شخصیت عمده این تحول جورج هومنز بود جامعه‌شناسی که ما پیش از این او را درست زمانی که به رفتارگرایی روانشناختی بی اف اسکینر روی آورده بود، رها کرده بودیم. رفتارگرایی اسکینر سرچشمه اصلی نظریه تبادل هومنز در جامعه‌شناسی بوده

است نگاه کنید به فصل (۷)

هومنز که از خط مشی قیاسی پارسونز در زمینه نظریه جامعه‌شناسی ناخرسند بود، در جستجوی چاره مؤثرتر دیگری برای پرداختن به نظریه جامعه‌شناسی از طریق استقرایی برآمد از این گذشته هومنز میخواست از تأکیدهای فرهنگی و ساختاری پارسونز دوری جوید و به جای آن بر مردم و رفتارشان تأکید ورزد. او که چنین هدفی را در سر داشت به کار همکارش در هاروارد بی اف، اسکینر روی آورد. هومنز در آغاز نمی دانست که آرای اسکینر که از بررسی رفتار کبوتران و کوشش در جهت توجیه آن به دست آمده بود چگونه میتواند برای فهم رفتار اجتماعی انسانها سودمند افتد. اما زمانی که هومنز به داده‌های جامعه‌شناختی گروههای کوچک و بررسیهای انسانشناختی جوامع ابتدایی نگاه دقیقتری انداخت پی برد که رفتارگرایی اسکینر قابل کاربرد است و راه نظری دیگری را در برابر کارکردگرایی ساختاری سبک پارسونز نشان میدهد. این بررسیها به مقاله‌ای تحت عنوان رفتار اجتماعی به منزله تبادل در ۱۹۵۸ و کتاب دیگری در ۱۹۶۱ با عنوان رفتار اجتماعی و صورتهای اساسی آن انجامید که موضع نظری هومنز را به کاملترین وجه بیان میکند. این آثار را باید به معنای زایش نظریه تبادل، به عنوان یک چشم انداز مهم در جامعه‌شناسی در نظر گرفت. از آن پس این نظریه توجه مثبت و منفی بسیاری را به خود جلب کرد.

نظر بنیادی هومنز این بود که بررسی رفتار فردی و کنش متقابل باید در کانون جامعه‌شناسی جای داشته باشد. او به آگاهی و انواع گوناگون ساختارها و نهادهای وسیع که مورد علاقه بیشتر جامعه‌شناسان بود چندان علاقه‌ای نداشت. علاقه اصلی او متوجه الگوهای ترغیب و سابقه پاداشها و خسارتهایی بود که مردم را وا می دارند تا آنچه را که باید بکنند انجام دهند. هومنز اساساً بر این نظر بود که مردم هر کاری را که در گذشته از آن پاداش دیده باشند، ادامه میدهند. برعکس از دست زدن به هر کاری که از آن زبان دیده باشند سر باز میزنند برای فهم، رفتار نیاز به فهم سابقه فردی پاداشها و خسارتهای داریم. به همین دلیل، جامعه‌شناسی نباید بر آگاهی و یا ساختارها و نهادهای اجتماعی، بلکه باید روی الگوهای ترغیب تأکید داشته باشد.

تحلیل نمایشی کار اروینگ گافمن

اروینگ گافمن (۱۹۲۲-۱۹۸۲) را غالباً آخرین اندیشمند عمده وابسته به مکتب اصلی شیکاگو می‌انگارند. او در سال ۱۹۵۳ از شیکاگو دکترا گرفت، یک سال بعد از آنکه هربرت بلومر که معلم گافمن بود شیکاگو را به قصد برکلی ترک گفته بود. دیری نگذشت که او نیز به بلومر در برکلی پیوست. این دو توانستند دانشگاه برکلی را به کانون نظریه کنش متقابل نمادین تبدیل کنند به هر روی این کانون هرگز آن چیزی نشد که شیکاگو زمانی بود بلومر ورزیدگی سازمانی اش را از دست داده بود و گافمن هرگز نتوانست به مرجع تحقیقات دانشجویان دوره فوق لیسانس تبدیل شود. بعد از ۱۹۵۲ ستاره اقبال نظریه کنش متقابل نمادین کم فروغ شد هر چند که هنوز یک نظریه جامعه شناختی برجسته به شمار می‌آمد.

گافمن با وجود افول نظریه کنش متقابل نمادین جای استوار و مشخصی را در نظریه جامعه شناسی معاصر برای خود باز کرد در فاصله دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۷۰، گافمن رشته کتابها و رسالاتی را منتشر کرد که به زایش

تحلیل نمایشی به عنوان صورت دیگر کنش متقابل، نمادین انجامید هر چند گافمن در سالهای آخر تغییر جهت داد، ولی همچنان به خاطر نظریه نمایشی اش شهرت دارد در فصل ۵ به کار گافمن در نظریه کنش متقابل نمادین و در فصل ۹ به کارهای بعدی و ساختاری ترش خواهیم پرداخت.

بهترین اثر گافمن در زمینه بعدی کتابها و مقالات گوناگونی را منتشر کرد که نظریه نمایشی نمود خود در زندگی روزانه است که در سال ۱۹۵۹ منتشر شد. او طی پانزده سال باید گفت که به عقیده گافمن میان در آنها دیدگاه نمایشی اش را بسط داد. به بیان ساده همه ما در اعمال روزمره و کنشهای متقابل مان اجراهای تئاتری و انواع کنشهایی که انجام میدهم و جوه مشترک بسیاری وجود دارد به نظر او کنش متقابل که بسیار شکننده است با اجراهای اجتماعی حفظ میشود اجراهای ضعیف یا اختلالها، به کنش متقابل نیز به همان اندازه اجراهای تئاتری آسیب می‌رسانند.

توسعه جامعه شناسیهای خلاق

دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ شاهد یک شکوفایی ریتزر (۱۹۸۵) در چندین چشم انداز نظری بود که مونیکا موریس (۱۹۷۷) همه آنها را تحت عنوان جامعه شناسی «خلاق» یک کاسه کرد جامعه شناسی پدیده شناختی روش شناسی مردم‌نگارانه و جامعه شناسی وجودی همگی تحت این عنوان قرار گیرند.

جامعه شناسی پدیده شناختی

فلسفه پدیده شناختی که بر آگاهی تأکید دارد سابقه ای طولانی دارد، اما آغاز کوشش برای پروراندن پدیده شناسی از نوع جامعه شناختی را میتوان به زمانی نسبت داد که کتاب آلفرد شوتس پدیده شناسی جهان اجتماعی به سال ۱۹۳۲ در آلمان منتشر شد. اما این کتاب تا سال ۱۹۶۷ به انگلیس برگردانده نشد که. در نتیجه، تنها همین اواخر است که تأثیر نمایانی بر نظریه جامعه شناسی آمریکا گذاشته است شوتس بعد از فرار از دست نازیهای اطیش در سال ۱۹۳۹ وارد ایالات متحد شد.

کمی بعد، سمتی در مدرسه نوین تحقیقات اجتماعی در نیویورک به دست آورد از همین مؤسسه بود که توانست بر تحول جامعه‌شناسی آمریکا در زمینه‌های پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه تأثیر گذارد.

روش‌شناسی مردم‌نگارانه

هر چند، همچنان که خواهیم دید، تفاوت‌های مهمی میان پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه وجود دارد، اما در چشم بسیاری از کسان، به سختی می‌توان این چشم‌انداز نظری را از پدیده‌شناسی متمایز کرد. نگاه کنید به فصل ۶). در واقع، آفریننده این چشم‌انداز هر ولد گارفینکل شاگرد آلفرد شوتس در مدرسه نوین بود. گارفینکل از زمینه فکری جالبی برخوردار بود. او در اواخر دهه ۱۹۴۰ شاگرد پارسونز بود و جهتگیری او را با جهتگیری شوتس که چند سال بعد با آن آشنا شده بود، در آمیخت. بعد از گرفتن درجه دکترا از هاروارد در سال ۱۹۵۲ به سال ۱۹۵۴ شروک و اندرسون ۱۹۸۶ وارد دانشگاه کالیفرنیا در لوس آنجلس شد هریتیج، ۱۹۸۴. در اینجا بود که گارفینکل و دانشجویان فوق‌لیسانس، او دیدگاه روش‌شناسی مردم‌نگارانه را پروراندند. از جهت جغرافیایی روش‌شناسی مردم‌نگارانه نخستین فرآورده نظری چشمگیر ساحل غربی آمریکا است و تا امروز نیز در همین منطقه متمرکز مانده است گرچه اکنون گروه وسیعی از روش‌شناسان مردم‌نگار در بریتانیا نیز وجود دارند. بخشی از این امر به خاطر آن بوده است که روش‌شناسان مردم‌نگار می‌خواستند با هم باشند، و همین طور نیز برای آنکه بیشتر جامعه‌شناسان جریان اصلی با این چشم‌انداز مخالف بوده‌اند.

گارفینکل همچنین به صورت مرجع اصلی گروهی از دانشجویان و اعضای علمی علاقمند به این رهیافت در دانشگاه یوسی ال آ نیز درآمد در دهه ۱۹۵۰ یک رشته سمینار در همین زمینه در یوسی ال آ برگزار شد. شخصیت عمده در این سمینارها و بعد در روش‌شناسی مردم‌نگارانه آرون سیکورل بود. او درجه فوق‌لیسانس خود را از یوسی ال آ گرفت و بعد برای دوره دکترا به دانشگاه کورنل رفت و سپس به عنوان دانشجوی فوق‌دکترا به یوسی ال آ برگشت در سالهای بعد شماری از روش‌شناسان مردم‌نگار از این دانشگاه بیرون آمدند.

روش‌شناسی مردم‌نگارانه در اصل به بررسی دانش عقل سلیم و یک رشته رویه‌ها و ملاحظاتی روشها اختصاص دارد که افراد عادی جامعه با توسل به آنها عقلشان را به کار می‌اندازند چاره‌جویی میکنند و در شرایطی که خودشان را در آن می‌یابند، عمل می‌کنند هریتیج، ۱۹۸۴ نویسنده‌گان وابسته به این سنت به بررسی زندگی روزانه در سطح فردی بسیار گرایش داشته‌اند گرچه به جنبه‌های ذهنی پهن دامنه دانش و رویه‌های عقل سلیم زندگی اجتماعی همچون، ارزشها هنجارها و فرهنگ نیز به شدت علاقمند بوده‌اند آنها با جامعه‌شناسان جریان اصلی به ویژه با تأکید نظری آنها بر پدیده‌های عینی پهن دامنه‌ای چون دیوانسالاری سرمایه‌داری، تقسیم کار و نظام اجتماعی به شدت در تضاد بودند روش‌شناسان مردم‌نگار شاید که به این ساختارها به عنوان زمینه‌های زندگی روزانه علاقمند باشند اما برای این ساختارها به عنوان پدیده‌های فی‌نفسه بهایی قایل نیستند.

هر چند کارهای روش شناسان مردمنگار پیوندهایی با چشم اندازهای جامعه شناختی پیشتر مانند نظریه کنش متقابل نمادین و تحلیل نمایشی داشته است، اما کیفیتی در آن وجود دارد که برای جامعه شناسان جریان اصلی که سکان این رشته را هنوز در دست دارند، آشکارا تهدید کننده است. در واقع پدیده شناسی و از آن مهمتر، روش شناسی مردمنگاران هر دو آماج سختترین حمله ها از سوی جامعه شناسان جریان اصلی بوده اند. در اینجا به دو نمونه از این حملات اشاره میکنیم یکی از نقدی برگرفته شده که جیمز کلنن درباره کتاب بررسیهایی در روش شناسی مردمنگاران گارفینکل به عمل آورده است.

جامعه شناسی وجودی

در میان سه گونه جامعه شناسی خلاق دست کم در زمان کنونی جامعه شناس وجودی کمترین اهمیت را دارا است نگاه کنید به فصل (۹) این جامعه شناسی به خاطر علاقه اش به کنشگران و اندیشه ها و کنشهایشان با دو رهیافت دیگر وجه مشترک دارد. جامعه شناسی وجودی بر پیچیدگیهای زندگی فردی و شیوه های برخورد کنشگران با این پیچیدگیها تأکید دارد. این گونه جامعه شناسی علاقه ویژه ای به احساسات، تعلقات و خود انسانها دارد و گرچه با پدیده شناسی و روش شناسی مردمنگاران ریشه های فکری مشترکی دارد اما همچنان میکوشد تا خودش را از آنها جدا سازد به نقل از فونتانا ۱۹۸۰؛ ۱۹۸۴ جامعه شناسی وجودی خودش را بیشتر از جامعه شناسیهای خلاق دیگر درگیر جهان واقعی میداند این جامعه شناسی سرچشمه های مشخص دیگری مانند آثار ژان پل سارتر کرایب (۱۹۷۶) نیز دارد. گرچه جامعه شناسی وجودی در رشته جامعه شناسی توفیقهایی داشته برای نمونه داگلاس و جانسون، ۱۹۷۷؛ حییم، ۱۹۸۰؛ کوتاربا و فونتانا ۱۹۸۴؛ مانینگ ۱۹۷۳؛ تریاکیان (۱۹۶۵) اما همچنان در حاشیه این رشته باقی مانده است. اما اگر تأثیر آن را با نفوذ روش شناسی مردمنگاران و پدیده شناسی ترکیب کنیم خواهیم دید که جامعه شناسیهای خلاق با وجود مخالفت اساسی بسیاری از جامعه شناسان یورش مؤثری به جامعه شناسی برده اند.

ظهور و سقوط نظریه نظامها

یکی از جالبترین تحولات رشته جامعه شناسی ظهور و سقوط چشمگیر نظریه نظامها بوده است. نظریه نظامها در دهه ۱۹۶۰ ناگهان وارد صحنه شد و با انتشار کتاب جامعه شناسی و نظریه نوین نظامها اثر والتر با کلی در ۱۹۶۷، به اوج رسید. نظریه نظامها، از علوم دقیق برگرفته شده که در آن، پدیده های ارگانیک و نیز مکانیک در قالب نظامها مورد بررسی قرار میگیرند. نظریه نظامها جامعه را به عنوان یک نظام بزرگ متشکل از تعدادی از اجزای به هم وابسته در نظر میگیرد. از دیدگاه این نظریه، بررسی رابطه میان اجزای یک نظام و نیز رابطه آن با نظامهای دیگر اجتماعی، ضرورت دارد. در این نظریه بیشتر به دروندادهایی که وارد نظام میشوند و نحوه فرآوری این دروندادها به وسیله جامعه و برونادهای حاصل از آن، توجه می شود.

نظریه نظامها در دهه ۱۹۶۰ برای جامعه شناسان بسیار جاذب می نمود. در این زمان کارکردگرایی ساختاری آماج حمله بود و نظریه نظامها جانشین احتمالی آن به نظر می آمد. گذشته از همه پارسونز کتاب سال ۱۹۵۱ خود را با عنوان نظام اجتماعی

منتشر کرد و در آن به سیاقی نزدیک به نظریه نظامها سخن گفته بود. وانگهی، نظریه نظامها که ریشه در علوم دقیق دارد برای جامعه شناسانی که علاقمند به پیشرفت جامعه شناسی علمی بودند، بسیار جاذبه داشت. اما نظریه نظامها خوش درخشید، ولی دولت مستعجل بود. کمتر کار مهم نظری یا تجربی با این نظریه انجام گرفت یازده سال پس از انتشار کتاب با کلی رابرت لیلینفلد به خاطر ناکامیها وانمودهای علمی و ایدئولوژی محافظه کارانه نظریه نظامها نقد کوبنده ای را در مورد این نظریه منتشر کرد. اکنون بسیار بعید می نماید که نظریه نظامها بتواند به وعده ای که به پشتیبانانش در دهه ۱۹۶۰ داده بود، وفا کند.

تفوق نظریه مارکسیستی

در اواخر دهه ۱۹۶۰، نظریه مارکسیستی، سرانجام، یورشهای پیروزمندانه اش را به نظریه جامعه شناختی آمریکا آغاز کرد (ژی (۱۹۸۴). چندین دلیل برای این موفقیت وجود دارد. نخست آن که در این زمان، نظریه مسلط جامعه شناسی (کارکردگرایی ساختاری) به چندین دلیل از جمله محافظه کاری افراطی آن، آماج حمله بود. دوم آنکه جامعه شناسی رادیکال سی رایت میلز و نظریه کشمکش، با آنکه نمایانگر نظریه تکامل یافته مارکسیستی نبود، زمینه را برای یک نظریه آمریکایی در سنت راستین مارکسیستی آماده ساخته بود. سوم آن که، دهه ۱۹۶۰ عصر اعتراضهای سیاهپوستان سربرکشیدن دوباره جنبش زنان جنبش دانشجویی و جنبش ضد جنگ ویتنام، بود. بسیاری از جامعه شناسان جوان که در این فضا پرورش یافته بودند، جذب افکار رادیکال شدند. در آغاز این علاقه در غالب آنچه که در آن روزگار «جامعه شناسی رادیکال خوانده می شد، متجلی شده بود کل فکس و روچ (۱۹۷۱). اینگونه جامعه شناسی تا اندازه ای سودمند بود اما مانند کار میلز، از جهت احاطه به نظریه مارکسیستی، کم و بیش ست بود.

نظریه پردازان آمریکایی بیشتر به خاطر در آمیختگی نظریه مارکس و ویر در آثار مکتب انتقادی جذب این مکتب شدند. بسیاری از آثار این مکتب به انگلیسی برگردانده شد و شماری از جامعه شناسان آمریکایی کارشان را به نوشتن کتابهایی درباره مکتب انتقادی برای مخاطبان آمریکایی اختصاص دادند برای مثال، جی، ۱۹۷۳، ۱۹۸۶.

همراه با این افزایش شور مارکسیستی پشتیبانی نهادی نیز از این جهتگیری به عمل آمده است. چندین مجله وجود دارد که توجه چشمگیری به نظریه جامعه شناختی مارکسیستی نشان میدهند از جمله، مجله نظریه و جامعه، تلوس و بررسیهای مارکسیستی. در ۱۹۷۷، بخش جامعه شناسی مارکسیستی در انجمن جامعه شناسی آمریکا ایجاد شد.

امروزه نه تنها نخستین نسل نظریه پردازان انتقادی در آمریکا به خوبی شناخته شده اند بلکه نسل دوم آن به ویژه یورگن هابرماس وجهه شایانی پیدا کرده اند.

مهمتر از همه توسعه آثار برجسته ای است که جامعه شناسان آمریکایی از دیدگاه مارکسیستی نوشته اند یکی از شاخه های مهم نظریه مارکسیستی را گروهی از جامعه شناسان تشکیل میدهند که جامعه شناسی تاریخی از چشم انداز مارکسیستی

انجام می دهند برای مثال اسکاکپول ۱۹۷۹؛ والرشتاین (۱۹۷۴) گروهی دیگر به تحلیل قلمرو اقتصادی از چشم انداز جامعه شناختی میپردازند برای نمونه باران و سوییزی، ۱۹۶۶؛ پریورمن، ۱۹۷۴؛ بوراوری (۱۹۷۹) دیگرانی نیز هستند که با یک درک عمیق از نظریه مارکسیستی به کارهای جامعه شناسی تجربی متعارف می پردازند برای نمونه کون (۱۹۷۶) روندها و تحولات دیگری نیز در این عرصه وجود دارد، اما نکته اساسی این است که در دهه ۱۹۸۰ جامعه شناسی مارکسیستی در آمریکا به خوبی جا افتاده است. با این همه بسیاری از جامعه شناسان وابسته به جریان اصلی، همچنان با نظریه مارکسیستی دشمنی میورزند بیرشید، ۱۹۸۱.

چالش نظریه فمینیستی

در اوایل دهه ۱۹۸۰ درست در همان لحظه ای که جامعه شناسی مارکسیستی پذیرش شایانی در میان جامعه شناسان آمریکایی یافته بود یک نظریه نوین و خارج از گود، نظریه های جا افتاده جامعه شناسی و حتی خود نظریه مارکسیستی را به مبارزه فراخواند. این آخرین شاخه اندیشه رادیکال اجتماعی همان نظریه فمینیستی معاصر است.

در جوامع غربی سابقه نوشته های فمینیستی انتقادی تقریباً به ۴۰۰ سال پیش می رسد روسی ۱۹۷۴؛ اسپندر (۱۹۸۲) و بیش از ۱۵۰ سال است که با جنبش سیاسی سازمانیافته ای برای زنان و به وسیله زنان روبرو هستیم بز، ۱۹۸۴؛ کاردن، ۱۹۷۴؛ چافتس و دورکین، ۱۹۸۶؛ دکارد ۱۹۷۹؛ اونیل (۱۹۷۱) به سال ۱۹۲۰، در آمریکا، این جنبش سرانجام برای زنان حق رأی گرفت آنهم تازه پس از پنجاه و پنج سال که این حق قانوناً شامل مردان سیاهپوست شده بود جنبش زنان آمریکا در سی سال پس از این تاریخ از رمق افتاده و تا اندازه ای با همین پیروزی اشباع شده بود و تنها در دهه ۱۹۶۰ بود که جان تازه ای در آن دمیده و دوباره کاملاً بیدار شد. سه عامل در ایجاد این موج نوین فعالیت فمینیستی مؤثر بودند فضای عموماً انتقادی حاکم بر این دوره؛ خشم فعالان زن که صرفاً برای رویارویی با رویکردهای موافق تبعیض جنسی مردان لیبرال و رادیکال فوج فوج به جنبشهای ضد جنگ حقوق مدنی و دانشجویی پیوسته بودند

ایوانز ۱۹۸۰؛ اسنیتو و دیگران (۱۹۸۳)؛ و سرانجام تجربه تلخ زنان از پیشداوریها و تبعیضها پس از آنکه گروه بیشتری از آنها به بازار کار و آموزش عالیتر راه یافتند لنگر من و والاس (۱۹۸۵) به این دلایل به ویژه آخرین دلیل جنبش زنان در این مرحله دوم در دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نیز همچنان گسترش یافت هر چند که بسیاری از فعالیتهای جنبشهای دهه ۱۹۶۰ اکنون رنگ باخته اند. از این گذشته در این سالها، فعالیت به وسیله و برای زنان پدیده بین المللی روز شده است.

ویژگی عمده این جنبش بین المللی ادبیات نوین و روزافزون راجع به زنان است که تمام جنبه هایی از زندگی و تجارب زنانه را که تاکنون به دیده گرفته نمی شدند، آشکار می سازد. این نوشته ها که عموماً به عنوان بررسیها و پژوهشهای نوین درباره زنان مطرح می شوند کار یک اجتماع بین المللی از نویسندگان رشته های گوناگون است که در داخل و خارج دانشگاهها جای دارند. اینان هم برای عامه مردم می نویسند و هم برای مخاطبان متخصص دانشگاهی پژوهشگران فمینیست در نمونه های

مؤثرتر کارهای فکری ماندگارشان در سالهای اخیر نقد کنکاشگرانه تر و همه جانبه تری را به دست داده اند که پیچیدگی نظام مسلط بر زنان را آشکار می سازد.

نظریه فمینیستی یک گرایش نظری است که از دل همین ادبیات بیرون می تراود گاه به طور ضمنی در نوشته هایی راجع به قضایای مربوط به سازمانهای حقوقی (کانز (۱۹۷۷) و یا آموزش پزشکان متخصص زنان اسکالی (۱۹۸۰)؛ و گاه به گونه ای صریحتر و متمرکزتر در تحلیلهای مربوط به مادر بودن به وسیله آندرین ریچ (۱۹۷۶) و ننسی کودورو (۱۹۷۸)؛ و بعد از آنکه پژوهش نوین درباره زنان با استقبال فراوان و روزافزون روبرو شد در نوشته های متعدد جداگانه و منظم در آخرین موج نوشته های کلا نظری در این باره آثاری وجود دارد که به ویژه برای جامعه شناسان اهمیت دارد، زیرا به دست افراد صاحب نظر در نظریه جامعه شناسی و در خطاب مستقیم به جامعه شناسان نوشته شده اند چافتی، ۱۹۸۴؛ کوک و فانو ۱۹۸۶ هارت ساک ۱۹۸۳؛ اسمیت، ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۸؛ استیسی و تورن (۱۹۸۶) مجله هایی که نظریه فمینیستی را برای جامعه شناسان مطرح میکنند عبارتند از ساینز بررسیهای فمینیستی، تحقیق جامعه شناختی و جنسیت و جامعه و نیز انجمن حرفه ای جامعه شناسان در خدمت زنان جامعه (S.W.S)

نظریه فمینیستی به جهان از دیدگاه اقلیتی نگاه میکند که تاکنون به رسمیت شناخته و مربی نبوده اند یعنی زنان با گوشه چشمی به کشف شیوه های مهم ولی بها نداده ای که از طریق آنها فعالیتهای این اقلیت به تکوین جهان ما یاری می رساند. این دیدگاه در برداشت ما از بیشتر موضوعها از جمله زندگی اجتماعی تجدید نظر میکند. از همین بعد است که نظریه پردازان فمینیست آغاز به چالش با نظریه جامعه شناختی کرده اند.

ساختارگرایی و ما بعد ساختارگرایی

تحول دیگری که تا اینجا کمتر درباره اش صحبت کردیم افزایش علاقه به ساختارگرایی است. ساختارگرایی که معمولاً به فرانسه نسبت داده میشود و غالباً ساختارگرایی فرانسوی کلارک ها ۱۹۸۲، کورزویل، ۱۹۸۰ نامیده می شود اکنون پدیده ای بین المللی شده است. گرچه ریشه های این نظریه در خارج از جامعه شناسی نهفته است اما راهش را به این رشته به خوبی باز کرده است. اشکال کار در این است که ساختارگرایی در جامعه شناسی هنوز آن قدر رشد نکرده است که با دقت بتوان تصریح کرد. این مسأله با این واقعیت تشدید شده که ساختارگرایی همزمان در چندین رشته تحول یافته است، چندان که به سختی میتوان یک اثر جداگانه و منسجم درباره آن پیدا کرد. به راستی که تفاوتهای چشمگیری میان شاخه های گوناگون ساختارگرایی وجود دارد.

نوکارکردگرایی

آخرین باری که از کارکردگرایی ساختاری بحث می‌کردیم در وضعیت اقول در دهه ۱۹۶۰ بود، افولی که تا دهه ۱۹۷۰ و اوایل سالهای ۱۹۸۰ همچنان ادامه داشت. اما در میانه دهه ۱۹۸۰ کوشش مصممانه ای انجام گرفت تا کارکردگرایی ساختاری و یا نو کار کردگرایی نامی که بعدها به آن داده شد دوباره زنده گردد به فصل ۳ نگاه کنید.

پیوند دادن نظریه خرد و کلان

دیده ایم که در دهه ۱۹۸۰، هر چند نظریه های کلان مانند نظریه های نو مارکسیستی) همچنان نیرومندند و یا نشانه هایی دال بر احیای خود را نشان میدهند (مانند نوکارکردگرایی اما نظریه های گوناگون خرد مانند پدیده شناسی، روش شناسی مردم‌نگارانه و نظریه تبادل از هر زمان دیگری نیرومندتر به نظر می رسند. اما در سراسر این دهه شاهد کوشش فراگیر در جهت ساختن نظریه هایی بوده ایم که هدفشان ادغام سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی است الگزندر ۱۹۸۲؛ کلمن، ۱۹۸۶؛ کالینز، ۱۹۸۱؛ گیدنز، ۱۹۸۴؛ ریتزر (۱۹۸۱) گرچه نظریه های خرد و کلان احتمالاً همچنان نیرومند خواهند ماند اما این نیز محتمل است که یکی از زمینه های رشد یابنده جامعه شناسی به نظریه هایی تعلق یابد که به شیوه های گوناگون ولی به سبکی منسجم، با رابطه میان سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی سروکار دارند. فصل ۱۰ این کتاب به بحث درباره کوششهای گوناگون نظری در جهت پیوند دادن سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی اختصاص داده شده است.

بخش دوم

نظریه های عمده

فصل سوم کارکردگرایی ساختاری نوکارکردگرایی و نظریه کشمکش

نخستین بخش این فصل بر کارکردگرایی ساختاری تأکید دارد که سالها بر نظریه جامعه شناسی مسلط بود. بحثمان را از برخی از اصول بنیادی و ریشه های تاریخی این نظریه آغاز میکنیم سپس درباره سه نمونه عمده و اصلی کارکردگرایی ساختاری - نظریه کارکردی درباره قشربندی پیش نیازهای کارکردی جامعه و از همه مهمتر، نظریه کارکردی ساختاری تالکت پارسونز بحث خواهیم کرد. پس از آن، به کوششهای رابرت مرتون برای حل برخی از مسایل موجود در کارکردگرایی ساختاری اصلی و پروراندن یک چشم انداز نظری کارآمدتر خواهیم پرداخت آنگاه به انتقادهای مهمی که از کارکردگرایی ساختاری شده و ظهور نوکارکردگرایی در دهه ۱۹۸۰، به عنوان کوششی در جهت پاسخگویی به برخی از این انتقادات که باعث شدند این نظریه جایگاه مسلطش را در نظریه جامعه شناختی از دست دهد، روی خواهیم آورد.

در بخش دوم این فصل درباره کشمکش به عنوان شق دیگر کارکردگرایی ساختاری به ویژه آثار رالف دارندورف، بحث خواهیم کرد. در این بخش از کوششهایی که برای تلفیق نظریه های کشمکش و کارکردی - ساختاری انجام گرفته و نیز از اقدام کالینز برای پروراندن یک نظریه کشمکش منسجمتر سخن خواهیم گفت. سرانجام به انتقادهای نظریه کشمکش میپردازیم که مهمترین آنها این است که این نظریه به ریشه های مارکسیستی اش وفادار نیست.

پیش از پرداختن به جزییات کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش بهتر است به پیروی از تامس برنارد (۱۹۸۳) این نظریه‌ها را در یک زمینه وسیع‌تر بحث میان نظریه‌های توافق که یکی از آنها کارکردگرایی ساختاری است و نظریه‌های کشمکش که یکی از آنها نظریه جامعه‌شناختی کشمکش مورد بحث در این فصل است مورد بررسی قرار دهیم نظریه‌های توافق ارزشها و هنجارهای مشترک را برای جامعه بنیادی می‌انگارند و بر نظم اجتماعی مبتنی بر توافقه‌های ضمنی تأکید می‌ورزند و نیز دگرگونی اجتماعی را دارای آهنگی کند و سامانمند میدانند. برعکس، نظریه‌های کشمکش بر چیرگی برخی از گروه‌های اجتماعی بر گروه‌های دیگر تأکید می‌ورزند و نظم اجتماعی را مبتنی بر دخل و تصرف و نظارت گروه‌های مسلط می‌انگارند و نیز دگرگونی اجتماعی را دارای آهنگی سریع و نابسامان میدانند و معتقدند که این دگرگونی بیشتر زمانی رخ می‌دهد که گروه‌های زیر دست گروه‌های مسلط را بر می‌اندازند.

کارکردگرایی ساختاری

بسیاری بر این باورند که کارکردگرایی ساختاری بر نظریه جامعه‌شناختی مسلط بوده است. رابرت نیزیت میگوید که این نظریه بی‌گمان تنها و مهمترین نظریه در علوم اجتماعی سده کنونی بوده است ترنر و ماریانسکی (۱۹۷۹) (۱) کینگزلی دیویس بر این نظر است که کارکردگرایی ساختاری از همه جهات مترادف با جامعه‌شناسی بوده است. آلون گولدنر (۱۹۷۰) زمانی که از طریق تحلیل انتقادی نظریه‌های ساختاری کارکردی تالکت پارسونز به جامعه‌شناسی غربی حمله می‌برد، به گونه‌ای ضمنی همین نظر را می‌پذیرد.

در نظریه کارکردگرایی ساختاری دو اصطلاح ساختاری و کارکردی را لزوماً نباید با هم به کار برد، هر چند که معمولاً این کار را انجام میدهند. ساختارهای یک جامعه را بدون توجه به کارکردها یا پیامدهای آن برای ساختارهای دیگر بررسی کرد. به همین سان کارکردهای انواع فراگردهایی را که ممکن است ساختاری به خود نگیرند نیز میتوان به تنهایی بررسی کرد با این همه توجه به دو عنصر شاخص کارکردگرایی ساختاری است.

مارک آبراهامسون (۱۹۷۸) استدلال میکند که کارکردگرایی ساختاری ماهیت یکپارچه‌ای ندارد. او سه نوع کارکردگرایی ساختاری را بر می‌شمرد. نخستین نوع کارکردگرایی فردگرایانه است. در این گونه کارکردگرایی بر نیازهای کنشگران و انواع ساختارهای بزرگی برای مثال نهادهای اجتماعی ارزشهای فرهنگی که به عنوان پاسخهای کارکردی به این نیازها پدیدار میشوند تأکید میشود. برانیسلاو مالینوفسکی انسانشناس از هواداران عمده این چشم انداز بود نوع دوم کارکردگرایی فیمابینی است و سرمشق آن، انسانشناس دیگر ای بی ردکلیف براون است در این گونه کارکردگرایی بر روابط اجتماعی به ویژه مکانیسمهایی که برای سازگاری با فشارهای موجود در این روابط به کار برده میشوند تأکید میگردد نوع سوم کارکردگرایی اجتماعی است که رهیافت غالب را در میان جامعه‌شناسان هوادار کارکردگرایی ساختاری تشکیل می‌دهد (اشتومکا، ۱۹۷۴). تأکید ما در این

فصل بر این نوع کار کردگرایی است. کارکردگرایی اجتماعی بیشتر به ساختارهای اجتماعی و نهادهای پهن دانلمنه جامعه، روابط داخلی میان آنها و نیز تأثیرهای مقید کننده آنها روی کنشگران توجه دارد.

ریشه های تاریخی

سه جامعه شناس برجسته قدیمی آگوست کنت هربرت اسپنسر و امیل دورکیم بر کارکردگرایی ساختاری از همه بیشتر تأثیر داشته اند ترنر و ماریانکی (۱۹۷۹) کنت از جامعه «خوب» برداشتنی هنجارمند داشت؛ همین برداشت او باعث شده بود که به هر پدیده اجتماعی سهیم در آفرینش یک چنین جامعه ای، علاقه داشته باشد. او همچنین برداشتی از توازن در داخل جامعه داشت به هر روی، نظریه ارگانیسم او گرایش به مقایسه جوامع بشری با ارگانیسمهای زیست شناختی - مهمترین مفهومی بود. کنت نظامهای اجتماعی را بسان نظامهای ارگانیکی می انگاشت که درست به همان گونه ارگانیسمهای زیست شناختی کار میکنند اما در حالی که زیست شناسی به بررسی ارگانیسم فردی می پردازد جامعه شناسی باید ارگانیسم اجتماعی را بررسی کند. از جمله قیاسهایی که کنت میان ارگانیسمهای زیست شناختی و ارگانیسمهای اجتماعی می دید، مقایسه ارگانیسم سلولها در سطح زیست شناختی با خانواده ها در جهان اجتماعی، مقایسه ارگانیسم بافتهای زیستی با طبقات و کاستهای اجتماعی و نیز مقایسه ارگانیسم اعضای بدن با شهرها و اجتماعات در جهان اجتماعی بود.

جامعه شناس انگلیسی هربرت اسپنسر نیز ارگانیسیسم را پذیرفته بود ولی این نظریه در جامعه شناسی او به گونه ناخوشایندی با فلسفه فایده گرایی همراه بود. برای همین در حالی که ارگانیسیسم اسپنسر او را به توجه به کلهای اجتماعی و نقش اجزای سازنده آنها واداشته بود فایده گرایی اش باعث شده بود که بر کنشگران خود محور تأکید ورزد. با وجود مسایل فکری ناشی از این دیدگاه متناقض ارگانیسیسم اسپنسر در تحول کارکردگرایی ساختاری تأثیر داشت.

هر چند خود کنت و اسپنسر برای تحول کارکردگرایی ساختاری اهمیت دارند اما بیشترین تأثیر آنها بر این نظریه از طریق نفوذ آنها بر تفکر دورکیم، مشخص می شود. کلا باید گفت که علاقه دورکیم به واقعیتهای اجتماعی در واقع علاقه اش را به اجزای ارگانیسم اجتماعی و روابطشان و نیز تأثیر آنها بر کل جامعه منعکس می سازد. دورکیم درباره ساختارها کارکردها و رابطه شان با نیازهای جامعه نظرهای گوناگونی را بر حسب کارکردگرایی ساختاری مطرح کرد. شاید مهمترین کار دورکیم این بود که میان مفهوم علت اجتماعی و مفهوم کارکرد اجتماعی تمایز قایل بود. در بررسی علتهای اجتماعی باید توجه کرد که یک ساختار معین چگونه به وجود آمده و چرا یک چنین صورتی را به خود گرفته است. اما بر عکس در بررسی کارکردهای اجتماعی باید توجه کرد که یک ساختار معین چه نیازی را برای یک نظام گسترده تر برآورده می سازد.

کارکردگرایی ساختاری نوین بر پایه مفروضاتی عمل میکند که از افکار این سه جامعه شناس برجسته قدیم سرچشمه گرفته اند کارکردگرایان ساختاری به ویژه کارکردگرایان اجتماعی رهیافت کلان را در بررسی پدیده های اجتماعی پذیرفته اند. آنها بر کل نظام اجتماعی و تأثیر اجزای آن به ویژه ساختارها و نهادهای اجتماعی) برکل تأکید می ورزند.

نظریه قشربندی کارکردی و انتقادهای بر آن

نظریه قشربندی کارکردی مطرح شده به وسیله کینگزلی دیویس و ویلبرت مور (۱۹۴۵)، شاید شناخته ترین کار در نظریه ساختاری کارکردی باشد. دیویس و مور آشکارا گفته اند که قشربندی اجتماعی را به گونه ای جهانی و ضروری در نظر میگیرند. آنها استدلال می کنند که هیچ جامعه ای در جهان نبوده است که قشربندی نشده یا کاملاً بدون طبقه باشد. از دیدگاه آنها قشربندی ضرورت کارکردی دارد هر جامعه ای به چنین نظامی نیاز دارد و همین نیاز یک نوع نظام قشربندی را به بار می آورد. آنها نظام قشربندی را به عنوان یک ساختار در نظر میگیرند و یادآور میشوند که قشربندی نه به افراد درون نظام قشربندی، بلکه به نظامی از سمتها اطلاق میشود: آنها بر این تأکید می کنند که چگونه سمتهای مشخص درجات متفاوتی از حیثیت را با خود یدک می کشد ولی با چگونگی دستیابی افراد به سمتهای مشخص، کاری ندارند.

پیش نیازهای کارکردی جامعه

یکی از مهمترین مسایل مورد علاقه کارکردگرایان ساختاری، تحلیل چیزهایی ساختارها و به ویژه کارکردها - است که یک نظام اجتماعی برای بقای خود به آنها نیاز دارد. مهمترین نمونه این گونه تحلیل را دی اف آبرل و دستیارانش به دست داده اند (۱۹۵۰، ۱۹۶۷) که آن را مورد بررسی قرار خواهیم داد بعد در همین فصل، به کوشش کلیتر پارسونز برای تعیین چهار پیش نیاز هرگونه نظام اجتماعی - تطبیق، دستیابی به هدف یکپارچگی و نگهداشت الگو - خواهیم پرداخت.

آبرل و همکارانش از شرایطی بنیادی سخن میگویند که اگر وجود نداشته باشند جامعه ای نیز به جای نخواهد ماند نخستین عامل به ویژگیهای جمعیتی جامعه مربوط است اگر جمعیت هر جامعه ای نابود یا پراکنده شود وجود جامعه آشکارا در خطر خواهد افتاد. این امر زمانی رخ میدهد که جامعه چندان جمعیت خود را از دست دهد که ساختارهای گوناگونش از عملکرد بیفتند. دوم این که یک جمعیت بیتفاوت برای جامعه تهدیدی به شمار می آید گرچه در اینجا درجه بیتفاوتی مطرح است، زیرا برخی از بخشهای جامعه همیشه دست کم قدری بیتفاوتی را نشان میدهند، اما جمعیت جامعه در برخی موارد ممکن است چنان بیتفاوت گردد که اجزای گوناگون سازنده جامعه از عملکرد بیفتند و سرانجام سراسر جامعه فروریزد. سوم این که جنگ همه علیه همه در داخل جمعیت یک جامعه تهدیدی برای ادامه حیات آن به شمار می آید. کشمکشهای بسیار شدید داخلی در یک جامعه ایجاب میکند که عوامل گوناگون نظارت اجتماعی وارد صحنه شوند و با کاربرد زور کشمکشها را فروشانند. کارکردگرایان ساختاری معتقدند که هیچ جامعه ای نمیتواند بر پایه زور برای مدتی طولانی عملکرد داشته باشد همچنان که خود آبرل و همکارانش مطرح میکنند جامعه ای که تنها بر زور استوار باشد تناقضی ذاتی دارد (۱۹۵۰، ۱۹۶۷، ص ۳۲۲). به نظر کارکردگرایان ساختاری جامعه با توافق اعضایش به هم پیوسته می شود؛ از دیدگاه آنها، جامعه ای که با زور به هم پیوسته شده باشد جامعه به معنای واقعی نیست. سرانجام این که هر جامعه ای میتواند با جذب شدن در جامعه ای دیگر، از طریق الحاق، فتح و نظایر آن پایان گیرد.

روی دیگر سکه این بحث در مورد پیش نیازهای کارکردی، ویژگی هایی است که یک جامعه برای زنده ماندن باید آنها را داشته باشد. یکی آن که هر جامعه ای باید برای برخورد با محیطش روش های مناسبی داشته باشد. یکی از جنبه هایی که میتوان در این قضیه برخورد با محیط تشخیص داد، بوم شناسی است. هر جامعه ای باید بتواند نیازهای لازم برای بقایش را از محیط بیرون بکشد، بدون آن که منابعش را نابود سازد.

همچنین، یک نظام ارتباطی کارآمد پیش نیاز هر نوع نظام اجتماعی انگاشته شده است. عناصر سازنده این نظام عبارتند از زبان و راههای ارتباطی آشکار است که اگر افراد نتوانند با یکدیگر ارتباط و کنش متقابل برقرار کنند، هیچ جامعه ای امکانپذیر نخواهد بود. به هر روی زمانی که کارکردگرایان ساختاری از ارتباطات سخن میگویند نظامهای نمادین مشترکی را نیز در نظر دارند که افراد جامعه طی فراگرد اجتماعی شدن فرامی گیرند؛ از دیدگاه آنها همین نظامهای مشترک نمادین هستند که ارتباطات را امکانپذیر می سازند نظامهای نمادین مشترک یک نوع نظام فرهنگی ارزشی را امکانپذیر می سازند همین نظام فرهنگی و نحوه شکلگیری آن است که از دیدگاه کارکردی ساختاری از همه مهمتر است. الگوی ارزش مشترک به منزله دیواری دفاعی است که نمی گذارد کشمکشهای داخلی جامعه همچنان ادامه یابد.

کارکردگرایان ساختاری نه تنها معتقدند که نظام فرهنگی مشترکی باید در جامعه وجود داشته باشد، بلکه از نیاز به یک نظام مشترک ارزشی در سطح فردی نیز سخن می گویند. مردم جامعه باید جهان را اساساً به یک شیوه بنگرند. این امر به آنها اجازه می دهد که با درجه بالایی از صحت پیش بینی کنند که دیگران چگونه فکر و عمل خواهند کرد. این گونه جهتگیریهای شناختی متقابل کارکردهای گوناگونی را انجام می دهند. شاید مهمترین کارکرد آن این باشد که موقعیتهای اجتماعی را استوار با معنی و پیش بینی پذیر می سازد کوتاه سخن آن که یک جامعه استوار که از همه بیشتر برای کارکردگرایان ساختاری اهمیت دارد تنها از این طریق امکانپذیر می شود که کنشگران با جهتگیریهای مشترک عمل کنند یک چنین جهتگیری مشترک به آدمها اجازه می دهد با آن چیزهایی که نمیتوانند نظارت یا پیش بینی کنند نیز به شیوه هایی همسان برخورد کنند؛ همین جهت گیریها است که آنها را قادر می سازد همچنان حضور و پابندی شان را در موقعیتهای اجتماعی حفظ کنند.

کارکردگرایی ساختاری تالکت پارسونز

تالکت پارسونز در دوران زندگی کارهای نظری فراوانی کرد. میان کارهای اولیه و آخری او تفاوتی مهمی وجود دارد. در این بخش به نظریه پردازیهای اخیرتر او که ماهیت ساختاری کارکردی دارند میپردازیم در فصل ۹ به نظریه های اولیه اش خواهیم پرداخت و در این باره بحث خواهیم کرد که آیا میان نظریه کشمکش و نظریه ساختاری کارکردی او پیوستگی وجود دارد یا نه در اینجا بحث درباره کارکردگرایی ساختاری پارسونز را با صحبت از چهار تکلیف کارکردی مشهورش که برای همه نظامهای «کنشی» تعیین کرده است آغاز میکنیم.

یک کارکرد، "مجموعه فعالیت‌هایی است که در جهت برآوردن یک نیاز با نیازهای نظام انجام میگیرد". (روشر ۱۹۷۵) پارسونز با توجه به این تعریف، معتقد است که چهار تکلیف است که برای همه نظامها ضرورت دارند (یا ویژگیهای آنها است): ۱- تطبیق ۲- دستیابی به هدف ۳- یکپارچگی ۴- سکون یا نگهداشت الگو.

هر نظامی برای زنده ماندن باید این چهار کارکرد را انجام دهد

۱ تطبیق: هر نظامی باید خودش را با موقعیتی که در آن قرار گرفته است تطبیق دهد، یعنی باید خودش را با محیطش تطبیق دهد و محیط را نیز با نیازهایش سازگار سازد.

۲ دستیابی به هدف: یک نظام باید هدفهای اصلی اش را تعیین کند و به آنها دست یابد.

۳ یکپارچگی: هر نظامی باید روابط متقابل اجزای سازنده اش را تنظیم کند و به رابطه میان چهار تکلیف کارکردیش نیز سروصورتی بدهد.

۴ سکون یا نگهداشت الگو: هر نظامی باید انگیزش‌هایی افراد و الگوهای فرهنگی آفریننده و نگهدارنده این انگیزشها را ایجاد، نگهداری و تجدید کند.

این چهار تکلیف در کلیترین سطح آن با چهار نظام کنش پیوند دارند کمی بعد به تفصیل در این باره صحبت خواهیم کرد ارگانیسم زیست شناختی، نوعی نظام کنش است که کارکرد تطبیقی اش را از طریق سازگاری و تغییر شکل جهان خارجی انجام می دهد. نظام شخصیتی کارکرد دستیابی به هدف را از طریق تعیین هدفهای نظام و بسیج منابع برای دستیابی به آنها انجام میدهد نظام اجتماعی با تحت نظارت درآوردن اجزای سازنده اش، کارکرد یکپارچگی را انجام میدهد. سرانجام نظام فرهنگی، کارکرد سکون را با تجهیز کنشگران به هنجارها و ارزشهایی که آنها را به کنش بر می انگیزند، انجام می دهد. نمودار ۳۱، ساختار نظام کنشی را بر حسب چهار تکلیف کارکردی نشان می دهد. از این پس به بحث درباره این چهار نظام کنشی میپردازیم و از این طریق پرتو بیشتری بر کارکردگرایی ساختاری پارسونز می افکنیم.

نمودار ۳-۱. ساختار نظام کلی کنش

۴	نظام اجتماعی	۳
	نظام فرهنگی	
	نظام شخصیتی	۲
۱	ارگانیسم رفتاری	

نظام کنش

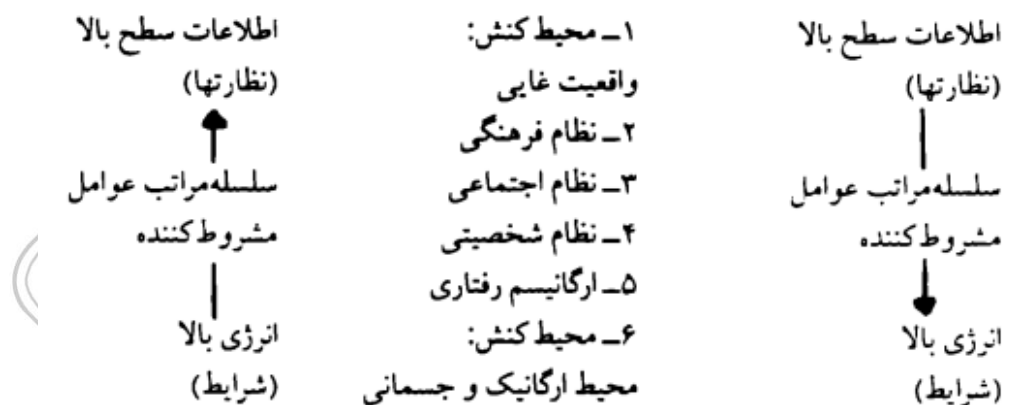
اجزای اصلی سازنده نظریه کنش پارسونز به ویژه چهار نظام کنش او، در نمودار ۲- ۳

مشخص شده است.

آشکار است که پارسونز برداشت روشنی از سطوح واقعیت اجتماعی و نیز روابطشان داشت تنظیم سلسله مراتبی این سطوح واقعیت نیز آشکار است. این سطوح در نظام پارسونز به دو شیوه ترکیب شده اند. نخست آنکه هر یک از سطوح پایینتر شرایط و انرژی مورد نیاز را برای سطوح بالاتر فراهم میکند دوم این که سطوح بالاتر سطوح زیرین خود را در این سلسله مراتب، تحت نظارت دارند.

از جهت محیطهای فعالیت نظام کنش پایینترین سطح که همان محیط جسمانی و ارگانیکی است جنبه های غیر نمادین بدن انسان ساختمان بدنی و اعضایش را شامل می شود. در بالاترین سطح واقعیت غایی قرار دارد که به نظر جکسون توبی از صیغه ای ما بعد طبیعی برخوردار است؛ اما باز هم به گفته توبی پارسونز، این واقعیت را یک امر فراطبیعی نمی انگارد بلکه منظورش از آن گرایش کلی جوامع بشری به برخورد نمادین با عدم قطعیتها دلوپسیها و فجایع زندگی بشری است که با معنی دار بودن سازمان اجتماعی تعارض دارند» ۱۹۷۷

در پنداشتهایی که پارسونز درباره نظامهای کنش مطرح کرد، با مسأله نظم روبرو می شویم که از آغاز کار مهمترین نگرانش بود و مایه عمده انتقاد بر کارش نیز همین امر بوده است (شواننبرگ (۱۹۷۱) مسأله ها بزی نظم یعنی همان که از جنگ اجتماعی نمودار ۳-۲ طرح کنشی پارسونز



نظریه تکاملی

کار پارسونز با ابزارهای مفهومی چون تکلیفهای کارکردی و نظامهای کنش او را به این متهم ساخت که نظریه ای ایستا و بدون قابلیت برخورد با دگرگونی اجتماعی را مطرح کرده است. پارسونز که از دیرباز به این اتهام حساس بود استدلال میکرد که گرچه بررسی دگرگونی ضروری است اما بررسی ساختار باید پیش از آن انجام گیرد. اما در دهه ۱۹۶۰، او دیگر نمیتوانست در برابر دگرگونیها ایستادگی کند و یکباره به بررسی دگرگونی اجتماعی و به ویژه تکامل روی آورد (پارسونز ۱۹۷۷). پارسونز در ۱۹۶۶ انگاره ای از دگرگونی تکاملی را ساخته و پرداخته کرد.

نخستین عنصر سازنده این انگاره فراگرد تمایز بود. پارسونز فرض را بر این گرفته بود که هر جامعه ای از یک رشته خرده نظامهایی ساخته میشود که چه از نظر ساختار و چه از جهت اهمیت کارکردی برای جامعه گسترده تر با یکدیگر تفاوت دارند. با تکامل یافتن جامعه خرده نظامهای جدید تمایز مییابند. اما این به تنهایی کافی نیست بلکه این خرده نظامها باید تخصیص یافته تر و تطبیق پذیرتر از خرده نظامهای پیشین باشند. این نظر پارسونز را به جنبه اساسی انگاره تکاملی اش یعنی فکر رشد تطبیق پذیری، کشاند. خود پارسونز این فراگرد را چنین توصیف کرده است:

برای آن که فراگرد تمایز نظام متعادلتر و تکامل یافته تری را به دست دهد، باید هر یک از خرده نظامهای تازه تمایز یافته... گنجایش تطبیقی شان را برای انجام دادن کار کرد اصلی شان در مقایسه با انجام آن فراگرد در ساختار پراکنده تر پیشین... افزایش دهند. این فراگرد را میتوان جنبه رشد تطبیق پذیری چرخه دگرگونی تکاملی به شمار آورد. (پارسونز، ۱۹۶۶)

سرانجام این که با تمایز یافتن بیش از پیش ساختارها و کارکردهای اجتماعی نظام ارزشی جامعه نیز باید کلا دستخوش تغییر شود. اما از آنجا که نظام نوین متنوع تر است تحت پوشش قرار دادن سراسر آن برای نظام ارزشی نیز دشوارتر است. بدین سان، یک جامعه تمایز یافته تر به یک نوع نظام ارزشی نیاز دارد که بیانگر سطح بالاتری از عمومیت باشد تا بتواند انواع گسترده تر هدفها و کارکردهای خرده واحدهایش را مشروعیت بخشد پارسونز ۱۹۶۶، ص ۲۳ به هر روی این فراگرد تعمیم ارزشها، غالباً حرکت همواری ندارد زیرا با مقاومتی گروههایی روبرو میشود که به نظامهای ارزشی محدودشان پایبندند.

تکامل از طریق انواع چرخه ها عمل میکند اما هیچ فراگرد عامی نیست که همه جوامع را به یکسان متأثر سازد. برخی جوامع تکامل را شتاب می بخشند، در حالی که جوامع دیگری ممکن است گرفتار کشمکشهای داخلی و گرفتاریهای دیگری باشند که از فراگرد تکامل جلوگیری میکنند و حتی ممکن است وضع را وخیمتر سازند پارسونز، ۱۹۶۶، ص ۲۳) پارسونز از همه بیشتر به جوامعی علاقمند بود که در آن نقطه عطفهای تحولی رخ میدهد زیرا او معتقد بود که همین که این نقطه عطفها پیش می آید، فراگرد تکامل الگوی عام تکاملی اش را دنبال میکند.

الگوی کارکردگرایی ساختاری رابرت مرتون

با آن که تالکت پارسونز مهمترین نظریه پرداز کارکردی ساختاری است شاگردش رابرت مرتون کسی است که تنها بیانیه مهم را درباره کارکردگرایی ساختاری در جامعه شناسی نوشته است و آن درباره قواعد تحلیل کارکردی در جامعه شناسی است (۱۹۴۹، ۱۹۶۸) مرتون در این مسأله برخی از جنبه های افراطی و غیر قابل توجیه کارکردگرایی ساختاری را مورد انتقاد قرار داد. بینشهای مفهومی او نیز به همین اندازه اهمیت دارند زیرا باعث شده اند کارکردگرایی ساختاری همچنان سودمند باقی بماند. مرتون به آنچه که خود سه اصل مسلم و بنیادی تحلیل کارکردی می دانست، انتقاد کرد. نخستین آنها اصل وحدت کارکردی جامعه است. این اصل بنا را بر این میگذارد که رویه ها و باورداشتهای فرهنگی و اجتماعی معیارین برای کل جامعه و نیز افراد آن جنبه کارکردی دارند. از این نظر چنین بر می آید که بخشهای گوناگون یک نظام اجتماعی سطح بالایی از یکپارچگی

را نشان میدهند اما مرتون بر این عقیده است که گرچه این نظر در مورد جوامع کوچک ابتدایی درست است اما نمی توان آن را به جوامع بزرگتر و پیچیده تر تعمیم داد.

شمول عام، اصل دوم کارکردگرایی است. بنابراین اصل، استدلال می شود که همه صورتهای فرهنگی و اجتماعی معیارین و ساختارها کارکردهای مثبت دارند. اما مرتون می گوید که این اصل با آنچه که در جهان واقعی میبایم سازگاری ندارد. آشکار است که همه ساختارها، رسوم، افکار باور داشتهها و نظایر آن کارکرد مثبت ندارند. برای نمونه ملیتگرایی افراطی در جهان که روز به روز بر سلاحهای اتمی اش افزوده می شود می تواند کارکردی بسیار منفی داشته باشد.

سومین اصل، گریز ناپذیری کارکردها است. بنابراین اصل، استدلال می شود که همه جنبه های معیارین جامعه نه تنها کارکردهای مثبت دارند بلکه بخش گریز ناپذیری از کارکرد کلی جامعه را نشان می دهند این اتصال به این تصور می انجامد که همه ساختارها و کارکردها برای جامعه ضرورت کارکردی دارند و هیچ ساختار کارکردی دیگری را نمی توان یافت که به خوبی کارکردهای رایج جامعه عمل کنند. مرتون بخیروی از پارسونز در انتقاد به این نظر می گیرید که ما باید دست کم آمادگی پذیرش این واقعیت را داشته باشیم که شقوق ساختاری و کارکردی گوناگونی را می توان در داخل جامعه پیدا کرد.

به استفاد مرفود همه این اصلهای مسلم کارگردی در اظهار نظرهای غیر تجربی و مبتنی بر طلاهای نظری انفرافی استوارند کمترین مسئولیت جامعه شناسان این است که هر یک از این اصول را مورد آزمایش تجربی قرار دهند. استفاد مرتون به این که آزمونهای تجربی و به اظهار نظرهای نظری برای تحلیل کارکردی تعیین کنند ه انقده او را واداشت تا بانگارنده تحلیل کارکردیش را به عنوان راهنمایی برای تلفیق نظریه و تحقیق، ساخته و پرداخته کند.

مرتون مفاهیم کارکرد آشکار و پنهان را نیز مطرح کرده است. این دو اصطلاح نیز از ملحقات مهم تحلیل کارکردی به شمار می آیند. به عبارت ساده، کارکردهای آشکار آنهایی اند که با قصد قبلی صورت میگیرند در حالی که کارکردهای پنهان بدون قصد قبلی انجام میگیرند. برای مثال کارکرد آشکار برده داری افزایش بازدهی اقتصادی جنوب بود، اما کارکرد پنهان آن ایجاد یک طبقه محروم بود که برای افزایش منزلت اجتماعی سفید پوستان جنوب از غنی گرفته تا فقیر کار میکردند این مفهوم با یکی از مفاهیم دیگر مرتون پیامدهای پیش بینی نشده بی ارتباط نیست کنشها هم پیامدهای نیتمند دارند و هم پیامدهای غیر نیتمند گرچه هر کسی به پیامدهای نیتمند کنش خود آگاهی دارد، اما برای کشف پیامدهای غیر نیتمند به تحلیل جامعه شناختی نیاز است؛ در واقع، برخی همین کار را جوهر راستین جامعه شناسی میدانند پیتر برگر (۱۹۶۳) این کار را «افشاگری» یا نگاه کردن به فراسوی نیتهای بیان شده و شناخت پیامدهای واقعی خوانده است.

مرتون این نکته را آشکار کرد که پیامدهای پیش بینی نشده و کارکردهای پنهان یکی نیستند یک کار کرد پنهان هر چند که نوعی پیامد پیش بینی نشده است، اما پیامدی است که برای یک نظام معین خاصیت کارکردی دارد پیامدهای پیش بینی نشده دو نوع دیگر نیز دارد نوعی که برای یک نظام معین کژ کار کرد آشکار و پنهان دارد» و «نوعی که خاصیتی برای نظام ندارد، یعنی نه تأثیر کارکردی بر آن میگذارد و نه تأثیر کژ کار کردی.... در واقع پیامدهای فاقد کار کردند مرتون (۱۹۴۹، ۱۹۶۸).

هیچ نظریه جامعه شناختی در تاریخ این رشته نبوده است که به اندازه کارکردگرایبساختاری در کانون توجه بوده باشد. از اواخر دهه ۱۹۳۰ تا اوایل دهه ۱۹۶۰، این نظریه به عنوان نظریه جامعه شناختی مسلط در ایالات آمریکا بوده، بدون آنکه با معارضة ای جدی روبرو شده باشد. اما در سالهای اخیر، انتقاد ر این نظریه به سرعت افزایش یافته و اکنون بسیار بیشتر از ستایش آن رواج دارد.

انتقادهای ذاتی

یکی از انتقادهای عمده بر کارکردگرایی ساختاری این است که به تاریخ به اندازه کافی نمی پردازد -یعنی در واقع ذاتاً غیر تاریخی است. به راستی که دست کم بخشی از کارکردگرایی ساختاری در واکنش به رهیافت تکاملی تاریخی برخی از انسانشناسان تحول یافته است. بسیاری از انسانشناسان پیشین برای تکامل یک جامعه و یا جامعه به گونه عام مراحل گوناگونی قایل بودند توصیفهای آنها از مراحل اولیه تکامل، غالباً بسیار تأملی بودند. وانگهی مراحل پایانی فراگرد تکاملی مورد نظر این انسانشناسان نیز غالباً چیزی جز آرمان سازی جامعه ای که خودشان در آن زندگی می کردند، نبود. کارکردگرایان ساختاری اولیه بر آن شده بودند تا بر خصلت تأملی و سمتگیریهای قوم مدارانه این آثار غلبه کنند کارکردگرایی ساختاری به ویژه در نخستین سالها در انتقاد از نظریه تکاملی چندان پیش تاخته بود که یا بر جوامع معاصر تأکید می کرد و یا بر جوامع انتزاعی به هر روی نمیتوان گفت که کارکردگرایی ساختاری لزوماً ضد تاریخی است ترنر و ماریانسکی ۱۹۷۹ گرچه دست اندرکاران این نظریه به گونه ای عمل میکنند که گویی ضد تاریخ اند اما هیچ چیزی در نظریه آنها نیست که مانع پرداختن آنها به قضایای تاریخی باشد. در واقع کار پارسونز (۱۹۶۶) (۱۹۷۱) درباره دگرگونی اجتماعی همچنان که دیده ایم نشان میدهد که اگر کارکردگرایان ساختاری بخواهند توانایی پرداختن به دگرگونی را دارند.

به کار کردگرایی ساختاری برای این نیز حمله میشود که به فراگرد دگرگونی اجتماعی چنانچه که باید و شاید نمی پردازد . در حالی که انتقاد بالا متوجه ناتوانی ظاهری کارکردگرایی ساختاری در پرداختن به گذشته بود ولی این انتقاد بر نوع مشابه عدم قابلیت رهیافت کارکردگرایی در پرداختن به فراگرد دگرگونی اجتماعی معاصر تأکید دارد. کارکردگرایی ساختاری به ساختارهای ایستا بسیار بیشتر از دگرگونیهای اجتماعی توجه دارد. پرسکی کوئن (۱۹۶۸) این مسأله را در ذات نظریه ساختاری کارکردی می بیند، زیرا در این نظریه همه عناصر تشکیل دهنده یک جامعه همدیگر و همچنین کل نظام را تقویت می کنند. این دیدگاه نمیگذارد این امر را تشخیص دهیم که این عناصر می توانند در دگرگونی نیز نقش داشته باشند در حالی که کوئن این مساله را ذاتی نظریه کارکردگرایی می انگارد ولی ترنر و ماریانسکی معتقدند که این مسأله از دست اندرکاران این نظریه ناشی می شود و نه از خود نظریه.

به نظر ترنر و ماریانسکی کارکردگرایان ساختاری غالباً به قضیه دگرگونی توجه نمی کنند و هرگاه هم که به آن می پردازند، بیشتر از دیدگاه تحولی است تا از جنبه تکاملی. به هر روی آنها دلیلی را برای عدم توجه کارکردگرایان ساختاری به دگرگونی

اجتماعی نمی بینند. این مسأله چه در نظریه و چه در نظریه پردازان نهفته باشد، این واقعیت به قوت خود باقی است که خدمت اصلی کارکردگرایان ساختاری بررسی ساختارهای اجتماعی ایستا بوده است تا مطالعه ساختارهای دستخوش دگرگونی. بارزترین و رایجترین انتقاد به کارکردگرایی ساختاری این است که این نظریه نمی تواند چنانچه شاید و باید به قضیه کشمکش پردازد. این انتقاد به صورتهای گوناگون مطرح میشود. آلوین گولدنر می گوید که پارسونز، به عنوان نماینده اصلی کارکردگرایی ساختاری، به تاکید بیش از اندازه بر روابط هماهنگ گرایش دارد. ایروینگ لوییس هوروویتز مدعی است که کارکردگرایان ساختاری کشمکش را لزوماً مخرب می دانند و رخداد آن را به خارج از چهارچوب جامعه نسبت می دهند. آبراهامسون به گونه ای کلیتر از همه، استدلال می کند که کارکردگرایان ساختاری در مورد توافق اجتماعی، استواری و یکپارچگی غلو میکنند و بر عکس، کشمکش، نابسامانی و دگرگونی را ندیده می گیرند.

نو کار کردگرایی

کارکردگرایی ساختاری که از هر سو آماج انتقادهایی همانند انتقادهای بالا قرار گرفته بود، اهمیتش از میانه دهه ۱۹۶۰ تا اوایل سالهای ۱۹۸۰ رو به نزول گذاشت. اما در میانه دهه ۱۹۸۰ کوشش عمده ای میشود تا این نظریه با عنوان «نوکارکردگرایی» دوباره زنده گردد. اصطلاح نوکارکردگرایی برای این به کار برده میشود که تداوم کارکردگرایی ساختاری نشان داده شود اما در ضمن بیانگر این امر نیز است که کوششی در جهت بط کارکردگرایی ساختاری و فایق آمدن بر مشکلات عمده اش در دست اجراء میباشد. جفری الگزنر و پل کولومی نوکارکردگرایی را این گونه تعریف میکنند: «شاخه ای از نظریه کارکردی که به خود انتقاد دارد و میکوشد پهنه فکری کارکردگرایی را گسترش دهد ولی در ضمن هسته نظری آن را همچنان حفظ کنده (۱۹۵۸).

الگزنر (۱۹۸۵) برخی از جهتگیریهای بنیادی نوکارکردگرایی را مشخص کرده است. نخست آنکه نوکارکردگرایی با یک نوع طرح توصیفی کار میکند که جامعه را متشکل از عناصری می داند که با یکدیگر در کنش متقابلند و در مجموع، الگویی را تشکیل میدهند همین الگو به نظام اجتماعی اجازه میدهد تا از محیطش متمایز گردد. اجزای نظام بستگی تنگاتنگی با هم دارند ولی کنشهای متقابلشان تحت یک نوع نیروی مسلط تعیین نمی شود. بدین سان نوکارکردگرایی هرگونه جبرگرایی تک علتی را رد میکند و خصلت کثر نگرا و بازی را به خود می گیرد.

دوم آن که، الگزنر میگوید نو کار کردگرایی توجه کم و بیش یکسانی را به کنش و نظم اختصاص میدهد. بدین سان این نظریه جدید از گرایش کارکردگرایی ساختاری به تأکید تقریباً منحصر بر منافع سطح کلان نظم در ساختارهای اجتماعی و فرهنگ پرهیز می کند و به الگوهای کنشی سطح خردتر نیز توجه نشان میدهد. نو کار کردگرایی همچنین می خواهد نشان دهد که برداشت گسترده تری از کنش دارد و نه تنها کنشهای معقول بلکه کنشهای وانمودی را نیز مورد توجه قرار میدهد.

سوم آن که، نوکارکردگرایان علاقه ساختاری کارکردی به یکپارچگی را حفظ می‌کنند با این تفاوت که یکپارچگی را نه به عنوان یک واقعیت محقق، بلکه به عنوان یک امکان اجتماعی در نظر می‌گیرند این نظریه، نوین کجروی و نظارت اجتماعی را درون نظام‌های اجتماعی به رسمیت می‌شناسد. نوکارکردگرایی نیز به توازن علاقه دارد اما علاقه اش گسترده تر از آن کارکردگرایان ساختاری است و توازنهای متغیر و جزئی را نیز در بر می‌گیرد. این نظریه نوپدید تمایلی به در نظر گرفتن نظام‌های اجتماعی با ویژگی توازن ایستا ندارد. توازن به معنای وسیع آن یک نقطه اتکاء برای تحلیل کارکردی به شمار می‌آید ولی بیانگر زندگیهای افراد در نظام‌های واقعی اجتماعی نیست.

چهارم آن که نوکارکردگرایی تأکید سنتی پارسونز بر شخصیت فرهنگ و نظام اجتماعی را می‌پذیرد، اما می‌گوید تفسیرهایی که آدمها از این نظامها به عمل می‌آورند گذشته از آنکه برای ساختار اجتماعی حیاتی اند تنشهایی را نیز ایجاد میکنند که سرچشمه همیشگی دگرگونی و نیز نظارت به شمار می‌آیند.

پنجم آنکه نوکارکردگرایی در بررسی فراگردهای تمایز درون نظام‌های اجتماعی فرهنگی و شخصیتی بر دگرگونیهای اجتماعی تأکید می‌ورزد. بدین سان، دگرگونی نه مولد هم‌رنگی و هماهنگی بلکه موجب انفراد و فشارهای نهادی پنداشته میشود سرانجام اینکه، الگزنر می‌گوید که نوکارکردگرایی بر پایبندی به استقلال مفهوم سازی و نظریه پردازی از سطوح دیگر تحلیل جامعه شناختی، دلالت می‌کند.

در پایان باید گفت که الگزنر ویژگیهایی را برای نوکارکردگرایی تشخیص می‌دهد که برای از میان برداشتن مسایل کارکردگرایی ساختاری به کار می‌آید؛ این مسایل عبارتند از ضد فردگرایی مخالفت با دگرگونی... محافظه کاری... ایدآلیسم... و سمتگیری ضد تجربی (۱۹۸۵)، ص (۱۰) غلبه بر این مسایل و ساختن یک کارکردگرایی ساختاری ترین هدف بلند پروانه ای است که راه درازی به دستیابی آن در پیش است؛ همین امر را الگزنر (۱۹۸۵)، ص (۱۶) به آسانی می‌پذیرد وقتی می‌گوید که تو کارکردگرایی بیشتر یک گرایش است تا یک نظریه تحول یافته.

نظریه کشمکش به عنوان جانشین

یکی از فرضهای این فصل این است که نظریه کشمکش را می‌توان به عنوان تحولی در نظر گرفت که دست کم بخشی از آن در واکنش به کارکردگرایی ساختاری و در نتیجه بسیاری از انتقادهای بالا رخ داد به هر روی باید یادآور شد که نظریه کشمکش ریشه های گوناگون دیگری دارد همچون نظریه مارکسیستی و کار زیمل در زمینه کشمکش اجتماعی در دهه های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ نظریه کشمکش به عنوان جانشین کارکردگرایی ساختاری مطرح شد ولی در سالهای اخیر تحت الشعاع انواع نظریه های نو مارکسیستی قرار گرفت به فصل چهار نگاه کنید در واقع یکی از خدمات عمده نظریه کشمکش فراهم آوردن زمینه برای نظریه هایی بوده است که به کار مارکس نزدیکترند و مخاطبان فراوانی را در جامعه شناسی به خود جلب کرده اند.

مهمترین مشکل نظریه کشمکش این است که نتوانسته آن چنان که شاید و باید خود را از ریشه های کارکردی ساختارپیش رها سازد. این نظریه بیشتر به یک نوع کارکردگرایی ساختاری وارونه می ماند تا یک نظریه راستین انتقادی درباره جامعه.

کار رالف دارندورف

نظریه پردازان کشمکش نیز مانند کارکردگرایان تمایل به بررسی ساختارها و نهادهای اجتماعی دارند. این نظریه در واقع چیزی بیشتر از یک رشته دعویهایی نیست که غالباً در مخالفت مستقیم با مواضع کارکردی مطرح میشوند مصداق بارز این امر را می توان در کار رالف دارندورف (۱۹۵۸)، (۱۹۵۹) دید که در آن اصول نظریه های کشمکش و کارکردی در کنار هم مطرح میشوند. به اعتقاد کارکردگرایان جامعه ایستا و یا دست کم در حالت توازن متغیر است اما به نظر دارندورف و نظریه پردازان کشمکش هر جامعه در هر مقطعی دستخوش فراگردهای دگرگونی است در حالی که کارکردگرایی بر سامانندی جامعه تأکید می ورزد نظریه پردازان کشمکش؛ عدم توافق و کشمکش را در هر نقطه ای از نظام اجتماعی میبینند کارکردگرایان با دست کم کارکردگرایان اولیه می گویند که همه عناصر جامعه در استواری آن دخیلند؛ اما هواداران نظریه کشمکش بسیاری از عناصر اجتماعی را در از هم گسیختگی و دگرگونی دخیل می دانند.

کارکردگرایان بر این تصورند که جامعه به گونه غیر رسمی به وسیله هنجارها، ارزشها و اخلاقیات مشترک انجام مییابد اما نظریه پردازان کشمکش هرگونه نظم در جامعه را ناشی از اعمال زور سران جامعه میدانند. در حالی که کارکردگرایان بر انسجام ناشی از ارزشهای مشترک اجتماعی تأکید می ورزند نظریه پردازان کشمکش بر نقش قدرت در حفظ نظم جامعه، انگشت میگذارند.

اقتدار

دارندورف بر ساختارهای اجتماعی گسترده تر تأکید دارد. این فکر در نظریه اصلی اش جنبه اساسی دارد که سمتهای گوناگون اجتماعی از مقادیر متفاوتی از اقتدار برخوردارند. اقتدار نه در افراد بلکه در سمتها نهفته است. دارندورف نه تنها به ساختار این سمتها بلکه به کشمکش میان آنها نیز توجه دارد «خاستگاه ساختاری یک چنین کشمکشهایی را باید در تنظیم نقشهای اجتماعی مجهز به چشمداشتهای تسلط یا تابعیت جستجو کرد. به نظر دارندورف، نخستین وظیفه تحلیل کشمکش، تعیین نقشهای گوناگون اقتدار در داخل جامعه است. او ضمن طرفداری از بررسی ساختارهای پهن دامنه ای چون نقشهای اقتدار با آنهایی که بر سطح فردی تأکید می ورزند، مخالف است. برای مثال دارندورف از کسانی که بر ویژگیهای روانشناختی یا رفتاری افراد متصدی سمتهای پر اقتدار تأکید می ورزند، انتقاد می کند. او در این انتقاد تا آنجا پیش می رود که میگوید کسانی که چنین موضعی را اتخاذ می کنند جامعه شناسی نیستند.

در تحلیل دارندورف، اقتدار وابسته به سمتهای اجتماعی، عنصر اساسی به شمار می آید. اقتدار همیشه مستلزم فرماندهی و فرمانبری است. از آنهایی که سمتهای با اقتدار دارند، انتظار میرود که زیر دستانشان را تحت نظارت داشته باشند؛ یعنی

آنها به خاطر چشمداشتهای اطرافیان و نه به خاطر ویژگیهای روانشناختی شان بر دیگران چیرگی دارند. این چشمداشتهای نیز مانند اقتدار نه به آدمها بلکه به سمتها تعلق دارند. اقتدار یک پدیده اجتماعی تعمیم یافته نیست؛ آنهایی که تحت نظارت قرار میگیرند و نیز پهنه های مجاز نظارت در جامعه مشخص شده اند. سرانجام این که چون اقتدار مشروع است پس باید برای کسانی که به این اقتدار تن در نمی دهند، مجازاتهایی را تعیین کرد.

در تحلیل دارندورف اقتدار وابسته به سمتهای اجتماعی عنصر اساسی به شمار می آید. اقتدار همیشه مستلزم فرماندهی و فرمانبری است. از آنهایی که سمتهای با اقتدار دارند، انتظار میرود که زیر دستانشان را تحت نظارت داشته باشند؛ یعنی آنها به خاطر چشمداشتهای اطرافیان و نه به خاطر ویژگیهای روانشناختی شان بر دیگران چیرگی دارند. این چشمداشتهای نیز مانند اقتدار نه به آدمها بلکه به سمتها تعلق دارند. اقتدار یک پدیده اجتماعی تعمیم یافته نیست؛ آنهایی که تحت نظارت قرار میگیرند و نیز پهنه های مجاز نظارت در جامعه مشخص شده اند. سرانجام این که چون اقتدار مشروع است پس باید برای کسانی که به این اقتدار تن در نمی دهند مجازاتهایی را تعیین کرد.

تا آنجا که به دارندورف ارتباط دارد اقتدار یک ساختار همیشگی ندارد. این امر از این واقعیت بر می آید که اقتدار نه در افراد بلکه در سمتها جای دارد. بدین سان که شخص با اقتدار در یک محیط، لزوماً همان سمت با اقتدار را در محیط دیگر ندارد. به همین سان شخصی که در یک گروه سمت فرمانبرانه ای دارد ممکن است در گروه دیگر سمت فرماندهانه ای را به عهده گیرد. از این استدلال دارندورف چنین بر می آید که جامعه از واحدهای گوناگونی ساخته میشود که خود او آنها را همگروهیهای آمرانه تنظیم شده می نامد. این واحدها را میتوان به عنوان همگروهیهایی از مردم تحت نظارت سلسله مراتبی از سمتهای اقتدار در نظر گرفت از آنجا که جامعه بسیاری از این همگروهیها را در بر میگیرد یک فرد میتواند در یکی از آنها سمت بالا دست و در یکی دیگر سمت زیر دست را اشغال کند.

کوششهایی در جهت تلفیق کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش

نخستین کوشش عمده برای تلفیق کارکردگرایی ساختاری با نظریه کشمکش را پیر و ن دن برگ (۱۹۶۳) انجام داده است. او یادآور شده است که این دو رهیافت چندین وجه مشترک دارند نخست آنکه هر دو رهیافت کل گرایند؛ یعنی جامعه را متشکل از اجزای به هم پیوسته در نظر میگیرند و به روابط متقابل میان اجزای جامعه توجه دارند. دوم آنکه، نظریه پردازان وابسته به این دو رهیافت بر متغیرهای موجود در نظریه خودشان تأکید می ورزند، حال آن که از متغیرهای مربوط به چشم انداز دیگر چشم پوشی می کنند؛ در حالی که هر دو دسته این نکته را باید تشخیص دهند که کشمکش می تواند در یکپارچگی مؤثر باشد و برعکس یکپارچگی نیز می تواند علت کشمکش باشد. سوم آنکه زدن برگ یادآور شده است که این دو نظریه دیدگاهی تکاملی درباره دگرگونی اجتماعی دارند که بنابر آن جامعه حرکتی رو به پیش و بالا دارد. یک نظریه پرداز کشمکش احتمالاً جامعه را در پیشرفت گریز ناپذیر به سوی یک جامعه تخیلی، می بیند. کارکردگرایی همچون پارسونز نیز جامعه را در جهت تمایز هر چه بیشتر و توانایی هر چه بیشتر برای تطبیق با محیطش می بیند. سرانجام این که، و زدن برگ هر دو نظریه

را در اصل نظریه توازن به شمار می آورد. نظریه کارکردی بر توازن اجتماعی تأکید می ورزد. در نظریه کشمکش نیز فراگردهای مرتبط با هم به گونه گریز ناپذیری حالت توازن تازه ای را در یکی از مراحل آینده به بار می آورند و ندن برگ هر چند وجوه مشترک این دو نظریه را نشان میدهد ولی آنها را با هم تلفیق نمیکند؛ هنوز بسیاری از اختلافات چشمگیر میان این دو نظریه به قوت خود باقی می ماند.

هم کارکردگرایی و هم نظریه کشمکش دارندورف دچار نارسایی اند، زیرا هر دو نظریه تنها برای تبیین بخشی از زندگی اجتماعی سودمندند اما جامعه شناسی باید هم بتواند نظم و کشمکش را مورد بررسی قرار دهد و هم باید توانایی بررسی ساختار و دگرگونی را داشته باشد همین واقعیت کوششهای بسیاری را در جهت تلفیق نظریه کشمکش با نظریه کارکردی برانگیخته است. هر چند که هیچیک از این کوششها توفیق همه جانبه ای نداشته است ولی دست کم بیانگر این توافق در میان جامعه شناسان است که باید نظریه ای را پیدا کرد که هم توافق و هم عدم توافق را تبیین کند. با این همه، همه نظریه پردازان خواستار تلفیق این چشم اندازهای ناهمخوان نیستند. برای مثال دارندورف این دو نظریه را به عنوان چشم اندازهای متناوبی در نظر میگیرد که باید بر حسب موقعیت به کار گرفته شوند برابر با نظر دارندورف در صورتی که علاقمند به بررسی کشمکش باشیم باید نظریه کشمکش را به کار بندیم، ولی در صورتی که خواستار بررسی نظم باشیم باید از یک چشم انداز کارکردی استفاده کنیم. این نظر اقناع کننده نیست زیرا نیاز شدید به یک چشم انداز نظری داریم که ما را قادر سازد هر دو بعد کشمکش و نظم را همزمان به بررسی کشیم.

جاناتان ترنر (۱۹۷۵) (۱۹۸۲) در صدد صورتبندی دوباره نظریه کشمکش برآمد. ترنر روی سه مسأله عمده نظریه های کشمکش از جمله نظریه دارندورف، انگشت گذاشت. نخست آنکه در نظریه کشمکش تعریف روشنی از کشمکش به دست داده نشده تا معلوم شود که این کشمکش چه چیزی هست و چه چیزی نیست. دوم آنکه نظریه کشمکش همچنان مبهم باقی مانده است بیشتر به خاطر آنکه این نظریه در مشخص ساختن سطح تحلیلی که باید روی آن کار کرد توفیقی نداشته است. این قضیه که چه واحدهایی در کشمکش با یکدیگرند عموماً مبهم باقی مانده است. آیا این واحدها افراد گروهها، سازمانها طبقات ملتها اجتماعات و نظایر آن هستند؟ جاناتان ترنر، ۱۹۸۲ سوم این که در نظریه کشمکش کارکردگرایی به طور ضمنی وجود دارد که همین امر آن را از ریشه های مارکسیستی اش جدا می سازد.

به سوی یک نظریه کشمکش یکپارچه تر کار زندل کالینز

ژندل کالینز (۱۹۷۵) از همان آغاز روشن ساخت که تأکیدش بر کشمکش جنبه عقیدتی ندارد یعنی کارش را با این نظر سیاسی آغاز نکرد که کشمکش بد یا خوب است. در عوض، اعلام کرد که موضوع کشمکش را با این زمینه واقع بینانه برگزیده است که کشمکش یک فراگرد و شاید تنها فراگرد اساسی در زندگی اجتماعی است.

بر خلاف دیگرانی که کارشان را از سطح اجتماعی آغاز کردند و در همان سطح مانده اند، کالینز از یک دیدگاه فردی به قضیه کشمکش نزدیک شد. او آشکار ساخت که ریشه های نظریش در پدیده شناسی و روش شناسی مردمنگارانه نهفته است.

کالینز با وجود ترجیح سطح فردی و نظریه های تنگ دامنه به این نکته آگاه بود که «جامعه شناسی نمی تواند تنها در سطح خرد موفق گردد (۱۹۵۷). از دید او، جامعه شناسی بدون تحلیل سطح اجتماعی کاری نمی تواند انجام دهد. اما به هر روی، در حالی که بیشتر نظریه پردازانی که تاکنون در این فصل به آنها برخوردیم معتقد بودند که ساختارهای اجتماعی خارج از کنشگر قرار دارند و برای آنها الزام آورند، کالینز ساختارهای اجتماعی را از کنشگرانی که آنها را می سازند جدایی ناپذیر می دانست و الگوهای کنش متقابل آنها را ذات این ساختارها می انگاشت کالینز به این گرایش دارد که ساختارهای اجتماعی را بیشتر به صورت الگوهای کنش متقابل در نظر بگیرد تا به عنوان هستیهای خارجی و الزام آور وانگهی، در حالی که بیشتر نظریه پردازان مورد بحث ما کنشگر را تحت الزام نیروهای خارجی می بینند، کالینز کنشگر را پیوسته در حال آفریدن و باز آفریدن سازمان اجتماعی در نظر می گیرد.

کالینز گرچه نظریه مارکسیستی را به عنوان نقطه شروع نظریه کشمکش می پذیرد، ولی به نظر او، نظریه مارکسیستی پر از اشکال است. یکی آنکه او این نظریه را مانند کارکردگرایی ساختاری سرشار از ایدئولوژی میبیند؛ چیزی که خودش میخواست از آن پرهیز کند. دیگر آن که جهتگیری مارکس را تنها به صورت یک تحلیل پهنه اقتصادی در نظر میگرفت هر چند که این نمیتواند انتقاد موجهی از نظریه مارکس باشد. در واقع هر چند که کالینز از مارکس بارها یاد میکند اما نظریه کشمکش او نشان میدهد که چندان تحت نفوذ مارکس نیست. نظریه او بیشتر تحت تأثیر وبر، دورکیم و از آن بیشتر پدیده شناسی و روش شناسی مردمنگارانه است.

کالینز برای این تأکید بر قشربندی اجتماعی را برگزید که این قشربندی نهادی است که با بسیاری از مختصات زندگی از جمله «ثروت، سیاست، اشتغال خانواده باشگاهها، اجتماعات و شبکههای زندگی سروکار دارد کالینز ۱۹۷۵ به نظر کالینز، نظریه های بزرگ قشربندی همگی ناموفق بوده اند. او هم نظریه مارکسیستی و هم نظریه های کارکردی را در این مقوله جای داد کالینز از نظریه مارکسیستی به عنوان تبیین تک علتی از جهان چند علتی انتقاد کرد. او نظریه و بر را تنها به عنوان یک ضد نظام در نظر میگرفت تا از طریق آن ویژگیهای دو نظریه بزرگ بالا را تشخیص دهد. کار و بر هر چند برای کالینز بی فایده نبود، اما کوششهای جامعه شناسی پدیده شناختی در جهت مبتنی ساختن همه مفاهیم بر پدیده های مشاهده پذیر زندگی» برای او از همه مهمتر بود، زیرا تأکید اصلی او در بررسی قشربندی اجتماعی نیز مانند ساختارهای اجتماعی دیگر، تقلیل پذیر به مجموعه آدمهایی است که در زندگی روزانه با یکدیگر به شیوه های الگودار برخورد می کنند.

کالینز بر پایه این استدلال، پنج اصل تحلیلی را در زمینه کشمکش می پروراند و آنها را در مورد قشربندی اجتماعی به کار می بندد، ولی در ضمن معتقدات این اصول را در پهنه های دیگر زندگی اجتماعی نیز می توان به کار بست.

نخست آنکه، به اعتقاد کالینز، نظریه کشمکش نباید بر صورت بندی های انتزاعی، بلکه باید بر زندگی واقعی تأکید داشته باشد.

ذوم آنکه، کالینز معتقد بود که نظریه کشمکش مبتنی بر قشربندی، باید آن ترتیبه‌های مادی را که بر کنش متقابل تاثیر می‌گذارند، مورد بررسی قرار دهد.

سوم آنکه، کالینز استدلال می‌کند که در موقعیت نابرابر، آنهایی که منابع را تحت نظارت خود دارند، احتمالاً می‌کوشند تا افراد فاقد منابع را استثمار کنند. اما او می‌دانست که باید این نکته را یادآور شود که این امر مستلزم محاسبه آگاهانه از سوی کسانی نیست که از این موقعیت سود می‌برند؛ بلکه آنها تنها چیزی را تعقیب می‌کنند که بیشتر از همه به نفع خود می‌انگارند.

چهارم آنکه، کالینز از نظریه پردازان کشمکش می‌خواست که به پدیده‌های فرهنگی همچون باورداشته‌ها و آزمانها، از دیدگاه منافع، منابع، و قدرت نگاه کنند.

سرانجام اینکه، کالینز به بررسی علمی قشربندی و جنبه‌های دیگر جهان اجتماعی، سخت پایبند است. همین پایبندی باعث شد که چندین چیز را تجویز کند. یکی آنکه جامعه‌شناسان نباید صرف نظریه پردازی درباره قشر بندی بسنده کنند، بلکه باید آن را به صورت تجربی و در صورت امکان، به شیوه‌ای تطبیقی مورد بررسی قرار دهند. دیگر آنکه، فرضیه‌ها باید به گونه‌ای تجربی و از طریق بررسی‌های تطبیقی، صورت بندی و آزمایش شود. سرانجام اینکه یک جامعه‌شناس باید به علت‌های پدیده‌های اجتماعی، و به ویژه علت‌های جداگانه صورت‌های گوناگون رفتار اجتماعی، بنگرد.

به سوی یک نظریه کشمکش مارکسیستی تر

فرانک استدلال برگ را درباره آشتی نظریه کشمکش با نظریه کارکردی ساختاری نکته به نکته رد می‌کند نخستین نکته ای را که برگ مطرح می‌کند، این است که هر دو نظریه رهیافت کل گرایانه ای به جهان اجتماعی دارند هر چند فرانک می‌پذیرد که دست کم برخی مطابقتها در میان آنها وجود دارد اما اختلاف‌های تعیین کننده ای را نیز یاد آور میشود یکی آنکه به اعتقاد فرانک مارکسیست‌ها به تأکید بر کل گرایش دارند، در حالی که کارکردگرایان ساختاری با وجود تأکید به ظاهر مشابه، بیشتر بررسی‌هایشان را به اجزای نظام‌های اجتماعی اختصاص می‌دهند هر چند که فرانک در این مورد درست می‌گوید، اما دست کم برخی از انواع نظریه نو مارکسیستی راستین تر نیز به تأکید بر اجزای سازنده کل نظام اجتماعی مانند اقتصاد و فرهنگ گرایش دارند. دومین ایراد فرانک به نخستین مورد نظریه، برگ گویاتر است. او استدلال می‌کند که اندیشمندان مارکسیست به خاطر پایبندی به مادی اندیشی به کلهای اجتماعی واقعی می‌نگرند، در حالی که کارکردگرایان ساختاری و برخی از نظریه پردازان کشمکش گرایش به نگرستن به کلهای انتزاعی دارند مفهوم نظام اجتماعی پارسونز مصداق بارز این گرایش آخری است.

فرانک درباره همین قضیه کل گرای می‌گوید که کارکردگرایان ساختاری و اندیشمندان مارکسیستی راستین هنگام بررسی کلیتهای اجتماعی، پرسشهای بسیار گوناگونی را به پیش میکشند یکی آنکه کارکردگرایان نظام اجتماعی موجود را می‌پذیرند و درباره مشروعیت آن تردید روا نمی‌دارند. اما دانشوران مارکسیست، جامعه موجود چه سرمایه داری باشد و یا سوسیالیست و

کمونیست را زیر سؤال میبرند و آن را تحت موشکافی و انتقاد قرار میدهند. آنها به جای آنکه جامعه معاصر را تقدیس کنند، به زمینه سازی برای یک جامعه آینده گرایش دارند وانگهی یک نوع تفاوت ذاتی نیز میان این دو رهیافت به چشم میخورد. مارکسیستهای راستین بر کلیت اجتماعی تأکید می ورزند و آگاهی بر آن را برای فهم اجزای گوناگون جامعه سودمند می انگارند. اما حتی زمانی که کارکردگرایی ساختاری بر کل جامعه تأکید می ورزد، هدف نهایی آن، فهم اجزای این کل و به ویژه نهادهای خاص اجتماعی است.

سرانجام این که چون کارکردگرایان ساختاری روی نظامهای انتزاعی کار میکنند می توانند بر هرگونه کلیتی که خواسته باشند تأکید ورزند اما از آنجا که اندیشمندان مارکسیست به طبیعتگرایی پایبندند کلیتی که برای بررسیشان بر می گزینند، محدود به جهان اجتماعی واقعی است. آنها نه یک نظام نظری انتزاعی، بلکه جهان واقعی را مورد بررسی قرار میدهند از این گذشته دیالکتیسینهای مارکسیست گرایش به دگرگونی جهان اجتماعی دارند و نه چونان کارکردگرایان ساختاری، تنها می خواهند آن را بررسی کنند.

نکته دوم وندن برگ این است که هر یک از مکاتب کشمکش و کارکردی متغیرهای مربوط به مکتب دیگر را ندیده میگیرد به همین دلیل ون دن برگ از کارکردگرایان می خواهد که درباره کشمکش از نظریه کشمکش چیز یاد بگیرند و از نظریه پردازان کشمکش نیز میخواهد که درباره توافق از کارکردگرایان ساختاری بیاموزند. فرانک این موضع را از چندین جهت مورد انتقاد قرار داد یکی آنکه میگوید این موضوع اجر هر دو چشم انداز را ضایع کرده است زیرا هم نظریه مارکسیستی و هم کارکردگرایی ساختاری در مورد کشمکش و توافق چیزهایی برای گفتن دارند. دیگر آنکه فرانک مدعی است که وقتی کارکردگرایان ساختاری در صدد تلفیق افکار مارکسیستی بر می آیند چنان آنها را مخدوش می سازند که دیگر نمیتوان تشخیص شان داد. سرانجام این که کارکردگرایان ساختاری حتی زمانی که به کشمکش علاقمندی نشان می دهند. علاقه شان بسیار محدود است. برای نمونه آنها ممکن است اشتیاق نگاه کردن به کارکردهای کشمکش اجتماعی را داشته باشند اما قضایایی مانند فروریختگی و انقلاب اجتماعی را مورد بررسی قرار نمی دهند.

به نظر فرانک کارکردگرایی ساختاری توانایی محدودی برای تلفیق قضیه کشمکش با قضیه توافق دارد. اما او احساس میکند که این قضایا را میتوان با نظریه مارکسیستی تلفیق داد. به نظر او، نظریه مارکسیستی میتواند انواع گوناگون کشمکش با درجات متفاوت از جمله کشمکش مخرب را در بر گیرد. از این مهمتر، نظریه مارکسیستی با توجه به پایبندی اش به دیالکتیک به ویژه برای تلفیق دادن انسجام و کشمکش بسیار متناسب است.

نکته سومی که وندن برگ مطرح میکند این است که دو نظریه در علاقه به دگرگونی تکاملی اشتراک دارند اما فرانک در همین زمینه تفاوتهای مهمی را در این دو نظریه می بیند. نخست آنکه کارکردگرایان ساختاری تنها به موارد دگرگونی در داخل یک نظام توجه دارند در حالی که دیالکتیسینهای مارکسیست بیشتر به دگرگونی سراسر نظام و ساختارهای اجتماعی علاقمندند. دوم آنکه دو مکتب در بررسی دگرگونی اولویتهای متفاوتی دارند برای کارکردگرایان ساختاری ساختار سرچشمه دگرگونی است؛

اما برای دیالکتیسینها دگرگونی سرآبه ساختار است. سرانجام این که برای کارکردگرایان دگرگونی یک فراگرد انتزاعی است در حالی که برای مارکسیستها دگرگونی، فراگردی دیالکتیکی در جوامع واقعی به شمار می آید.

در پایان وندن برگ میگوید که هر دو رهیافت در اصل نظریه های توازن به شمار می آیند. این نظر در مورد کارکردگرایی ساختاری آشکارا درست است ولی با نظریه مارکسیستی به اندازه کافی همخوانی ندارد زیرا از برداشت مارکسیستی توازن و وجود نفی های توازن در چهارچوب جامعه چشم پوشی میکند به نظر یک مارکسیست جامعه تخمهای استحاله خود و انقلاب را در دل خود نهفته دارد. مارکسیستها ممکن است ادراکی از توازن داشته باشند، اما تصویر آنها از توازن و دگرگونی تصویر حادثری است.

فصل چهارم

انواع نظریه های جامعه شناختی نو مارکسیستی

کارکرد گرایی ساختاری بحث کرده ایم جان آن فصل این بود که گرچه نظریه کشمکش وانمود میکرد که به سنت مارکسیستی تعلق دارد اما در واقع، روایت ضعیفی از نظریه مارکسیستی بود. در این فصل به گونه هایی از نظریه جامعه شناختی می پردازیم که افکار مارکس را بهتر منعکس می سازند. همچنان که یادآور خواهیم شد، نفوذ مارکس به هیچ روی یکنواخت نبوده است. از آنجا که نظریه مارکس جنبه دایره المعارفی دارد انواع گوناگون نظریه پردازان همگی مدعی اند که با رهنمودهای اصیل مارکس کار می کنند. هر چند که هر کدام از اینها مدعی آنند که وارث راستین نظریه مارکس می باشند اما اختلافهای آشتی ناپذیری میان آنها وجود دارد.

جالب است یادآور شویم که با وجود توجه فراوانی که در سالهای اخیر به نظریه نو مارکسیستی نشان داده میشود کتابهای درسی که در زمینه نظریه جامعه شناسی به چاپ می رسند، معمولاً کمتر توجه یا هیچ توجهی به مارکس نشان نمی دهند. برای نمونه در چاپ سوم کتاب ساختار نظریه جامعه شناسی جانانان ترنر، فقط چند صفحه به نظریه انتقادی اختصاص داده شده آنهم با این پاینوشت که «من به هیچ روی دوستدار این مکتب فکری نیستم ، اما همین که کتابهای درسی رشته جامعه شناسی به تحولات مهم اخیر در نظریه جامعه شناسی و ناگزیر، پیدایش شاخه های گوناگون نظریه نو مارکسیستی - توجه دوستدارانه ای نشان می دهند، به نوبه خود اهمیت دارد.

در اینجا بر عناصر جامعه شناختی نظریه های مارکسیستی تأکید داشته ایم. به گفته هنری لوفور (۱۹۶۸) درباره مارکس هرچند در نو مارکسیسم نظریه ای جامعه شناختی وجود دارد، اما همه نظریه های نو مارکسیستی نظریه جامعه شناسی به شمار نمی آیند.

در این فصل از خطوط راهنمای بن آگیر که در کتابش درباره مارکسیسم نوین آمده است، پیروی میکنیم، هدف ما بررسی انواع آثاری است که در نظریه جامعه شناختی نو مارکسیستی نوشته شده اند. نخست شرح مختصری از جبرگرایان اقتصادی

به دست می‌دهیم کار جبرگرایان اقتصادی به جامعه شناسی ارتباط مستقیمی ندارد ولی موضعی را نشان می‌دهد که بسیاری از جامعه شناسان تو مارکیت ضمن طرح جهتگیریشان علیه آن واکنش نشان داده اند. در بخش دیگر به برخی از مارکسیستهای هگلی اولیه به ویژه کشورک لوکاچ و آنتونیو گرامشی می پردازیم. اهمیت آنها در این است که کوششهایی را در جهت تلفیق گرایشهای ذهنی با تعلقهای مارکسیستی سنتی به ساختارهای مادی و عینی انجام داده اند. سپس، به مکتب انتقادی یا فرانکفورت میپردازیم که انتقادهای این هگلیان اولیه را به سوی تجدید نظر تمام عیار نظریه مارکسیستی سوق داد در پیوند با همین مکتب، به شرح افکار کسانی می پردازیم که در صدد بسط علایق سنتی مارکسیستی به سطح پدیده های فردی برآمدند. در همین بخش توجه خاصی را به افکار یک نظریه پرداز انتقادی معاصر، یورگن هابرماس، نشان می‌دهیم. در بخش چهارم از مارکیم ساختاری بحث می‌کنیم که در واقع، واکنشی در برابر تجدید نظر طلبان هگلی و بازگشت به آن چیزی است که این نظریه پردازان آن را تعلق واقعی مارکس به ساختارهای ناخودآگاه می انگارند. در بخش پنجم برخی از کارهایی را که در زمینه اقتصاد نو مارکسیستی نهادی انجام گرفته و به جامعه شناسی ارتباط دارد مورد بحث قرار خواهیم داد برای مثال، باران و سویزی ۱۹۶۶؛ بریورمن، ۱۹۷۴، بوراووی ۱۹۷۹ در بخش ششم به کارهایی می پردازیم که در زمینه مارکیم تاریخی انجام گرفته اند برای مثال والرشتاین، ۱۹۷۴؛ ۱۹۸۰). در پایان یکی از تازه ترین تحولات نظریه نو مارکسیستی را به بحث میکشیم. در هر بخشی نیز به انتقادهای گوناگونی می پردازیم که به این نظریه های نو مارکسیستی وارد شده اند.

جبرگرایی اقتصادی

مارکس در جای جای آثارش مانند یک جبرگرای اقتصادی سخن می گوید؛ یعنی، به نظر می رسد که اقتصاد سیاسی را دارای اهمیت درجه یک میداند و استدلال می کند که اقتصاد سیاسی تعیین کننده همه بخشهای دیگر جامعه سیاست، دین نظامهای فکری و غیره است. هر چند که مارکس برای بخش اقتصادی اهمیت تعیین کننده ای قایل است اما از آنجا که اندیشه دیالکتیکی با این مفهوم مشخص می شود که میان بخشهای گوناگون جامعه روابط و تأثیر متقابل دایمی وجود دارد او به عنوان یک دیالکتیسین نمی توانست موضع جبرگرایانه ای را اتخاذ کند، سیاست دین و نظایر آن را نمیتوان به پدیده های فرعی و تحت تسلط اقتصاد فروکاست زیرا این عوامل نیز همچنان که خود تحت تأثیر اقتصادند بر عامل اقتصادی نیز تأثیر میگذارند اما با وجود ماهیت دیالکتیک مارکس همچنان به عنوان یک جبرگرای اقتصادی در نظر گرفته میشود. گرچه برخی از جنبه های کار مارکس به این نتیجه گیری راه میبرند اما پذیرش آن به معنای چشمپوشی از محتوای سراسر دیالکتیکی نظریه اش می باشد.

مارکسیسم هگلی

در نتیجه انتقادهای بالا جبرگرایی اقتصادی در سرایش بی اهمیت شدن افتاد و بسیاری از نظریه پردازان گونه های دیگری از نظریه مارکسیستی را مطرح کردند. یک دسته از مارکسیستها به ریشه های هگلی نظریه مارکس روی آوردند تا با یافتن یک جهتگیری ذهنی توانایی مارکسیستهای اولیه را در سطح مادی و عینی تکمیل سازند. نخستین مارکسیستهای هگلی بر آن

بودند تا رابطه دیالکتیکی را میان جنبه های ذهنی و عینی زندگی اجتماعی دوباره برقرار کنند علاقه آنها به عوامل ذهنی، پایه تحول بعدی نظریه انتقادی را که تقریباً یکسره بر عوامل ذهنی تأکید می ورزد، فراهم ساخت. شماری از اندیشمندان را میتوان به عنوان نمودار مارکسیم هگلی در نظر گرفت مانند کارل کورس، اما در اینجا بر کار کسی تأکید می ورزیم که از همه بیشتر اهمیت پیدا کرد: کشورک، لوکاج به ویژه کتابش تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۲، ۱۹۶۸). در ضمن گوشه چشمی به افکار آنتونیو گرامشی نیز می اندازیم.

کنورک لوکاج

توجه دانشوران مارکسیست اوایل سده بیستم بیشتر به کارهای بعدی و عموماً اقتصادی مارکس مانند سرمایه (۱۸۷۶) (۱۹۶۷) معطوف بود کارهای اولیه مارکس به ویژه دستنوشته های اقتصادی و فلسفی سال (۱۸۴۴) (۱۹۳۲) (۱۹۶۴) که بیشتر تحت نفوذ ذهن گرایی هگلی بود برای بیشتر اندیشمندان مارکسیست ناشناخته بود. کشف دوباره دستنوشته ها و انتشار آن در سال ۱۹۳۲ نقطه عطف عمده ای بود. به هر روی در دهه ۱۹۲۰، لوکاج اثر عمده اش را نوشته بود و در آن بر جنبه ذهنی نظریه مارکس تأکید ورزیده بود. به گفته مارتین ژی تاریخ و آگاهی طبقاتی از چندین جهت بنیادی دلالت های فلسفی دستنوشته های سال ۱۸۸۴ مارکس را که تقریباً یک دهه دیرتر از آن به چاپ رسیده بود، پیش بینی کرده بوده (۱۹۸۴)

خدمت عمده لوکاج به نظریه مارکسیستی در دو مفهوم عمده اش چیزوارگی و آگاهی طبقاتی نهفته است. لوکاج از همان آغاز آشکار ساخت که نمی خواهد کار مارکسیست های اقتصادی را در زمینه چیزوارگی یکسره رد کند، بلکه تنها بر آن است که افکار آنها را گسترش و بسط دهد. او با مفهوم مارکس از کالا، که آن را به عنوان «مسأله اصلی و ساختاری جامعه سرمایه داری مشخص ساخته بود، کارش را آغاز میکند. یک کالا در اصل یک نوع رابطه میان مردمی است که آن را به عنوان یک چیز و به صورت یک چیز باور میکنند و در نتیجه، صورتی عینی به خود می گیرد. آدمها در کنش متقابل با طبیعت در جامعه سرمایه داری، محصولات یا کالاهایی مانند نان اتومبیل و فیلم سینمایی را تولید میکنند اما آدمها این واقعیت را نمی بینند که خود آنها هستند که این کالاها را تولید میکنند و به آنها ارزش می بخشند. به نظر آنها چنین می رسد که ارزش کالا را بازاری که مستقل از کنشگران است تعیین میکند. طلسم انگاری کالاها فراگردی است که طی آن کنشگران در جامعه سرمایه داری برای کالاها و بازارشان وجود عینی مستقلی فایل میشوند مفهوم مارکس از طلسم انگاری کالاها، پایه مفهوم چیز وارگی لوکاج بود.

نظریه انتقادی

نظریه انتقادی محصول گروهی از نو مارکسیست های آلمانی است که از حالت نظریه مارکسیستی به ویژه از گرایش آن به جبرگرایی، اقتصادی دل خوشی نداشتند. این مکتب در ۲۳ فوریه سال ۱۹۲۳ در فرانکفورت آلمان رسماً پایه گذاری شد، هر چند که بسیاری از اعضای آن حتی پیش از این زمان نیز فعال بودند. پس از به قدرت رسیدن نازیها در دهه ۱۹۳۰ بسیاری از شخصیت های این مکتب به ایالات متحد مهاجرت کردند و در مؤسسه ای وابسته به دانشگاه کلمبیا در شهر نیویورک به

فعالیتشان ادامه دادند. چندی پس از پایان گرفتن جنگ جهانی دوم برخی از نظریه پردازان انتقادی به آلمان بازگشتند و بقیه در ایالات متحد ماندگار شدند. امروزه نظریه انتقادی به فراسوی محدوده های مکتب فرانکفورت گسترش یافته است اما مهمترین کارهای این نظریه به وسیله گروهی از نسل دوم اندیشمندان انتقادی در آلمان انجام میگیرد نظریه انتقادی بیشتر یک جهتگیری اروپایی بوده است هر چند که نفوذ آن در جامعه شناسی آمریکا رو به افزونی است و ن دن برگ (۱۹۸۰)

انتقادهای اصلی

نظریه انتقادی بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به عمل آمده است. این نظریه از کار مارکس الهام میگیرد که نخستین بار با تحلیل انتقادی افکار فلسفی و در مرحله بعد با انتقاد از ماهیت نظام سرمایه داری شکل گرفته بود مکتب انتقادی در برگیرنده انتقاد از جامعه و نیز نظامهای گوناگون معرفتی است فرگانیس ۱۹۷۵ بیشتر کارهای این نظریه به صورت انتقاد است، اما هدف غایی آن افشای دقیقتر ماهیت جامعه است (پلیچ، ۱۹۷۷). در اینجا نخست به تأکید بر انتقادهای عمده ای میپردازیم که این مکتب مطرح کرد؛ همه این انتقادهای نوعی تفکر مخالفت آمیز و بر ملا کردن و افشای جنبه های گوناگون واقعیت اجتماعی را بیان میکنند کانرتون (۱۹۷۶)

انتقادهایی به نظریه مارکسیستی

نظریه انتقادی گونه دیگری از نظریه مارکسیستی است که انتقاد از نظریه های مارکسیستی را نقطه آغاز کارش قرار میدهد نظریه پردازان انتقادی بیشتر از همه از جبرگرایان اقتصادی مارکسیستهای قری یا مکانیکی رمیده اند (آنتونیو، ۱۹۸۱ شرویر، ۱۹۷۳؛ سیوارت (۱۹۷۸) برخی از آنها مانند هابرماس، (۱۹۷۱)، از جبرگرایی نهفته در بخشهایی از کار اصلی مارکس انتقاد میکنند اما بیشترشان نو مارکسیستها را به خاطر تفسیر بسیار مکانیستی آنها از آثار مارکس آماج انتقادهایشان قرار دادند. نظریه پردازان انتقادی نمیگویند که جبرگرایان اقتصادی به خاطر تأکید بر قلمرو اقتصادی به خطا رفته اند بلکه یادآور میشوند که آنها بایست به جنبه های دیگر زندگی اجتماعی نیز توجه میکردند چنانچه خواهیم دید مکتب انتقادی در صدد آن است که با عطف توجه به قلمرو فرهنگی این عدم تعادل را تصحیح کند (شرویر، ۱۹۷۳).

انتقادهایی به اثباتگرایی

نظریه پردازان انتقادی به مبانی فلسفی تحقیق علمی به ویژه اثباتگرایی نیز انتقاد دارند با تومور، ۱۹۸۶ دست کم بخشی از انتقاد به اثباتگرایی به انتقاد از جبرگرایی اقتصادی، ارتباط پیدا میکند زیرا برخی از کسانی که جبرگرا بودند، بخشی از یا تمامی نظریه معرفتی اثباتگرایانه را پذیرفته بودند اثباتگرایی به عنوان مدافع چندین موضع گوناگون، ترسیم شده است. شرویر ۱۹۷۰؛ سیوارت (۱۹۷۸) اثباتگرایی این فکر را می پذیرد که یک روش علمی واحد قابل کاربرد به همه رشته های تحقیقی است. این مکتب علوم فیزیکی را به عنوان معیار دقت و قطعیت برای همه رشته ها، در نظر میگیرد. اثباتگرایان معتقدند که

دانش ذاتاً بیطرف است. آنها احساس میکنند که می توانند ارزشهای انسانی را از کارشان دور نگهدارند از این برداشت چنین بر می آید که علم در مقام هواداری از هیچگونه کنش اجتماعی خاصی نیست .

انتقادهایی از جامعه شناسی

مکتب انتقادی جامعه شناسی را نیز آماج انتقادهایش قرار داده است (مؤسسه تحقیقات اجتماعی فرانکفورت (۱۹۷۳) این مکتب به جامعه شناسی به خاطر «علم گرایی» آن و این که روش علمی را به هدف فی نفسه ای تبدیل ساخته حمله ور شده است. از این گذشته جامعه شناسی به پذیرش وضع موجود نیز متهم شده است. مکتب انتقادی معتقد است که جامعه شناسی از جامعه انتقادی جدی نمیکند و نمی خواهد از ساختار اجتماعی موجود فراتر رود. مکتب انتقادی مدعی است که جامعه شناسی پایبندی اش را به یاری ستمدیدگان جامعه نهاده است.

انتقاد از جامعه نوین

بیشتر کارهای مکتب انتقادی در جهت انتقاد از جامعه نوین و اجزای سازنده اش بوده است. در حالی که نظریه مارکسیستی اولیه بیشتر راجع به اقتصاد بود، مکتب انتقادی جهتگیریش معطوف به سطح فرهنگی و آنچه که واقعینهای جامعه سرمایه داری نوین می خواند بوده است به این معنا که کانون تسلط در جهان نوین از اقتصاد به قلمرو فرهنگی انتقال یافته است با این همه مکتب انتقادی علاقمندیش را به قضیه تسلط همچنان حفظ کرده است، هر چند که در جهان نوین این تسلط بیشتر با عناصر فرهنگی انجام میگیرد تا عناصر اقتصادی بدین سان مکتب انتقادی به سرکوبی فرهنگی فرد در جامعه نوین تأکید دارد.

اندیشمندان انتقادی نه تنها از نظریه مارکس بلکه از نظریه و بر نیز الهام میگیرند و تأکید آنها بر عقلانیت به عنوان جریان مسلط بر جامعه نوین این تأثیر پذیری را منعکس می سازد همچنان که ترنت شرویر (۱۹۷۰) آشکار ساخت نظر مکتب انتقادی این است که در جامعه نوین سرکوبی ناشی از عقلانیت جای استثمار اقتصادی به عنوان مسأله اجتماعی غالب را گرفته است مکتب انتقادی تفکیکی را که و بر میان عقلانیت صوری و عقلانیت ذاتی یا آنچه که نظریه پردازان انتقادی خرد می انگارند، آشکارا پذیرفته است. به نظر نظریه پردازان ،انتقادی عقلانیت صوری بدون تأمل به مسأله کارآمدترین وسایل برای رسیدن به هر مقصودی توجه دارد تا (۱۹۷۷) آنها اینگونه عقلانیت را تفکر تکنوکراتیک میدانند که هدفش خدمت به نیروهای سلطه گر است نه رها ساختن مردم از بند تسلط هدف عقلانیت صوری پیدا کردن مؤثرترین وسایل برای رسیدن به هدفهایی است که قدرتمندان آنها را مهم میدانند تفکر تکنوکراتیک با خرد که از دید نظریه پردازان انتقادی مایه امیدواری جامعه است تضاد دارد. خرد مستلزم ارزیابی وسایل بر حسب فرجامین ارزشهای انسانی ،عدالت صلح و شادمانی است. نظریه پردازان انتقادی نازیسم و به ویژه اردوگاههای کشتار جمعی نازیها را نمونه های عقلانیت صوری در نبرد مرگبار با خرد می انگارند به گفته جورج فریدمن، «اردوگاه آشویتز یک مکان عقلانی است ولی یک جای خردمندانه نیست» . با وجود عقلانیت ظاهری زندگی نوین مکتب انتقادی جهان نوین را سرشار از عدم عقلانیت می.انگارد این وضعیت را میتوان عدم عقلانیت یا به گونه

ای دقیقتر، عدم عقلانیت عقلانیت، صوری نامید. به نظر هربرت مارکوزه، هر چند که جامعه نوین تجسم عقلانیت به نظر می رسد اما این جامعه در کل غیر عقلانی است» (۱۹۶۴) همچنین فرکانیس (۱۹۷۵) این غیر عقلانی است که جهان عقلانی نابود کننده افراد و نیازها و تواناییهایشان است؛ صلح تنها از طریق تهدید همیشگی جنگ حفظ می شود و با وجود فراوانی، امکانات مردم فقیر، سرکوب شده، استتار شده و ناتوان در بروز استعدادهایشان باقی مانده اند.

انتقاد از فرهنگ

به عقیده فریدمن، "مکتب فرانکفورت بیشترین توجهش را به قلمرو فرهنگی متمرکز کرده است". نظریه پردازان انتقادی انتقادهای مهمی بر آنچه که ل صنعت فرهنگی میخوانند وارد کرده اند یعنی بر ساختارهای عقلانی و دیوانسالارانه (مانند شبکه های تلویزیونی ای که مهار فرهنگ نوین را در دست دارند. علاقمندی این نظریه پردازان به صنعت، فرهنگی توجه آنها را به مفهوم مارکسیستی روساختار و نه زیر ساختار اقتصادی منعکس می سازد صنعت فرهنگی که همان چیزی را که معمولا فرهنگ توده ای مینامند تولید میکند، از سوی این مکتب به عنوان «فرهنگ» جهت داده شده غیر خود جوش چیزواره شده و ساختگی و نه به عنوان یک چیز واقعی تعریف شده است. دو چیز است که در این صنعت از همه بیشتر نظریه پردازان انتقادی را نگران میسازد. نخست آنکه آنها نگران دروغین بودن این فرهنگ اند مکتب انتقادی این فرهنگ را مجموعه ای از افکار از پیش بسته بندی شده توده گیر میدانند که توسط رسانه های همگانی انتشار می یابند. دیگر این که نظریه پردازان انتقادی از تأثیر ساکت کننده سرکوبگر و خرف کننده این فرهنگ بر مردم هر اسانند .

مکتب انتقادی به آنچه که خود صنعت دانش میخواند، صنعتی که به مؤسسات تولید کننده دانش راجع است مانند دانشگاهها و مؤسسات تحقیقاتی، نیز توجه و انتقاد دارد و میگوید که این مؤسسات در جامعه ما به ساختارهای خودمختاری تبدیل گشته اند. همین خود مختاری به آنها اجازه داده است که تا فراسوی حدود و اختیاراتشان گسترش یابند شرویر (۱۹۷۰) آنها ساختارهای سرکوبگری گشته اند که به بسط نفوذشان در سراسر جامعه علاقمندند.

تحلیل انتقادی مارکس از نظام سرمایه داری او را به امیدواری به آینده سوق داده بود ولی بسیاری از نظریه پردازان انتقادی موضع نومیدانه ای را اتخاذ کرده اند. آنها مسایل جهان نوین را منحصر به سرمایه داری نمیدانند بلکه آنها را در سراسر جهان عقلانی شده، از جمله جوامع سوسیالیستی رایج میبینند این نظریه پردازان با همان تعبیر وبری آینده را قفس آهنینی می انگارند که بیش از پیش ساختارهای عقلانی تری به خود می گیرد و امید گریز از آن لحظه به لحظه کمرنگتر می شود.

خدمات عمده نظریه انتقادی

ذهن گرایی

خدمت عمده مکتب انتقادی کوششی است که برای تجدید جهتگیری نظریه مارکسیستی در جهت ذهنی به عمل آورده است گرچه این کوشش با نقدی از مادی اندیشی مارکس و تأکید سرسختانه اش بر ساختارهای اقتصادی همراه بوده است اما در

فهم عناصر ذهنی زندگی اجتماعی نیز خدمت شایانی به ما انجام داده است. خدمات ذهنی مکتب انتقادی در هر دو سطح فردی و فرهنگی بوده است.

ریشه های هگلی نظریه، انتقادی سرچشمه عمده تعلق این مکتب به ذهنیت بوده است. بسیاری از اندیشمندان انتقادی خود را در جهت بازگشت به این اندیشه ها می دیدند همان ریشه هایی که در آثار اولیه مارکس به ویژه دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ او نمایان است. از این جهت آنها کار مارکسیستهای تجدید نظر طلب اوایل سده بیستم مانند کارل کورس و گئورگ لوکاچ را دنبال میکردند که تنها خواستار تأکید بر ذهنیت نبودند بلکه بیشتر میخواستند که علاقه به ذهنیت را با تعلق مارکسیستهای سنتی به ساختارهای عینی پیوند زنند اگر، (۱۹۷۸) کورس و لوکاچ در صدد بازسازی بنیادی نظریه مارکسیستی نبودند اما نظریه پردازان انتقادی بعدی این هدف گسترده تر و بلند پروازانه تر را در سر دارند.

نخست کارمان را با بحث درباره علاقه مکتب انتقادی به فرهنگ آغاز میکنیم. مکتب انتقادی با وارونه ساختن تأکید مارکسیستهای سنتی از توجه به «مبنای» اقتصادی رویگردان شد و به بررسی «روساختار روی آورد یکی از عوامل محرک این تغییر جهت این است که مکتب انتقادی احساس میکند که مارکسیستهای سنتی بر ساختارهای اقتصادی بیش از اندازه تأکید کرده اند و همین امر علاقه شان را به جنبه های دیگر واقعیت اجتماعی به ویژه فرهنگ تحت الشعاع قرار داده است. گذشته از این عامل یک رشته دگرگونیهای خارجی در جامعه نیز در جهت این تغییر عمل کرده اند اگر، (۱۹۷۸) تنعم دوره بعد از جنگ جهانی دوم در جهت آن عمل کرده است که تناقضهای اقتصادی داخلی به طور عام و کشمکش طبقاتی به طور خاص تا اندازه ای ناپدید گردد. به نظر می رسد که آگاهی کاذب تقریباً در میان همه طبقات اجتماعی، از جمله طبقه کارگر که حامی و پشتیبان پرشور نظام سرمایه داری شده، تعمیم یافته است. این تشخیص که اتحاد شوروی با وجود داشتن اقتصاد سوسیالیستی دست کم به اندازه نظام سرمایه داری سرکوبگر است به این قضیه دامن زده است. از آنجا که این دو جامعه اقتصادهای متفاوتی دارند اندیشمندان انتقادی میبایست عامل دیگری را به عنوان سرچشمه سرکوبی پیدا کنند به همین دلیل آنها این سرچشمه را در فرهنگ جستجو کردند.

علاوه بر جنبه هایی از مکتب فرانکفورت که پیش از این مطرح کرده ایم - عقلانیت صنعت فرهنگی و صنعت دانش - یک رشته ملاحظات دیگر را نیز میتوان مطرح کرد که مهمترین آنها مسأله ایدئولوژی است. منظور این مکتب از ایدئولوژی، نظامهای فکری غالباً دروغین و مخدوش کننده ای است که نخبگان اجتماعی آنها را تولید می کنند. همه این جنبه های ویژه روساختاری و جهتگیری مکتب انتقادی در برابر آنها را می توان تحت عنوان "نقد تسلط" مطرح کرد.

انتقادهایی به نظریه انتقادی

انتقادهای چندی به نظریه انتقادی وارد شده است با تومور (۱۹۸۴) یکی آنکه نظریه انتقادی متهم به اتخاذ یک موضع ضد تاریخی شده است به گونه ای که انواع رویدادها را بدون توجه کافی به زمینه های تاریخی و تطبیقی آنها مورد بررسی قرار داده است. این انتقاد برای یک نظریه مارکسیستی که ذاتاً باید تاریخی و تطبیقی باشد، بسیار ناگوار است. دیگر آنکه همچنان

که یادآور شده ایم مکتب انتقادی عموماً اقتصاد را ندیده گرفته است. سرانجام این که نظریه پردازان انتقادی گرایش به این استدلال دارند که طبقه کارگر به عنوان یک نیروی انقلابی ناپدید شده است در حالی که این برداشت با تحلیل مارکسیستی سنتی کاملاً مغایرت دارد.

یک چنین انتقادهایی مارکسیستهای سنتی همچون با تومور را به این نتیجه گیری کشانده اند که «مکتب فرانکفورت به صورت اصیل آن و به عنوان یک مکتب مارکسیستی یا جامعه شناختی دیگر مرده است (۱۹۸۴) اگر هم مکتب فرانکفورت به عنوان یک مکتب مستقل مرده باشد به خاطر آن است که اندیشه های بنیادی آن به مارکسیسم جامعه شناسی نو مارکسیستی و حتی جریان اصلی جامعه شناسی راه یافته اند برای همین است که همچنان که خود با تومور در مورد ها بر ماس نتیجه گیری میکند مکتب انتقادی در مارکسیسم و جامعه شناسی تحلیل رفته است، ولی در ضمن برخی از اندیشه های شاخص مکتب فرانکفورت همچنان حفظ شده و تحویل شده و تحول یافته اند.

هر چند نظریه انتقادی شاید در سرایش افتاده باشد اما یورگن هابرماس و نظریه هایش هنوز بسیار زنده اند. با آنکه در همین فصل به برخی از اندیشه های هابرماس اشاره کرده ایم ولی بهتر است پرونده این بخش را که درباره نظریه انتقادی است، با بحث مفصلتر درباره افکارش ببندیم.

مارکسیسم ساختاری

مارکسیسم ساختاری را معمولاً به گروهی از اندیشمندان فرانسوی مانند لویی آلتوسر، نیکوس پولانزاس و موریس گودلیه نسبت میدهند و برای همین، گهگاه ساختارگرایی فرانسوی نامیده میشود. به هر روی از آنجا که این رهیافت پیروان فراوانی خارج از فرانسه دارد، در اینجا این مکتب را مارکسیسم ساختاری می نامیم.

همچنان که از نام این مکتب بر می آید مارکسیسم ساختاری آمیزه ای از دو مکتب مارکسیم و ساختارگرایی را باز می نماید. ساختارگرایی به تحلیل ساختارهای پنهان ولی مسلط بر زندگی اجتماعی اختصاص دارد. بعدها در همین کتاب خواهیم دید که ساختارگرایی یک رشته وسیع از افکار پیچیده را دربر میگیرد. در فصل ۹ گذشته از یک بحث مفصل درباره ساختارگرایی به طور عام و مارکسیسم ساختاری به گونه خاص سخن خواهیم گفت در آن فصل خواهیم دید که گرچه این در جهتگیری چندین وجه مشترک دارند ولی تفاوت‌هایی مهمی نیز در میان آنها وجود دارد. در اینجا به نوعی از مارکسیسم می پردازیم که مارکسیسم ساختاری مطرح میکند؛ بعد این مکتب را به عنوان یک نوع ساختارگرایی مورد بررسی قرار خواهیم داد.

انتقادهایی از نظریه های مارکسیستی دیگر

یکی از شیوه های مناسب رهیابی به مارکسیسم ساختاری بحث درباره انتقادهایی است. که این مکتب از نظریه های دیگر مارکسیستی میکند مارکسیستهای ساختاری عموماً خودشان را وفادارترین افراد به آثار مارکس به ویژه آثار آخری او می دانند.

مارکسیستهای ساختاری گذشته از مورد تردید قرار دادن خلوص نظریه پردازان مارکسیست دیگر حملات مشخصتری نیز به آنها می کنند.

نخست آنکه مارکیتهای ساختاری گرایش بسیاری از مارکسیستها را به تأکید بر داده های تجربی در تحلیلهایشان مورد انتقاد قرار میدهند. به نظر مارکسیستهای ساختاری همچون گودلیه (۱۹۷۲) واقعیتهای به راستی مهم زندگی سرمایه داری را باید در ساختار حاکم بر نظام جستجو کرد و نه در واقعیتهای مشاهده پذیری که غالباً ماهیت راستین این ساختار را مخدوش می سازند..

دوم آن که مارکسیستهای ساختاری گرایش بسیاری از مارکسیستها را به تحقیق تاریخی رد میکنند زیرا آنها تاریخگرایی را نیز تأکید بر داده های تجربی و چشمپوشی از ساختار مسلط می انگارند وانگهی آنها برای این تاریخگرایی را رد می کنند که معتقدند وظیفه اصلی مارکسیم بررسی ساختار جامعه معاصر است. تنها پس از آنکه ساختار بنیادی جهان معاصر را دریافتیم آنگاه میتوانیم آغاز به درک فراگردهای تاریخی کنیم. جالب اینجا است که این انتقاد آنها یادآور موضعی است که منتقد عمده نظریه مارکسیستی تالکت پارسونز اتخاذ کرده است زیرا او نیز میگوید که بررسی ساختار پیش شرط نظریه تاریخ و دگرگونی اجتماعی است.

سوم آن که مارکسیستهای ساختاری از جبرگرایی اقتصادی تقلیل گرایانه که ویژگی برخی از نظریه های مارکسیستی است به شدت انتقاد میکنند. گرچه این مارکسیستها برای اقتصاد اهمیت فایند و حتی آن را در مرحله نهایی تعیین کننده می دانند، اما بخشهای دیگر جهان اجتماعی به ویژه ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک را نیز مهم می انگارند. برای مثال پولانزاس این فکر را رد کرد که دولت فقط بازتابی از اقتصاد است؛ او برای دولت خودمختاری نسبی قایل است از این بیشتر پولانزاس با جبرگرایی که میگویند هر دولتی که وجود داشته باشد باز هم تحول اقتصادی کارش را می کند، مخالفت کرد. به بیان دیگر او به آنهایی که میگویند برای تحول اقتصادی چه فرقی میکند که با فاشیسم سروکار داشته باشد یا با دموکراسی، انتقاد دارد. پولانزاس به این نتیجه رسید که در اینجا نیز مانند جاهای دیگر صورتهایی که سلطه بورژوازی به خود می گیرد، با قضیه بی تفاوتی بسیار منافات دارد» .

سرانجام این که مارکسیستهای ساختاری گرایش بسیاری از مارکسیستهای دیگر به ویژه نظریه پردازان انتقادی را که میخواهند به مارکسیسم جنبه ای ذهنی و انسانی بخشند، مورد انتقاد قرار میدهند همچنان که ژن مطرح می کند، مارکسیستهای ساختاری برداشت انسانگرایانه و ذهن گرایانه از مارکسیسم را به شدت رد کردند (۱۹۸۴) به نظر این ساختارگرایان تأکید باید روی ساختارهای عینی جامعه اقتصاد سیاست و ایدئولوژی باشد نه کنشگران انسانی درون این ساختارها. بدین سان مارکسیستهای ساختاری تفسیر انسانگرایانه از نظریه مارکس، کوشش برای احیای ملاحظات تاریخی مارکس و تأکید بر آثار انسانگرایانه تر او برای مثال دستنوشته های (۱۸۴۴) تأکید بر ریشه های هگلی نظریه مارکس و نیز تأکید بر کنشگران ارادی و احساسات روابط بین اشخاص و حتی کوششهای آگاهانه در جهت خود سازماندهی را رد میکنند. اپل با اوم (۱۹۷۰) برای مثال،

آنها به جای آنکه طبقات اجتماعی را مرکب از کنشگران ارادی بدانند این طبقات را به منزله «روابط تنازع آمیز عینی در نظر میگیرند بوریس آلتوسر تأکید بر ساختارها و این واقعیت که کنشگران را همین ساختارها تعیین میکنند، چنین ترسیم میکند.

اصول مارکسیسم ساختاری

مارکسیستهای ساختاری به بررسی ساختارهای پنهان ولی مسلط بر جامعه سرمایه داری گرایش دارند هر چند آنها به ساختارهای واقعی کمتر توجه دارند، اما معتقدند که ساختارهایی واقعی در جهان وجود دارند که آنچه را که کنشگران می اندیشند و انجام می دهند تعیین میکنند و یا آنها را ملزم به چنین اندیشه و عملی میکنند. با آنکه مارکیتهای ساختاری اهمیت اقتصاد را میپذیرند اما به ساختارهای گوناگون دیگر به ویژه ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک نیز توجه دارند. وانگهی، گرچه آنها این فکر را می پذیرند که اقتصاد در آخرین مرحله تعیین کننده است، اما ساختارهای دیگر را صرفاً بازتابهای ساختار اقتصادی میدانند. این مارکیتهای نه تنها اهمیت نظام سیاسی و ایدئولوژی را می پذیرند بلکه برای آنها خودمختاری نسبی قایلند». این ساختارهای سیاسی و ایدئولوژیک ممکن است راههای تحول مستقلى را در پیش گیرند و در هر لحظه ای از زمان میتوانند به صورت نیروهای مسلط بر جامعه پدیدار شوند. مارکسیستهای ساختاری بر هر ساختاری که تأکید ورزند، باز معتقدند که کنشگران انسانی صرفاً جایگاههایی را در این ساختارها پر میکنند؛ به این معنا که، "کنشگران بیشتر تحت الزام این ساختارها به سر میبرند. با وجود دلالتهای انفعالی یک چنین دیدگاهی، این ساختارگرایان به عنوان مارکسیستهای عملگرا، نمی خواهند نتیجه گیری کنند که آنها فقط باید بنشینند و در انتظار از هم گسیختگی نهایی نظام ساختاری صبر کنند."

تحلیل دوباره مارکس کار لویی آلتوسر

شاخص کار لویی آلتوسر، ماهیت تأکیدش بر کار مارکس است. نظر آلتوسر این است که بیشتر مارکسیستها کار مارکس را به درستی تفسیر نکرده اند؛ در واقع، او چنین احساس میکرد که مارکسیستهای دیگر در ادای حق مارکس بسیار کوتاهی کرده اند. آلتوسر می خواست با آنچه که به اعتقاد او درست خوانی آثار مارکس است، از پس این مسأله برآید. بهترین زمینه بررسی کار آلتوسر بحث درباره آثار مارکس است.

یکی از قضایای قابل طرح در این بحث این است که آیا مارکس در سراسر زندگیش موضع فکری ثابتی را اتخاذ کرده بود و ملت میر (۱۹۷۸). این مسأله به این قضیه ارتباط می یابد که آیا مارکس یک اندیشمند ساختاری جبرگرا بود یا یک دیالکتیسین انسانگرا. آن مارکسیستهایی که مارکس را یک ساختارگرا میدانند بر کارهای آخریش، به ویژه سرمایه (۱۸۶۷)، (۱۹۶۷) تأکید می ورزند دیگران به چشم انداز انسانگراتر مارکس که آن را هم در سرمایه و هم در دستنوشته های فلسفی و اقتصادی ۱۸۴۴ (۱۹۳۲، ۱۹۶۴) می بینند، در کار مارکس وجود دارد که هر دو تعبیر را تأیید اشاره می کنند. در واقع شواهد فراوانی می کنند.

نیکوس پولانزاس اقتصاد، سیاست، ایدئولوژی

بیکوس پولانزاس نیز یکی از مارکسیستهای ساختاری عمده امروزی به شمار می آید. او با آلتوسر و دیگر مارکسیستهای ساختاری فرانسه وجه اشتراکهای بسیاری دارد. اما در حالی که آلتوسر از همه بیشتر به خاطر نقد متون مارکسیستی شهرت دارد، پولانزاس بیشتر بر تحلیل جهان واقعی و قضایایی چون طبقه اجتماعی، فاشیسم و دیکتاتوری تأکید می ورزد. او ضمن تحلیلهایش نه تنها اقتصادگرایی (جبرگرایی اقتصادی) بلکه ساختارگرایی آلتوسر و همکارانش را نیز مورد انتقاد قرار داد. بدین سان پولانزاس دست کم از برخی جهات راهش را از افراد دیگر وابسته به مکتب مارکسیسم ساختاری فرانسه جدا کرد. برای مثال او سرسختانه کوشید (۱۹۷۵) تا به نظریه پردازیش جنبه عینی ببخشد. دیگر آنکه او بسیار بیشتر از مارکسیستهای ساختاری دیگر درگیر فعالیتهای انقلابی روز شد. در واقع پولانزاس در جریان زندگی بیش از پیش از شیوه تحلیل ساختاری دوری گزید چوب (۱۹۸۵) از این گذشته، پولانزاس (۱۹۷۵) سعی نکرد یک نظریه کلی را ساخته و پرداخته کند، زیرا خودش و نظریه پردازان دیگر را قادر به این کار نمی دید.

با این همه، پولانزاس در بسیاری از جهتگیری هایش با مارکسیستهای ساختاری دیگر وجه اشتراک دارد. برای نمونه او نیز اقتصادگرایی مارکسیستهای اولیه را رد کرد.

جان کلام آثار پولانزاس و مارکسیستهای ساختاری دیگر، این نظر است که سرمایه داری نوین از سه عنصر سازنده اصلی ساخته شده است دولت، ایدئولوژی و اقتصاد پولانزاس نظر واقع بینانه ای در مورد این ساختارها دارد و برخلاف مارکسیستهای ساختاری دیگر آنها را در آثارش به گونه ای بسیار تجربی مورد تحلیل و تدقیق قرار میدهد اما خدمت عمده پولانزاس به فراسوی تشریح تجربی راه می برد و مبتنی بر نوعی تحلیل نظری است که برای کشف ساختارهای پنهانی جامعه سرمایه داری ضروری میباشد یکی از فکریهای نظری و اساسی او (جسوپ، ۱۹۸۵) که باز در آن با مارکسیستهای ساختاری دیگر اشتراک دارد فکر خود مختاری نسبی یا این تصور است که ساختارهای گوناگون جامعه سرمایه داری به نسبت مستقل از یکدیگرند. اما پولانزاس این فکر را بیشتر از اندیشمندان دیگر بسط داد. او استدلال میکرد که دولت سرمایه داری با «جدایی نسبی اقتصاد از سیاست و خود مختاری نسبی دولت از طبقات حاکم مشخص میشود پولانزاس ۱۹۷۴). همین قضیه در مورد اقتصاد و ایدئولوژی نیز مصداق دارد. بسط فکر خود مختاری نسبی به حوزه های دیگر جامعه وجه تمایز پولانزاس به شمار می آید برای مثال او از خود مختاری نسبی اجزای گوناگون سازنده یک طبقه اجتماعی مانند جرگه ها جناحها و کلانهای گوناگون سخن می گوید پولانزاس ۱۹۷۶ پولانزاس همه اجزای ساختاری جامعه سرمایه داری را در ارتباط متقابل میدید هر چند که بر خود مختاری نسبی هر یک از آنها نیز تأکید می ورزید.

جامعه شناسی اقتصادی تومارکسیستی

همچنان که در سراسر این فصل دیده ایم بسیاری از نو مارکسیستها (مانند نظریه پردازان انتقادی و مارکسیستهای ساختاری تفسیرهای به نسبت اندکی درباره نهادهای اقتصادی به دست داده اند زیرا تا اندازه ای میخواستند در برابر زیاده روهیای

جبرگرایان اقتصادی واکنش نشان دهند به هر روی واکنشهای آنها خود یک رشته ضد واکنشها را به دنبال داشته است. در این بخش به کار مارکسیستهایی می پردازیم که دوباره به تأکید بر قلمرو اقتصادی روی آوردند. کار آنها تنها تکرار نظریه مارکسیستی اولیه نیست، بلکه کوششی است برای تطبیق دادن نظریه مارکسیستی با واقعیت‌های جامعه نوین سرمایه داری. درباره قضایای اقتصادی از دیدگاه مارکسیستی بیگمان نوشته های فراوانی در دست داریم بسیاری از این نوشته ها تنها به رشته اقتصاد مربوطند، ولی برخی از آنها در جامعه شناسی اهمیت دارند سرمایه انحصاری، اثر پل باران و پل ام سوییزی (۱۹۶۶) و کار و سرمایه انحصاری اثر هری پریورمن (۱۹۷۲) در پایان این بخش درباره برخی از آثار اخیرتر این دسته از مارکسیستها نیز بحث میکنیم.

سرمایه انحصاری

بینشهای مارکس درباره ساختارها و فراگردهای اقتصادی بر تحلیل او از سرمایه داری زمانه اش استوار بودند یعنی همانی که ما آن را سرمایه داری رقابتی می انگاریم. در آن زمانه، صنایع سرمایه داری به نسبت کوچک بودند و در نتیجه هیچ صنعت واحد یا گروه کوچکی از صنایع نمیتوانستند نظارت کامل و بی منازعی بر بازار داشته باشند. بیشتر آثار اقتصادی مارکس مبتنی بر این قضیه بود که سرمایه داری یک نظام رقابتی است قضیه ای که در آن زمان درست بود بیگمان مارکس امکان انحصارهای آینده را پیش بینی کرده بود ولی چندان تفسیری از آن به دست نداد بسیاری از نظریه پردازان مارکسیست بعدی همچنان به گونه ای عمل میکردند که انگار سرمایه داری به همان سان که در زمان مارکس بود باقی مانده است.

در این زمینه است که باید کار باران و سوییزی را مورد بررسی قرار دهیم آنها کارشان را با انتقاد از علم اجتماعی مارکسیستی آغاز کردند که همان صورتبندیها را تکرار میکرد و از تبیین تحولات مهم اخیر در جوامع سرمایه داری ناکام مانده بود. آنان نظریه مارکسیستی را به جمود متهم کردند زیرا همچنان بر پنداشت یک اقتصاد رقابتی تکیه میکرد به نظر آنها یک نظریه نوین مارکسیستی این را باید تشخیص دهد که سرمایه داری رقابتی جایش را در بیشتر موارد به سرمایه داری انحصاری داده است.

باران و سوییزی درباره جایگاه قانونی مدیران شرکتها در جامعه نوین سرمایه داری بحثهای فراوانی کرده اند به نظر آنها مدیران گروه بسیار عقلگرایی اند که هدفشان به حداکثر رساندن سود سازمانشان است. از همین روی آنها به مخاطراتی که ویژگی کارفرمایان پیشین بود تن در نمیدهند این مدیران در مقایسه با کارفرمایان چشم انداز دراز مدت تری دارند در حالی که سرمایه داران پیشین علاقمند بودند که سودشان را در کوتاه مدت به حداکثر رسانند مدیران نوین میدانند که چنین کوششهایی سرانجام به آشفته بازار رقابت در قیمت خواهد انجامید که نتیجه اش تأثیر منفی در سوددهی دراز مدت شرکت است. این مدیران در کوتاه مدت برخی از سودهایشان را برای به حداکثر رساندن سوددهی در دراز مدت فدا میکنند.

قضیه اساسی در سرمایه داری انحصاری توانایی نظام برای ایجاد و استفاده از مازاد اقتصادی است. مازاد اقتصادی به عنوان تفاوت ارزش میان آنچه که یک جامعه تولید می کند و هزینه های تولید آن تعریف شده است. باران و سوییزی به خاطر

پرداختن به قضیه مازاد اقتصادی از توجه مارکس به استثمار کارگر روی برگرداندند و به جای آن بر پیوندهای میان اقتصاد و نهادهای اجتماعی دیگر به ویژه بر قضیه جذب مازاد اقتصادی به وسیله این نهادهای دیگر تأکید کردند.

مدیران سرمایه دار نوین نمیتوانند از پس پیامدهای موفقیت شان برآیند. از یک سوی به خاطر جایگاه انحصاریشان در اقتصاد میتوانند قیمتها را خودسرانه تعیین کنند. اما از سوی دیگر خواهان آنند که به ویژه از طریق حذف هزینه های کارگری هزینه های سازمانشان را پایین بیاورند این توانایی بالا بردن قیمتها و پایین آوردن هزینه ها، سطح مازاد اقتصادی را بالا می برد.

کار و سرمایه انحصاری

هری بریورمن (۱۹۷۴) فراگرد کار و استثمار کارگر را جان کلام نظریه مارکسیستی می انگارد. گرچه تأکید او متفاوت از تأکید باران و سوییزی است، ولی کارش را در پیوند نزدیک با کار آنها میبیند بریورمن (۱۹۷۴) عنوان کتابش کار و سرمایه انحصاری، تأکید اصلی اش را بازتاب میکند و عنوان فرعی آن تباهی کار در سده بیستم، علاقه او را به تطبیق چشم انداز مارکس از واقعیتهای کار با اوضاع سده بیستم نشان می دهد.

بریورمن با هدف بسط تحلیل مارکس از کارگران یقه تیره به کارکنان یقه سفید و خدماتی، استدلال میکند که مفهوم طبقه کارگر گروه معینی از آدمها یا مشاغل را توصیف نمی کند، بلکه فراگردی از خرید و فروش نیروی کار را بیان میدارد. او بر حسب همین فراگرد میگوید که در نظام سرمایه داری نوین در واقع هیچ تولید کننده ای مالک ابزار تولیدش نیست؛ از همین روی بسیاری از مردم از جمله کارکنان یقه سفید و خدماتی ناچار به فروش نیروی کارشان به معدود کسانی اند که ابزار تولید را در اختیار دارند. به نظر بریورمن استثمار و نظارت سرمایه داری و نیز فراگردهای مکانیزاسیون و عقلانیت تولید که از آنها مشتق میشوند به مشاغل یقه سفید و خدماتی نیز بسط یافته است، هر چند که تأثیرشان هنوز به اندازه تأثیر آنها بر مشاغل یقه تیره نیست.

بریورمن تحلیل خود را بر انسانشناسی مارکس به ویژه مفهوم ظرفیت انسانی (انسان بودن) او استوار ساخت. او میگوید که همه صورتهای زندگی نیاز به این دارند که خودشان را در محیط طبیعی شان ابقاء کنند؛ یعنی نیاز به تصرف در طبیعت برای استفاده شخصی شان دارند. کار همان فراگردی است که طبیعت را به یک چیز قابل استفاده تبدیل می کند. از این جهت جانوران نیز کار میکنند ولی وجه تمایز کار انسانها آگاهیشان است. انسانها یک رشته ظرفیتهای ذهنی دارند که جانوران دیگر از آنها بی بهره اند. بدین سان ویژگی کار انسانی وحدت مفهوم آفرینی (اندیشه) و اجراء (عمل) است. این وحدت می تواند از هم گسیخته شود و سرمایه داری در نابودی وحدت اندیشه و عمل در جهان کار مرحله تعیین کننده ای را تشکیل می دهد.

نظارت مدیریتی

بریورمن استثمار اقتصادی را که مورد تأکید مارکس است میپذیرد ولی تکیه اش بر قضیه نظارت است. او این پرسش را به پیش میکشد سرمایه داران چگونه نیروی کار تحت استخدام شان را نظارت میکنند؟ یک پاسخ این است که آنها از طریق

مدیران چنین نظارتی را اعمال میکنند، در واقع بریور من مدیریت را به منزله «نیروی کاری می داند که به منظور نظارت در داخل شرکت به کار گرفته میشود.

بریور من بیشتر بر وسایلی غیر شخصی تأکید میکند که مدیران برای نظارت بر کارگران از آنها استفاده میکنند. یکی از قضایای مهمی که او مطرح میکند، کاربرد تخصص برای نظارت بر کارگران است. در اینجا او میان تقسیم کار در کل جامعه و تخصص کاری در داخل سازمان تمایز قایل میشود همه جوامع شناخته شده بشری نوعی تقسیم کار داشته اند (مانند تقسیم کار میان زنان و مردان کشاورزان و صنعتگران و نظایر آن اما تخصص کاری در داخل سازمان تحولی مختص سرمایه داری است، هر چند که به نظر میرسد در جوامع سوسیالیستی موجود نیز کم و بیش وجود دارد. بریور من معتقد است که تقسیم کار در سطح اجتماعی میتواند فرد را تعالی بخشد در حالی که تخصص در محیط کار به گونه مصیبت باری ظرفیتهای بشری را پاره پاره میکند این تکه پاره شدن کار فرد که بدون توجه به نیازها و ظرفیتهای بشری انجام میگردد، جنایتی علیه شخص و انسانیت است»

تخصص در محیط کار مستلزم تقسیم هر چه بیشتر وظایف یا عملیات به فعالیتهای ریز و بسیار تخصصی است به گونه ای که هر یک از این فعالیتهای تخصصی به کارگر متفاوتی واگذار می شود. این امر به آفرینش پدیده ای میانجی که بریورمن او را «کارگر جزیی کار می نامد سرمایه دار از میان انواع قابلیتهایی که هر فردی دارد، شمار معدودی از آنها را بر میگزیند و کارگر را وادار میکند که تنها این قابلیتها را در کارش به کار بندد. به گفته بریورمن سرمایه دار نخست فراگرد کار را تکه پاره میکند و سپس با این درخواست از کارگر که تنها بخش کوچکی از مهارتها و تواناییهایش را به کار بندد خود کارگر را نیز پاره پاره میکند. به عقیده بریور من، کارگر هرگز به گونه ای خودخواسته خودش را به یک کارگر جزیی کار در تمام عمرش تبدیل نمی کند. مسئولیت این قضیه به عهده سرمایه دار است.

بریور من ماشین آلات را نیز ابزار نظارت بر کارگران می انگاشت. ماشین آلات نوین زمانی وارد صحنه میشود که ابزار و خود کار به وسیله ساختار ماشین مسیر حرکت ثابتی پیدا کنند بریورمن، ۱۹۷۴، مهارت به جای آنکه برای کارگر واگذاشته شود تا آن را کسب کند، در ماشین کار گذاشته شده است. کارگران به جای آنکه بر فراگرد کار نظارت کنند تحت نظارت ماشین درآمده اند وانگهی برای مدیریت نظارت بر ماشین بسیار آسانتر از نظارت بر کارگران است.

بریور من استدلال میکند که مدیریت علمی از طریق مکانیسمهایی چون تخصص کاری و ماشین آلات توانسته است نظارتش را بر کارگران دستی بسط دهد. گرچه این برداشت، به ویژه تأکید بر نظارت، بصیرت سودمندی را به دست می دهد، اما خدمت متمایز بریور من کوشش او در جهت بسط این نوع تحلیل به بخشهایی از نیروی کار بوده است که در تحلیل اصلی مارکس از فراگرد کار مورد تحلیل قرار نگرفته اند. او استدلال می کند که کارکنان خدماتی و یقه سفید نیز تحت همان فراگردهایی از نظارت قرار گرفته اند که کارگران دستی در سده پیش دچارش بودند.

نمونه های اخیرتر جامعه شناسی اقتصادی مارکسیستی

کارهای جامعه‌شناسی اقتصادی که تحت تأثیر جزیی یا کلی نظریه مارکسیستی باشند همچنان ادامه دارند مانند نظریه و جامعه ۱۹۸۶؛ زوکین و دیماجو (۱۹۸۶) پیش از بستن این بخش بهتر است به برخی از عمده‌ترین آثار اخیر این مکتب به اختصار بپردازیم. هر چند بریور من قضیه استثمار اقتصادی مورد تأکید مارکس را پذیرفته بود، اما همچنان که دیده شد بیشتر بر قضیه نظارت مدیران بر کارگران تأکید داشت. قضیه نظارت برای ریچارد ادواردز در کتابش زمین مورد اختلاف استحاله محیط کار در سده بیستم (۱۹۷۹)، اساسیتر از همین قضیه برای بریور من است نظارت از نظر ادواردز در قضیه استحاله محیط کار در سده بیستم نهفته است. او به پیروی از مارکس محیط کار را چه در گذشته و چه در زمان حال عرصه کشمکش طبقاتی و یا به تعبیر خودش زمین مورد

بر اثر آن اختلاف»، می‌داند. در این عرصه دگرگونیهای نمایانی رخ داده است که کسانی که در رأس قرار دارند افراد واقع در قاعده هرم را تحت نظارت گرفته‌اند. در دوره سرمایه‌داری رقابتی سده نوزدهم نظارت ساده به گونه‌ای اعمال می‌شد که «رؤسا قدرت شخصی اعمال میکردند و برای ترغیب و تهدید کارگران پاداش دادن به کار خوب، استخدام و اخراج کارگران در محل و دلجویی از کارکنان وفادار در فراگرد کار مستقیماً دخالت میکردند و عموماً به گونه مستبدان خیرخواه و یا غیر خیرخواه عمل می‌کردند ادواردز، ۱۹۷۹ هر چند اینگونه نظام نظارت در بسیاری از کسب و کارهای کوچک همچنان ادامه دارد اما ثابت شده است که برای سازمانهای بزرگ و وسیع امروزی مناسبتی ندارد در یک چنین سازمانهایی، نظارت ساده جایش را به یک نوع نظارت غیر شخصی و پیچیده تر فنی و اداری داده است. کارگران جدید را میتوان از طریق تکنولوژیهایی که با آن کار میکنند تحت نظارت درآورد. نمونه بارز این امر، خط تولید اتومبیل است که در آن عمل کارگران را تقاضاهای پی در پی خط تولید تعیین میکند. نمونه دیگر کامپیوترهای نوین است که میتوانند میزان کارکرد کارگر و تعداد اشتباهاتش را به دقت محاسبه کنند. مقررات غیر شخصی اداری نیز به جای نظارت شخصی سرپرستان کارگران امروزی را تحت نظارت دارند. سرمایه‌داری پیوسته دگرگون میشود و ابزارهای نظارت بر کارگران نیز به موازات آن تغییر می‌یابد.

نظام نوین جهانی

والرشتاین واحدی را برای تحلیل خود برگزید که با واحد تحلیل بیشتر اندیشمندان مارکسیست تفاوت دارد. او نه به کارگران پرداخت نه به طبقات و نه حتی دولتها، زیرا بیشتر این واحدها را برای مقصود خود بسیار محدود می‌انگاشت. در عوض یک پدیده گسترده اقتصادی با تقسیم کاری در گسترده ترین ابعاد و بدون مرزهای سیاسی و فرهنگی را به عنوان واحد تحلیل خود برگزید. او این واحد را در مفهومش از نظام جهانی پیدا کرد، مفهومی که یک نظام اجتماعی متکی بر خود با مرزهای معین و پهنه عمر مشخص را در بر میگیرد؛ به این معنا که نظام جهانی دوام ابدی ندارد. این نظام خود از انواع ساختارها و گروههای اجتماعی تشکیل می‌شود. به هر روی، والرشتاین نمی‌خواست بگوید که نظام جهانی مورد نظرش با توافق انجام می‌یابد، بلکه این نظام از اجتماع نیروهای گوناگونی ترکیب شده است که ذاتاً با یکدیگر تنش دارند. این نیروها همیشه آمادگی از هم گسیختن نظام را دارند.

نظام جهانی والرشتاین یک مفهوم بسیار انتزاعی است و او در واقع آنرا در پایان کتابش و بعد از بحث درباره همه جزئیات تاریخی مورد نیاز برای صورتبندی این مفهوم مطرح کرد. والرشتاین میگوید که تاکنون دو نوع نظام جهانی بیشتر نداشته ایم. یکی امپراطوری جهانی مانند رم باستان بود و دیگری اقتصاد جهانی نوین سرمایه داری یک امپراطوری جهانی بر چیرگی سیاسی و نظامی استوار است. در حالی که اقتصاد جهانی سرمایه داری متکی به تسلط اقتصادی است. اقتصاد جهانی سرمایه داری را باید به چندین دلیل از امپراطوری جهانی استوارتر دانست یکی آنکه مبنای گسترده تری دارد، زیرا بسیاری از دولتها را در بر میگیرد دیگر آنکه دارای یک نوع فراگرد ذاتی تثبیت اقتصادی است. هر خسارتی که پیش آید نصیب موجودیتهای سیاسی متفاوتی می شود که در چهارچوب اقتصاد جهانی سرمایه داری قرار دارند؛ در حالی که منافع اقتصادی در میان دستهای خصوصی توزیع میشود. والرشتاین امکان پیدایش یک نظام جهانی سوم، یعنی یک حکومت جهانی سوسیالیستی را نیز پیش بینی کرده بود. در حالی که اقتصاد جهانی بخش سیاسی را از بخش اقتصادی جدا می سازد، اقتصاد جهانی سوسیالیستی دوباره آنها را در هم ادغام میکند.

تحولات اخیر نظریه بازی مارکسیستی

نظریه نو مارکسیستی امروزه هنوز زنده است. دگرگونیهایی در مکاتب بالا رخ داده و چشم اندازهای نظری تازه ای ساخته و پرداخته شده است. یکی از این تحولات نوین همان است که اسکات لاش و جان اری (۱۹۸۴) نظریه بازی مارکسیستی نامیده اند. این نظریه در کار جان رومر (۱۹۸۲) و جان الستر بیشتر از همه آشکار است. همچنان که از نام این نظریه بر می آید این نوع نظریه مارکسیستی ریشه در نظریه بازی دارد که در اقتصاد مشهور است. این نظریه با این فرض آغاز میکند که کنشگران موجودات معقولی اند و در پی به حداکثر رساندن منافعشان هستند این نظریه گرچه الزامهای ساختاری را میپذیرد ولی نمیگوید که این الزامها همه گزینشهای کنشگران را تعیین می کنند. بدین سان، نظریه بازی مارکسیستی، کوشش در جهت ایجاد یک مبنای تحلیلی خرد در نظریه مارکسیستی را که در نظریه انتقادی بسیار مشهود است ادامه می دهد، هر چند که کنشگر معقول در نظریه بازی از کنشگر نظریه انتقادی بسیار متفاوت است زیرا کنشگر در نظریه انتقادی مبنایی فرویدی دارد.

نظریه بازی به تحلیلگر اجازه میدهد که به فراسوی گزینشهای معقولانه کنشگر واحد برود و به وابستگی متقابل تصمیمها و کنشهای تعدادی از کنشگران بپردازد. تحلیل «بازیها» (بازیهای فکری چون دوراهی زندانی که در آن کنشگران سرانجام و خیمتری خواهند داشت اگر به جای دنبال کردن منافع شخصی شان آن را فدا نکنند استراتژیهای کنشگران گوناگون و پیدایش تجمعهایی چون طبقات اجتماعی را تبیین می کند.

فصل پنجم نظریه کنش متقابل نمادین

ریشه های عمده تاریخی

بحثمان را از نظریه کنش متقابل نمادین با مید آغاز میکنیم که از سال ۱۸۹۴ تا ۱۹۳۱ در دانشگاه شیکاگو فلسفه تدریس میکرد و نه جامعه شناسی (فاریس، ۱۹۷۰). اما بسیاری از دانشجویان رشته جامعه شناسی درسهای او را انتخاب کردند. این دانشجویان بعدها در انتقال سنت شفاهی نظریه کنش متقابل نمادین مید و تبدیل آن به یک سنت نوشتاری ام کون وسیله مؤثری شدند زیرا یادداشتهایی که آنها از کلاس درس مید برداشته بودند مبنای نگارش اثر اصلی او به نام ذهن خود و جامعه از دیدگاه یک رفتارشناس اجتماعی مید، ۱۹۳۴ (۱۹۶۲) قرار گرفتند. دو ریشه فکری مهم کار مید به طور خاص و نظریه کنش متقابل نمادین به طور عام فلسفه عملگرایی و رفتارگرایی روانشناختی است راک (۱۹۷۹)

عملگرایی

عملگرایی موضع فلسفی گسترده ای است که در اینجا چند جنبه آن را که در پرورش جهتگیری جامعه شناختی مید مؤثر بودند میتوان تشخیص داد (چارون، ۱۹۸۵). نخست آنکه به نظر عملگرایان حقیقت یا واقعیت به گونه ای آماده در جهان واقعی وجود ندارد، بلکه ضمن عملکرد ما در جهان به گونه فعالانه ای ساخته و پرداخته می شود (هیوایت ۱۹۸۴، سالین ۱۹۸۶) دوم آنکه آدمها دانششان درباره جهان را بر چیزی استوار میکنند که سودمندی آن برایشان ثابت شده باشد و بر همین پایه نیز دانش شان را به یاد می آورند هرگاه که این دانش کارآییش را دیگر از دست دهد، احتمالاً دستخوش دگرگونی میشود سوم آن که مردم شناخته های اجتماعی و فیزیکی را که در جهان با آن برخورد میکنند بر حسب فایده ای که برای آنها قایلند تعریف میکنند سرانجام این که اگر خواسته باشیم کنشگران را بشناسیم، باید سه نکته شناخت مان را بر آنچه که آنها عملاً در جهان انجام میدهند استوار سازیم. برای نظریه کنش متقابل نمادین تعیین کننده اند تأکید بر کنش متقابل میان کنشگر و جهان در نظر گرفتن کنشگر و جهان به عنوان فراگردهای پویا و نه ساختارهای ایستا؛ و اهمیت اساسی قایل شدن برای توانایی تفسیر جهان اجتماعی از سوی کنشگر.

نکته آخری در آثار عملگرایانه و فلسفی جان دیویی بیشتر از همه نمایان است. دیویی ذهن را به عنوان یک چیز یا ساختار در نظر نمیگرفت بلکه آن را فراگردی فکری می دانست که مراحل گوناگونی را در بر میگیرد. این مراحل عبارتند از، تعریف شناخته ها در جهان اجتماعی تعیین خطوط اصلی شیوه های احتمالی رفتار، تصور پیامدهای راههای دیگر کنش حذف کردن احتمالهای بعید و سرانجام، برگزیدن شیوه بهینه کنش (استرایکر، ۱۹۸۰). این تأکید بر فراگرد، فکری، در تحول نظریه کنش متقابل نمادین بسیار تأثیر داشته است.

رفتار گرایی

تفسیر لوییس و اسمیت از مید را این واقعیت تحکیم میکند که او تحت تأثیر رفتارگرایی روانشناختی نیز قرار داشت؛ همین چشم انداز بود که مید را به یک جهت واقعگرایانه و تجربی کشانده بود در واقع مید علاقه اصلیش را رفتارگرایی اجتماعی نامیده بود تا آن را از رفتارگرایی بنیادی جان بی واتسن متمایز سازد.

رفتارگرایان بنیادی پیرو، واتسن با رفتارهای مشاهده پذیر افراد سروکار داشتند. تأکید آنها بر محرکهایی بود که واکنشها و رفتارهای افراد را تحریک میکنند. آنها فراگرد ذهنی پنهانی را که در فاصله زمانی میان یک تحریک و واکنش رخ می دهد، یا انکار می کنند و یا چندان اهمیتی برای آن قایل نمیشوند مید اهمیت رفتار مشاهده پذیر را می پذیرفت ولی این را نیز احساس میکرد که رفتارگرایان بنیادی وجود جنبه های پنهانی رفتار را ندیده میگیرند. اما از آنجا که مید تجربه گرایی حاکم بر رفتارگرایی را پذیرفته بود، نمی خواست که تنها درباره این پدیده های پنهانی فلسفه پردازی کند. در عوض در صدد آن برآمد که علم تجربی رفتارگرایی را به این جنبه های پنهانی رفتار یعنی آنچه که در فاصله میان یک محرک و واکنش رخ میدهد - نیز بسط دهد. برنارد ملتر موضع مید را چنین خلاصه میکند:

واحد بررسی مید «عمل» است که هر دو جنبه آشکار و پنهان کنش انسان را دربر می گیرد در چهارچوب مفهوم عمل همه مقولات جداگانه روانشناسیهای سنتی و اصیل جای میگیرند، توجه ادراک تخیل، تعقل عاطفه و نظایر آن به عنوان بخشهایی از مفهوم عمل در نظر گرفته شده اند... پس عمل تمامی فراگرد دخیل در فعالیت بشری را در بر میگیرد. (ملتر ۱۹۶۴، ۱۹۷۸)

مید: ذهن، خود و جامعه

مید در ذهن، خود و جامعه، کارش را با این فرض رفتارگرایانه واتسون آغاز می کند که روانشناسی اجتماعی با فعالیت مشاهده پذیر سر و کار دارد. اما برخلاف واتسون و رفتارگرایان سنتی تر مید رفتارگرایی را در دو جهت ذهن و جامعه بسط میدهد. پس ما در اینجا با دو نوع رفتارگرایی سروکار داریم. یکی رفتارگرایی واتسونی که سنتی روانشناختی، تقلیلگرا یا «بنیادی» است. دیگر رفتارگرایی اجتماعی که مید آن را برای حل مسایل چشم انداز واتسونی ساخته و پرداخته کرد. مید استدلال می کند رفتارگرایی روانشناختی که ریشه در روانشناسی جانوری دارد، از ابعاد داخلی (ذهنی و خارجی اجتماعی) رفتار چشمپوشی میکند. رفتار شناسان جانوری واقعاً نمیتوانند از ذهن یک موش سر در بیاورند اما جامعه شناسان می توانند فراگردهای ذهنی انسان را درک کنند به همین سان مید در این تردید داشت که جانوران توانایی ایجاد جامعه به همان صورت جامعه انسانی را داشته باشند. مید تنها به فرض مسلم جامعه بسنده نمیکرد بلکه مشتاق بود که در نظام فکری خود برای جامعه اولویت علی قایل شود. "ما بر آن میکوشیم تا رفتار افراد را بر حسب کردار سازمانیافته گروه اجتماعی تبیین کنیم و نه این که کردار سازمانیافته گروه اجتماعی را بر وفق کردار افراد جداگانه وابسته به این گروهها توجیه نماییم." با توجه به وابستگی مید به نظریه کنش متقابل نمادین این عبارت او شگفت انگیز می نماید. به هر روی، چنانچه بزودی خواهیم دید مید حتی بیشتر از آنچه که اعلام می کرد. به ساختارهای اجتماعی پهن دامنه می پرداخت.

استدلال مید از سه جزء اصلی ساخته شده است ذهن خود و جامعه با آنکه در کتاب ذهن خود و جامعه به تفصیل درباره رفتار بحث نکرد اما آشکار است که به شدت به این مقوله می اندیشید او احساس میکرد که دارد نظریه اش را بر مبنای مشهور رفتارگرایی استوار می سازد.

ذهن

مید ذهن انسان را به عنوان یک چیز یا یک پدیده در نظر نمی گرفت، بلکه آن را همچون یک فراگرد اجتماعی می پنداشت به نظر او ذهن انسان از ذهن جانوران پستتر تفاوتی کیفی دارد. مید در توضیح ذهن جانوران دعوای یک سگ را به عنوان گفتگوی اذاه، توصیف می کرد؛ به این معنا که کنشهای یک سگ واکنشهای سگ دیگر را بر می انگیزد. هیچ گونه تعمد ذهنی در برخورد دو سگ دخالت ندارد. گرچه برخی از رفتار بشری بدین شیوه رخ میدهد اما بیشتر رفتارهای انسان مستلزم دخالت فراگردهای ذهنی تعمدی میان محرکها و واکنشها میباشد. در یک دعوای انسانی، مشتمت بلند شده یک طرف دعوای تنها یک ادا نیست بلکه یک نماد معنی دار است؛ این حرکت برای همه ما یک رشته معانی را در بر میگیرد. از آنجا که این نماد بر حسب زمینه آن معانی گوناگونی می تواند داشته باشد برای تفسیر آن به ظرفیتهای ذهنی مان نیاز داریم.

هر چند که مید برای ذهن اهمیت شایانی قایل بود ولی کاربرد روش درون نگری را برای بررسی ذهن به عنوان یک ابزار روش شناختی بی فایده رد کرد (مید، ۱۹۳۴ ۱۹۶۲) به عقیده مید آگاهی پدیده ای کارکردی است نه ذاتی» (مید، ۱۹۳۴ ۱۹۶۲) به سخن دیگر فراگرد تفکر بخشی از جهان اجتماعی است و نه چیزی که تنها درون سر رخ میدهد. به همین دلیل مید بر این باور است که فراگردهای ذهنی را باید در جهان اجتماعی بررسی کرد زیرا این فراگردها تنها درون سر کنشگران جریان ندارند. بدین سان ذهن را باید در رابطه میان کنشگر و موقعیت و به میانجی یک رشته نمادها در نظر گرفت. مید با رد مفاهیم درون نگری و آگاهی جداگانه در دام خطرناکی افتاد همان دامی که آلفرد شویتس نیز در آن افتاد؛ نگاه کنید به فصل ۶ به این معنا که مید که در مکتب رفتارگرایی پرورش یافته بود درون نگری را یک روش علمی نمی دانست و ذهن را هم پدیده ای نمی انگاشت که بتوان بررسی علمی اش کرد این جهتگیری چندان مطلوب نیست زیرا بخش مهمی از زندگی اجتماعی را از یک بررسی علمی جدی محروم می سازد.

خود

به نظر مید، انعطافپذیری، یا توانایی واکنش نسبت به خود به همان سان که شخص در برابر دیگران واکنش نشان میدهد، "برای تحول ذهن در قالب فراگرد اجتماعی، شرطی ضروری به شمار می آید" (مید ۱۹۳۴، ۱۹۶۲). بدین معنا، خود، مانند ذهن، یک شناخته عینی نیست بلکه فراگرد آگاهانه ای است که ابعاد گوناگونی دارد:

۱ توانایی واکنش در برابر خود، به همان سان که دیگران در برابر او واکنش نشان می دهد.

۲ توانایی واکنش در برابر خود، به همان گونه که جمع، یا دیگری تعمیم یافته، در برابرش واکنش نشان میدهد.

۳ توانایی مشارکت در گفت و گوی شخصی با دیگران.

۴ توانایی هشیاری در مورد آنچه که شخص دارد میگوید و کاربرد این هشیاری برای تعیین آنچه که در مرحله بعد باید انجام داد.

جامعه

ضمن بحث درباره ذهن و خود رئوس پرداخت بسیار پیچیده مید از آگاهی را دست کم از چشم انداز طبیعتگرایانه یک رفتار شناس نشان داده ایم. اما بقیه جامعه شناسی مید، به ویژه مفهومش از جامعه سست است. وقتی مید درباره جامعه بحث میکند نشان میدهد که از آن نوع ساختارهای پهن دامنه ای که بسیار مورد علاقه مارکس و بر و دورکیم بود چندان ادراک یا هیچ ادراکی ندارد به نظر مید، جامعه چیزی بیشتر از یک سازمان اجتماعی نیست که ذهن و خود در بطن آن پدید می آید و در واقع مقوله ای ته نشستی است. او همچنین جامعه را بیشتر به عنوان الگوهای کنش متقابل در نظر میگیرد: جامعه ای که ما به آن تعلق داریم یک رشته واکنشهای سازمانیافته در برابر موقعیتهای معینی است که فرد در آنها درگیر میشود (مید ۱۹۳۴، ۱۹۶۲). به همین سان نهاد را نیز چیزی جز یک رشته واکنشهای مشترک نمی انگارد. بدین سان مید با وجود عنوان اثر اصلی اش جامعه شناسی پهن دامنه ای را ارائه نکرد تا از این طریق، بینشهای نیرومندش را از کنش و آگاهی فردی تکمیل سازد. اهمیت مفهوم مید از جامعه در این است که جامعه را مقدم بر فرد میداند و فراگردهای ذهنی را برخاسته از جامعه در نظر میگیرد.

نظریه معاصر کنش متقابل نمادین

جان کلام، این فصل، بحث ما درباره اصول بنیادی نظریه معاصر کنش متقابل نمادین است. هر چند که در اینجا میکوشیم تا با این نظریه به گونه ای کلی برخورد کنیم، اما این کار ساده ای نیست زیرا به گفته پل، راک این نظریه با ابهامی تعمدی ساخته شده و در برابر نظامبندی مقاومت میکند (۱۹۷۹).

درون نظریه کنش متقابل نمادین اختلافهای مهمی وجود دارد که برخی از آن را در این بخش به بحث خواهیم گذاشت. همچنین از انتقادهایی که به این نظریه شده است نیز یاد خواهیم کرد، سرانجام به اثر شلدون استرایکر (۱۹۸۰) خواهیم پرداخت که کوششی است در جهت پاسخگویی به مهمترین این انتقادات.

برخی از نظریه پردازان کنش متقابل نمادین بلومر، ۱۹۶۴؛ مانیس و ملتر، ۱۹۷۸؛ رز، (۱۹۶۲) کوشیده اند تا اصول بنیادی این نظریه را برشمارند. این اصول عبارتند از:

۱ انسانها برخلاف جانوران پستتر استعداد تفکر دارند.

۲ استعداد تفکر با کنش متقابل اجتماعی شکل میگیرد.

۳ در کنش متقابل اجتماعی انسانها معانی و نمادهایی را یاد میگیرند که به آنها اجازه میدهند تا استعداد متمایز انسانی شان را برای تفکر به کار اندازند.

۴ معانی و نمادها انسانها را قادر میسازند که کنش و کنش متقابل و متمایز انسانی را انجام دهند.

۵ انسانها میتوانند معانی و نمادهایی را که در کنشها و کنشهای متقابل شان به کار می‌برند، بر پایه تفسیری که از موقعیت میکنند، تعدیل یا تغییر دهند.

۶ انسانها تا اندازه ای برای آن میتوانند معانی و نمادها را تعدیل و تغییر دهند که توانایی کنش متقابل با خودشان را دارند زیرا این توانایی به آنها اجازه می‌دهد که راههای امکانپذیر کنش را بیازمایند مزایا و عدم مزایای نسبی آنها را سبک سنگین کنند و سپس یک راه را برگزینند.

۷ الگوهای در هم تنیده کنش و کنش متقابل گروهها و جامعه‌ها را می‌سازند.

یادگیری معانی و نمادها

نظریه پردازان کنش متقابل نمادین به پیروی از مید برای کنش متقابل اجتماعی اهمیت علی قایلند. بدین سان که معنا نه از فراگردهای ذهنی بلکه از فراگرد کنش متقابل بر می‌خیزد. این تأکید آنها از عملگرایی مید سرچشمه می‌گیرد مید نه بر فراگردهای ذهنی جداگانه، بلکه بر کنش واکنش متقابل انسانی تأکید می‌ورزید. آنها عموماً همین جهت را دنبال کردند. مسأله اصلی این نظریه پردازان آن نیست که انسانها چگونه معانی و نمادها را از نظر ذهنی ایجاد میکنند بلکه بیشتر به این قضیه می‌پردازند که آنها چگونه طی کنش متقابل به گونه عام و اجتماعی شدن به گونه خاص این معانی و نمادها را یاد می‌گیرند.

انسانها نمادها و معانی را طی کنش متقابل اجتماعی فرامی‌گیرند. در حالی که آدمها در برابر نشانه‌ها بدون تفکر واکنش نشان میدهند اما در برابر نمادها به شیوه ای متفکرانه عکس العمل نشان میدهند نشانه‌ها قایم به ذاتند برای مثال، اداهای یک سنگ خشمگین و آب برای شخصی که از تشنگی در آستانه مرگ است. اما «نمادها شناخته‌هایی اجتماعی اند که برای آن به کار برده میشوند که به نیابت از و یا به جای تا آنچه را که مردم درباره باز نمود آن توافق دارند باز نمایند چارون، ۱۹۸۵، ص ۳۹). همه شناخته‌های اجتماعی به جای چیزهای دیگر نمیشینند، اما آنهایی که این خاصیت را دارند، نماد به شمار می‌آیند واژه‌ها مصنوعات مادی و کنشهای جسمانی مانند هر واژه مصطلح، صلیب و یا یک مشت گره شده همگی می‌توانند نماد باشند. آدمها غالباً نمادها را برای بیان چیزی درباره خودشان به کار می‌برند؛ آنها رولز رویس سوار می‌شوند تا سبک معینی از زندگی را برای دیگران بیان کنند.

کنش و کنش متقابل

مسأله اصلی مورد علاقه نظریه پردازان کنش متقابل نمادین تأثیر معانی و نمادها بر کنش و کنش متقابل بشری است. در اینجا بد نیست از تمایزی که مید میان رفتار آشکار و رفتار پنهان قایل شده بود استفاده کنیم رفتار پنهان همان فراگرد تفکر است که معانی و نمادها را دربر می‌گیرد. رفتار آشکار، رفتاری است که یک کنشگر عملاً انجام می‌دهد. برخی رفتارهای آشکار در برگرفته رفتار پنهان نیستند مانند رفتار خورده و یا واکنشهای بدون تفکر در برابر محرکهای خارجی به هر روی بیشتر

رفتارهای انسانی مستلزم هر دو نوع رفتارند. رفتار پنهان برای نظریه پردازان کنش متقابل نمادین بیشترین اهمیت را دارد، حال آنکه رفتار آشکار برای نظریه پردازان تبادل و یا عموم رفتارگرایان سنتی اهمیت بیشتر دارد.

معانی و نمادها به کنش اجتماعی انسان و کنش متقابل اجتماعی او ویژگیهای متمایزی میبخشند. کنش اجتماعی همان کنشی است که افراد از طریق آن «با دیگران به گونه ذهنی کنش برقرار میکنند. به عبارت دیگر انسانها در زمان انجام دادن یک کنش میکوشند تأثیر کنش شان را بر کنشگران درگیر دیگر سبک سنگین کنند هر چند انسانها غالباً به کنشهای بی تفکر و خوکرده دست می زنند، اما ظرفیت درگیر شدن در کنش اجتماعی را نیز دارند.

گروهها و جامعه ها

نظریه کنش متقابل نمادین به روابط متقابل اندیشه و کنش فردی می پردازد و همین امر در بررسی ساختارهای اجتماعی پهن دامنه به آن چشم انداز متمایزی داده است.

نظریه بلومر درباره ساختارهای اجتماعی پهن دامنه

نظریه پردازان کنش متقابل نمادین عموماً از گرایش جامعه شناسان دیگر به تأکید بر ساختارهای کلان بسیار انتقاد میکنند به گفته راک «نظریه کنش متقابل بیشتر اندیشه های جامعه شناختی کلان را به عنوان یک نوع ما بعد الطبیعه نامطمئن و بیش از حد بلند پروازانه ای که تحت یک بررسی معقولانه در نمی آید بی اعتبار می داند (۱۹۷۹) دمیتری شالین یادآور میشود که نظریه پردازان کنش متقابل نظر کلاسیک نظم اجتماعی به عنوان یک تعیین کننده خارجی و همیشگی و مقاوم در برابر دگرگونی را آماج انتقادشان قرار داده اند (۱۹۸۶) راک همچنین میگوید «هرچند که نظریه کنش متقابل نمادین فکر ساختار اجتماعی را یکسره رد نمی کند، اما تأکیدش بر فعالیت و فراگرد استعاره های ساختاری را به کم اهمیت ترین موضع واپس میراند (۱۹۷۹).

بلومر در پیشاپیش کسانی قرار دارد که به این جبرگرایی جامعه شناختی که کنش اجتماعی مردم را بیشتر به منزله جریان خارجی یا تجلی نیروهای عمل کننده بر آنها در نظر میگیرد تا عملکردهایی که ساخته و پرداخته تفسیر آدمها از موقعیتهایشان است، انتقاد دارند (۱۹۶۲، ۱۹۶۹، همین تأکید بر تأثیرهای الزام آور ساختارهای پهن دامنه، جامعه شناسان سنتی را به یک رشته پنداشتهایی درباره کنشگر و کنش سوق می دهد که با پنداشتهای نظریه پردازان کنش متقابل مغایرت دارند. جامعه شناسان سنتی به جای در نظر گرفتن کنشگران به عنوان کسانی که موقعیتهایشان را پیوسته تعریف می کنند، گرایش به تقلیل کنشگران به آدم ماشینیهای بیتفاوت در سطح اجتماعی یا انبوهه ای دارند ماینس و ملتسر، ۱۹۷۸ نظریه پردازان کنش متقابل به خاطر پرهیز از جبرگرایی و برداشت ماشینی از کنشگران نظر بسیار متفاوتی را درباره ساختارهای اجتماعی پهن دامنه مطرح میسازند بلومر از همه بهتر توانسته است این نظر را ارائه کند.

به نظر بلومر، جامعه از ساختارهای کلان ساخته نشده است جوهر جامعه را باید در میان کنشگران و کنش آنها جستجو کرد جامعه بشری را باید مرکب از آدمهای عمل کننده دانست و حیات جامعه را باید متشکل از کنشهای انسانها در نظر گرفت (بلومر، ۱۹۶۱، ۱۹۶۹) جامعه بشری همان کنش است و زندگی گروهی در واقع مجموعه ای از فعالیتهای جاری است با این همه جامعه از مجموعه ای از عملکردهای جداگانه ساخته نشده است. کنشی جمعی نیز وجود دارد که افرادی را در بر میگیرد که خطوط کنش شان را با یکدیگر هماهنگ میکنند... و شامل افراد مشارکت کننده ای میشود که نه تنها به خود بلکه به همدیگر نیز اشاره هایی ردوبدل می کنند (بلومر ۱۹۶۹)، این همان کنشی است که مید عمل اجتماعی نامیده بود ولی بلومر آن را کنش مشترک می خواند.

اختلاف نظر بلومر با کون درباره روشها

بنیادیترین اختلاف نظرهای میان بلومر و کون اختلاف نظرهای روش شناختی اند ملتسر و رینولدز (۱۹۷۵) همچنان که دیده ایم بلومر هوادار روش خاصی برای بررسی رفتار بشری بود روشی که خاصیت تعمیم دهنده نداشته باشد ولی ما نفورد کون (۱۹۶۴) برخلاف او بر وحدت روش علمی تأکید میکرد؛ همه رشته های علمی از جمله جامعه شناسی، باید به دنبال تعمیم و کشف قوانین باشند هر چند بلومر و کون دست کم در مورد موضوع اساسی نظریه کنش متقابل نمادین یعنی آنچه که درون کله انسانها رخ می دهد - توافق داشتند ولی درباره چگونگی بررسی این موضوع همداستان نبودند.

بلومر برای آنکه به درون جهان کنشگران رخنه کند و آن را به همان سان که آنها می بینند ببیند به کاربرد درون نگری همدلانه گرایش داشت به نظر او جامعه شناسان برای فهمیدن دیدگاه کنشگران مورد بررسی شان باید از قوه شهودشان استفاده کنند و در این راه حتی تا آنجا پیش روند که همان مقولات کنشگران را به کار برند. کون هم به همان پدیده های تجربی علاقمند بود ولی از جامعه شناسان میخواست که شگردهای غیر علمی را به دور اندازند و برای فهم آنچه که در سر کنشگران می گذرد، از نشانه های رفتاری آشکارشان بهره گیرند. برای مثال پاسخهای پرسش شوندگان به یک رشته پرسشها باید همان داده های مورد عمل یک نظریه پرد از کنش نمادین باشند و نه شهود «غیر قابل اعتماد» و «غیر علمی جامعه شناسان».

به سوی یک نظریه کنش متقابل کارآمدتر

نظریه کنش متقابل برای آنکه نظریه جامعه شناختی کارآمدتری گردد، باید بر هر دو پدیده پهن دامنه و تنگ دامنه تأکید ورزد. به نظر می رسد که توجه به پدیده های پهن دامنه وظیفه مهمتری است. این بخش را با بحثی از کار شلدون استرایکر (۱۹۸۰) و کوشش او در جهت پروراندن نظریه کلان بینانه تر کنش متقابل نمادین به پایان میبریم. برای آشنایی با استدلالی در جهت مخالف این تحول نگاه کنید به راک، (۱۹۷۹). ما با دیوید ار مینز (۱۹۷۷) موافقیم که میگوید نظریه کنش متقابل نمادین ساختارهای اجتماعی پهن دامنه را یکسره ندیده نگرفته است هر چند که این نظریه به اندازه کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش به آنها توجه نشان نداده است. به هر روی، مینز حق دارد که استدلال میکند در ذات این چشم انداز چیزی

وجود ندارد که از تحلیل سازمان‌های اجتماعی و ساختارهای اجتماعی جلوگیری کند (۱۹۷۷) - و این همان است که استرایکر در صدد اثباتش است.

فصل ششم

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگاران

دو نظریه‌ای که در جامعه‌شناسی معاصر غالباً درباره آنها بحث می‌شود، جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه‌اند. این دو نظریه را غالباً با هم مورد بحث قرار می‌دهند. جورج ریتزر (۱۹۷۵). این دو نظریه را عناصر تشکیل‌دهنده انگارنده تعریف اجتماعی میدادند؛ مونیکا موریس (۱۹۷۷) آنها را گونه‌ای «جامعه‌شناسی خلاق می‌انگارد جک داگلاس» ۱۹۸۰ و اندرو وایگرت (۱۹۸۱) آنها را با عنوان جامعه‌شناسی‌های زندگی روزانه مطرح کرده‌اند؛ و ریچارد هیلبرت (۱۹۸۶) این دو نظریه را به عنوان گونه‌های تفسیرگرایی اجتماعی» در نظر می‌گیرد. اما دلایل قانع‌کننده‌ای نیز در دست است که نباید آنها را با هم مورد بحث قرار داد. برای همین پس از یک بحث مختصر درباره همانندیها و تفاوت‌های این دو نظریه، هر یک از آنها را جداگانه تحلیل خواهیم کرد. نخست می‌پردازیم به تحلیل جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی زیرا که این نظریه از نظریه دومی قدیمتر است و در واقع برخی از ریشه‌های تحول روش‌شناسی مردم‌نگارانه را فراهم آورده است. سپس به برخی از جنبه‌های اصلی روش‌شناسی مردم‌نگارانه به عنوان یک نظریه جامعه‌شناختی خواهیم پرداخت.

همانندیها و تفاوتها

دست‌اندرکاران معاصر جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و نیز روش‌شناسی مردم‌نگارانه ریشه‌های فکریشان را در کار فلسفی ادموند هوسرل (۱۸۵۹، ۱۹۳۸) می‌جویند. بسیاری از اندیشه‌های هوسرل الهامبخش تعدادی از جنبه‌های معاصر جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بوده‌اند افکار هوسرل به ویژه عمده‌ترین منبع الهام آلفرد شوتس بوده است. شوتس فلسفه هوسرل را گرفت و آن را به یک نوع جامعه‌شناسی تبدیل کرد و همین جهتگیری است که مبنای جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه را تشکیل می‌دهد جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی معاصر را یگراست می‌توان به کار شوتس ارتباط داد. در روش‌شناسی مردم‌نگارانه، نفوذ هوسرل غیر مستقیمتر است. هارولد گارفینکل بنیانگذار روش‌شناسی مردم‌نگارانه از شوتس آموزش گرفت و تطبیق آرای گارفینکل) و هوادارانش با افکار شوتس، در واقع، مبنای عمده روش‌شناسی مردم‌نگارانه را تشکیل می‌دهد.

هر دو نظریه یک رشته علایق همانندی به جهان اجتماعی دارند. هر دو نظریه بر تعریف‌های اجتماعی یعنی نحوه تعریف کنشگران از موقعیتهای اجتماعی و عملکرد آنها بر پایه این تعاریف ریتزر (۱۹۷۵) تأکید می‌ورزند. و باز هر دو نظریه جامعه‌شناسی‌های خلاق به شمار می‌آیند زیرا کنشگران را نه به عنوان پذیرندگان منفعل بلکه به منزله ایجادکنندگان فعال صحنه اجتماعی در نظر می‌گیرند (موریس ۱۹۷۷) وانگهی، پدیده‌شناسی و روش‌شناسی مردم‌نگارانه هر دو بر جامعه‌شناسی زندگی

روزانه، یعنی اندیشه‌ها و کنش‌های بسیار پیش پا افتاده تأکید خردبینانه‌ای دارند (داگلس ۱۹۸۰). تعریف‌های اجتماعی خلاقیت و تأکید، خردبینانه نه تنها عناصر ذاتی و مشترک این دو نظریه به شمار می‌آیند بلکه علایق متقارن آنها را نیز نمودار می‌سازند.

یکی از تفاوت‌های اساسی میان این دو نظریه در زمینه روش‌شناسی است. بیشتر دست‌اندرکاران جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به ریشه‌های فلسفی‌شان وفادار مانده‌اند و به نگارش نوشته‌های مفهومی و انجام دادن تجارب فکری می‌پردازند (فریمن، ۱۹۸۰). جامعه‌شناسان پدیده‌شناختی تحقیق تجربی به نسبت اندکی را انجام داده‌اند، یعنی به جز چند بررسی تجربی و مشاهده‌ای در این زمینه کارچندان مهمی را ارائه نکرده‌اند. برخی این قضیه را ذاتی جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی می‌انگارند و برخی دیگر آن را مرحله‌ای در تحول این نظریه میدانند. برای مثال ساتاس می‌گوید که دست‌اندرکاران جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی در این مرحله از تحول این نظریه بر مبانی نظری و فلسفی تأکید می‌ورزند ۱۹۷۳ ساتاس بر این باور است که در آینده جامعه‌شناسان پدیده‌شناس تحقیق‌های تجربی بسیار بیشتری را انجام خواهند داد.

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی

جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی در گسترده‌ترین سطح به آن جامعه‌شناسی اطلاق می‌شود که بر پایه پدیده‌شناسی فلسفی عمل می‌کند. این گونه جامعه‌شناسی میکوشد بی‌آنکه آسیب‌چندانی به سرچشمه‌های اصلی‌اش برساند اصول پدیده‌شناسی فلسفی را در مسایل جامعه‌شناختی به کار بندد. بنابراین کارهای فیلسوفانی چون هوسرل هانری برگسون فرانتس برنتانو و موریس، مرلوپونتی سرچشمه‌های دور و کار شوتس نزدیکترین سرچشمه جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به شمار می‌آیند.

آیا می‌توانیم عبارت روشنی را پیدا کنیم که درباره آنچه که پدیده‌شناسی به گونه‌عام و جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی به گونه خاص انجام میدهد تصور درستی به ما بدهد؟ راجرز با این استدلال که تقریباً همه پدیده‌شناسان برای آگاهی بشری اولویت قایلند....

و بیشتر به معنا، تجربه ساخت و خود... می‌پردازند (۱۹۸۳) ما را تا اندازه‌ای راهنمایی میکند این جامعه‌شناسی در نتیجه جهتگیری پدیده‌شناختی‌اش توصیف ساختار کلی جهتگیری‌های ذهنی را هدف خود میداند ساتاس (۱۹۷۳) جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی بر پایه رهیافت بالا به این نظر میرسد که ویژگی‌های عینی جامعه بر این مبنای ذهنی کلی استوارند، ساتاس (۱۹۷۳) جامعه‌شناسی پدیده‌شناختی نیز مانند فلسفه پدیده‌شناسی به خاطر کوشش پیگیرانه منظم و انتقادی برای کشف واقعیت‌های بنیادی زندگی اجتماعی، یک علم به شمار می‌آید.

نخست با بحث کوتاهی از ادموند هوسرل آغاز میکنیم که بر تفکر آلفرد شوتس نفوذ عمده‌ای داشت. هوسرل همچنین به خاطر نفوذ مستقیمتری که بر جامعه‌شناسان پدیده‌شناس دوره ما بعد شوتس داشت، نیز اهمیت دارد.

فلسفه بسیار پیچیده هوسرل را به آسانی نمیتوان به مفاهیم جامعه شناختی برگرداند و در واقع بخش قابل توجهی از آن ارتباط مستقیمی به جامعه شناسی ندارد (شروبار ۱۹۸۴). در اینجا به چند فکر اصلی او می پردازیم که سودمندی آنها برای پدیده شناسان جامعه شناس به اثبات رسیده است.

جوزف کاکلمنز ماهیت مسأله برخورد با پدیده شناسی هوسرل و عموماً پدیده شناسی فلسفی را این چنین مطرح کرده است هر کسی که با این موقعیت آشنا باشد، می داند همین که اصطلاح پدیده شناسی را به کار میبرد، به عرصه ابهام وارد می شود (۱۹۶۷) همین ابهام مهمترین دلیل بر این امر است که پدیده شناسی هوسرل پیچیده تر از آن است که بتوان آن را به مفاهیم جامعه شناختی قابل استفاده برگرداند.

یکی از جهتگیریهای اساسی کار هوسرل بررسی علمی ساختارهای بنیادی آگاهی است. هوسرل به گفته خودش میخواست فلسفه را به عنوان یک علم دقیق تحول بخشد (کاکلمنز ۱۹۶۷) با این همه علم از دیدگاه هوسرل، به معنای تجربه گرایی و آمار نبود در واقع او از این میترسید که مبادا یک چنین علمی آگاهی را به عنوان یک موضوع کنکاش علمی رد کند و آن را یا به عنوان یک پدیده بسیار ما بعد طبیعی در نظر گیرد و یا به یک پدیده جسمانی تبدیلش کند.

منظور هوسرل از علم فلسفه ای دقیق منظم و انتقادی بود پدیده شناسان از طریق کاربرد این گونه، علم سرانجام میتوانند به دانش مطلقاً معتبری درباره ساختارهای بنیادی آگاهی دست یابند. این گونه جهتگیری علمی روی پدیده شناسان معاصر دو اثر داشته است. یکی آنکه بیشتر جامعه شناسان پدیده شناس امروزی از ابزارهای تحقیق علم اجتماعی امروزی روشهای ساخته و پرداخته شده آمارهای اساسی و نتایج کامپیوتری - همچنان پرهیز میکنند آنها نیز مانند هوسرل بازاندیشی جدی و منظم درباره سرشت و ساختمان، آگاهی را ترجیح میدهند دوم این که پدیده شناسان امروزی از شهودگرایی مبهم و رقیق طرفداری نمیکنند به نظر آنها، فلسفه پردازی درباره آگاهی یک کار دقیق و منظم است.

پدیده شناسی هوسرل پایبند به این است که در لایه های گوناگونی که کنشگران در جهان واقعی می سازند رخنه کند تا ساختار اساسی آگاهی را دریابد. یک پدیده شناس برای آنکه چنین کاری را انجام دهد باید رویکرد طبیعی را رها کند، که این خودکار دشواری است (فریمن ۱۹۸۰) یک پدیده شناس همین که رویکرد طبیعی اش را کنار می گذارد و یا ندیده میگیرد میتواند بررسی خواص یکنواخت آگاهی را آغاز کند که همه انسانها از آن برخوردارند .

تفسیر افکار هوسرل

هیپ و راث (۱۹۷۳) یادآور شده اند که بسیاری از جامعه شناسان پدیده شناس معاصر که در چهارچوب سنت هوسرل کار میکنند آسیب شدیدی به جهتگیری اصلی او زده اند. از دیدگاه هیپ و راث، مسأله اصلی این است که این جامعه شناسان

مفاهیم هوسرل را نه به آن معنایی که خود او و یا پدیده شناسان سختگیر میفهمیدند، بلکه همچنان که در گفتگوهای روزانه ادراک میشوند به کار میبرند با چند مثال زیر، قضیه روشنتر می شود.

هیپ وراث میگویند که مفهوم هوسرل از نیت بسیار بد فهمیده و تعبیر شده است. ۱۹۷۳، برای مثال جامعه شناسان پدیده شناس نیت را این گونه تعبیر میکنند که هرگاه اوضاع بر وفق کنشگران است نیت سست می شود، ولی هرگاه که مسایلی در جهان اجتماعی برای کنشگر پیش میآید نیت فعال میگردد. اما هوسرل نیتمندی را بدین گونه در نظر نمی گرفت که در برخی موارد فعال و در برخی موارد دیگر غیر فعال باشد، بلکه آگاهی را همیشه با نیتمندی و یک موضوع آگاهی همراه می دانست. آنچه که این جامعه شناسان در مد نظرشان است توانایی توجه کنشگران به شناخته های آگاهی است بدین سان که ممکن است آنها این توجه را داشته یا نداشته باشند. اما به هر روی چه کنشگران به جهان توجه نشان بدهند و چه ندهند یا در صدد دخل و تصرف در آن برآیند یا برنیایند آگاهیشان همیشه با نیتمندی همراه است زیرا به نظر هیپ وراث نیت ویژگی اساسی آگاهی است و پیش از عملکرد نیت وجود دارد» (۱۹۷۳) به بیان دیگر آگاهی جهت نیتمندانه ندارد بلکه ذاتاً نیتمندانه است»

نظریه های آلفرد شونس

نظریه های شوتس بسیار پیچیده اند و روشن کردن آنها بسیار دشوار است. در این بخش کارمان را با بحث درباره برخی از تفسیرهای بسیار متفاوت از کار شوتس آغاز میکنیم. سپس به بحث درباره افکارش میپردازیم با این هدف که دست کم برخی از سردرگمیهای راجع به آن را از میان برداریم.

تفسیرهای کار شوتس

در اینجا میتوان تفسیرهای سنتی از کار شوتس را به چند دسته تقسیم کرد. نخست، روش شناسان مردمنگار و پدیده شناسانی که شوتس را سرچشمه علاقه شان به بررسی شیوه های ایجاد یا ساخت واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران، می دانند. برای نمونه هیومهان و هیوستن رود میگویند که شیوه هایی که کنشگران بدانها «موقعیتها و قواعد را خلق میکنند و همزمان هم خود و هم واقعیتهای اجتماعیشان را می آفرینند»، در کانون رهیافت شان قرار دارند (۱۹۷۵) آنها در ادامه میگویند که روش شناسان مردمنگار این برنامه تحقیقی را از شوتس وام گرفتند. مونیکا موریس در کتابش راجع به جامعه شناسی خلاق به نتیجه همانندی رسیده است: «به نظر شوتس موضوع بررسی جامعه شناسی همان شیوه ای است که انسانها از طریق آن جهان زندگی روزانه را میسازند یا می آفرینند ۱۹۷۷، بیشتر این تفسیرگران و نیز بسیاری از کسان دیگر بر تأکیدی که شوتس بر شیوه های خلق واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران داشت انگشت میگذارند و او را به خاطر جهتگیری خردبینانه اش می ستایند. مفسران دیگر هر چند درباره جوهر کار شوتس نظر همانی دارند، ولی به نتیجه گیریهای متفاوتی درباره آن رسیدند. رابرت بیرشتت از این دست مفسران است که تأکید شوتس بر شیوه های ساخت واقعیت اجتماعی به وسیله کنشگران و بی توجهی اش به واقعیت ساختارهای گسترده تر جامعه را مورد انتقاد قرار می دهد:

تقلیل پدیده شناختی... پیامدهای تقریباً وخیمی برای جامعه شناسی دارد... خود جامعه به عنوان یک پدیده عینی گرایش به ناپدید شدن در قلمرو درونذهنی دارد. به این معنا که جامعه... به یک محصول درونذهنی تبدیل میشود و از هرگونه امور معمول زندگی روزانه تهی می گردد.

جهان حیاتی

مفهوم جهان حیاتی از نظر شوتس چهارچوب فرهنگی و از پیش تعیین شده زندگی اجتماعی و تأثیر آن بر افکار و کنشهای کنشگران را در بر میگیرد. هرچند که او به بررسی تأثیر نیروهای فرهنگی بر کنشگران علاقه داشت، اما برای خود سطح فرهنگی نیز اهمیت بسیاری قایل بود. او از همه بیشتر به الگوهای اعتقادی و کرداری که فرهنگ تجویزشان میکند و از طریق اجتماعی انتقال می یابند، علاقمند بود. عناصر سازنده فرهنگ در جهان حیاتی از نظر زمانی پیش از ما وجود داشته و بعد از ما نیز وجود خواهند داشت. این چهارچوب فرهنگی که از بیرون به ما تحمیل می شود، ساخت فردی و جاری واقعیت را در بر نمیگیرد بلکه در جهت مقید ساختن کنشگران و اعمال محدودیتهایی بر رفتار روزانه شان عمل میکند این چهارچوب مسیره‌ای کنش از پیش آماده شده، راه‌های مسایل و تفسیرهایی از جهان اجتماعی و نظایر آن را در اختیار کنشگران میگذارد. در نتیجه کنشگران در موقعیتهای غیر تردید آمیز، گرایش به این دارند که به الگوهای واکنش عادت‌ی توسل جویند در جهان، mitwell، کنشگران احتمالاً کمتر موقعیتهای تردید آمیز را تجربه میکنند و بنابراین نیازی به زیر پرسش کشیدن چهارچوب فرهنگی از پیش تعیین شده ندارند اما در جهان umwell، موقعیتهای بحث انگیز بیشتری در روابط رودررو مطرح میشوند و در نتیجه، نمونه‌های رایج بیشتر در معرض پرسش قرار میگیرند برای مثال برخورد با یک استاد کم سواد دانشگاه ما را به پرسش درباره نمونه‌های سازنده‌ی استادان وا می‌دارد.

جهان حیاتی تمامی نمونه‌های سازنده‌ی را شامل میشود که همه تجارب، دانش و کردار انسانها، بر پایه آنها استوارند. این همان جهانی است که کنشگر نمونه‌ای آن را به گونه‌ای حاضر و آماده میپذیرد. هر چند برخی از نمونه‌های سازنده مورد تردید قرار میگیرند، اما ساختار گسترده‌تر نمونه‌های معمولاً این گونه نیست. این واقعیت که جهان اجتماعی تا حد زیادی به وسیله تحمیل‌های فرهنگی از پیش مشخص شده است، به گونه‌ی تناقض آمیزی به آزادی بیشتر کنشگران منجر میشود. از آنجا که کنشگران مجبور نیستند در هر موقعیتی به چون و چرا پردازند و بر حسب تعریف میتوانند بر نمونه‌ها تکیه کنند و برابر با نسخه عمل رفتار نمایند در نتیجه این آزادی و فرصت را پیدا میکنند که در موقعیتهای خاص و بحث انگیز زندگیشان دانش و کردارشان را تعدیل کنند.

رویکرد بی چون و چرای کنشگران به جنبه‌های فرهنگی جهان حیاتی، همان است که گفتیم " رویکرد طبیعی " نامیده میشود.

کنش اجتماعی و موقعیتهای بحث انگیز

کنش، کرداری است مبتنی بر یک طرح از پیش تصور شده. همین طرح است که کنش را از دیدگاه کنشگر اجتماعی معنی دار می‌سازد. بدون این طرح رفتار به یک عمل ناآگاهانه تبدیل می‌شود هرگاه که یک طرح یا برنامه کنشگر دیگری را نیز در نظر داشته باشد، آن طرح به یک کنش اجتماعی تبدیل می‌گردد. وانگهی هر کنشی مستلزم گزینش میان طرح‌های گوناگون است. اگر گزینشی میان طرح‌ها مطرح نباشد، رفتار نیازی به هیچ گونه طرحی ندارد و باز به یک عمل صرفاً ناآگاهانه تقلیل می‌یابد. کنش مستلزم فراگرد سنجش و گزینش میان طرح‌های گوناگون تنها زمانی ضرورت پیدا میکند که کاربرد نسخه‌های عمل در مورد موقعیتهای نوعاً تعیین شده برای تحقق مقاصد عملی کافی نباشد، یعنی زمانی که موقعیتهای بحث انگیز گردند.

شرایطی که یک موقعیت را بحث انگیز می‌سازد میتواند به قرار زیر باشد: نخست آنکه یک تجربه عملی به آسانی نتواند با نمونه موجود در ذخیره دانش تطابق یابد؟ دوم آنکه نمونه موجود برای تسلط بر موقعیت به اندازه کافی تعیین نداشته باشد؛ سوم این که «کنشگر به ناسازگاری تعارض‌های میان دو عنصر دانش که تاکنون در ذخیره دانش به شیوه‌ای از پیش پذیرفته هماهنگی داشته اند آگاهی یابده شوتس و لاکمن ۱۹۷۳، کنشگر برای پیدا کردن راه حلی برای این مسأله نمونه تازه‌ای را می‌سازد، یعنی به ذخیره دانش موجود چیز جدیدی را اضافه میکند. به عبارت دیگر از رهگذر تدارک یک راه حل متناسب برای یک موقعیت بحث انگیز و از طریق تعیین تجربه تازه‌ای که به کمک ذخیره دانش موجود نتوان بر آن تسلط یافت نمونه جدیدی پدیدار می‌شود.

زمانی که موقعیتهای بحث انگیز می‌گردند دانش نمونه‌ای و الگوهای معمول رفتاری دیگر برای تسلط بر این موقعیتهای کفایت نمیکنند در این زمان کنشگر باید واکنش رفتاری ناآگاهانه‌ای را در برابر موقعیت بحث انگیز انتخاب کند. در این موقعیت کنشگر در اتخاذ یک کنش به گزینش میان طرح‌ها برنامه‌ها و یا شقوق رفتاری متفاوت نیاز پیدا می‌کند. طی تصویب طرح کنش برگزیده شده تجارب جدیدی ساخته و پرداخته می‌شوند یعنی به ذخیره دانش موجود چیزهای جدیدی افزوده میشود.

هرگاه موقعیت بحث انگیز جنبه اجتماعی داشته باشد راه حل و گزینش و تصویب یک طرح برای برخورد با این موقعیت کنشی اجتماعی است، یعنی کنشی که جهتگیری آن رو به سوی کنشگر دیگر دارد پویاییهای آگاهی که بر کنش اجتماعی حاکم اند مطرح شدن یک مسأله نهاده شدن راه‌های رفتاری متفاوت و گزینش و تصویب نهایی یک طرح بنیادهایی اند که پایه روابط مایی را می‌سازند. یک رابطه مایی رابطه‌ای است که در آن آگاهی ذهنی یک کنشگر رو به سوی آگاهی کنشگر دیگر دارد. روابط مایی موکول به فرض کنش اجتماعی است. از این نکته چنین بر می‌آید که در هر کنش متقابل شدید روشن و بی‌میانجی که در آن جهتگیری تویی متقابل برقرار است یعنی هر کنشگری رو به سوی آگاهی کنشگر دیگر دارد ادراکات جهان اجتماعی در معرض تعدیل قرار می‌گیرند نمونه‌های تازه‌ای ساخته میشوند و ذخیره دانش اجتماعی وسعت می‌یابد.

برابر با صورتبندی شوتس از مفهوم کنش این مفهوم یک نوع اراده‌گرایی در سطح فردی را بیان میکند کنشگر در گزینش میان طرح‌های کنشی «عامل آزادی» است هر چند که این گزینش محدود به ذخیره دانش فرد است ذخیره دانش، یا مجموعه

نمونه های حاکم بر برداشت و رفتار کنشگر در جهان، اجتماعی مبنای این گزینش را تشکیل میدهد گزینش آگاهانه یک رفتار در واکنش به یک موقعیت بحث انگیز، همان فراگرد پویایی است که ذخیره دانش را تغییر و بسط می دهد.

نمونه های جامعه شناسی پدیده شناختی

از این پس میپردازیم به دو نمونه جامعه شناسی پدیده شناختی نخستین نمونه که از آن جورج ساتاس و فرانسیس می وکیر (۱۹۷۳) است و به کنش متقابل رودررو می پردازد، تأکید سطح خرد پدیده شناسی را نمایان میسازد. هرچند که یک چنین جهتگیری، معمول پدیده شناسی است اما گریز ناپذیر نیست ساتاس علایق خردبینانه جامعه شناسان پدیده شناس و علاقه شان به فهم فعالیتهای معمولی در جهان روزانه را می پذیرد ولی همچنین استدلال میکند که یک چنین جهتگیری از روی قصد نیست. در نتیجه، «جامعه شناسی پدیده شناختی به بررسی کنش متقابل یا تجمعیهای کوچک و رویدادهایی اطلاق شده است که از نظر حجم و دامنه چندان اجتماعی نیستند» (۱۹۷۳). پس ساتاس آشکارا بر این باور است که پدیده های پهن دامنه ای چون سازمانها، گروهها، فرهنگها و جوامع را نیز میتوان از طریق جامعه شناسی پدیده شناختی بررسی کرد.

نمونه دوم کار پیتر برگر و تامس لاکمن (۱۹۷۶) و کوشششان برای تلفیق بیتشهای پدیده شناختی تنگ دامنه با کارهای جامعه شناختی سنتی تر و پهن دامنه است.

روش شناسی مردمنگارانه

با توجه به ریشه های یونانی این اصطلاح ethnomethodology به معنای روشهایی است که مردم هر روزه به کار میبرند روش شناسی مردمنگارانه اساساً بر آن است «تا ثابت کند که جامعه چیزی نیست جز دستاورد عملی و پیوسته جاری افراد معقول وایگرت، ۱۹۸۱، این اصطلاح را نخستین بار هارولد گارفینکل در دهه ۱۹۴۰ بدعت گذاشت. اما از آن زمان تاکنون این مکتب بس گسترش یافته و در چندین جهت متفاوت حرکت کرده است. همین امر دان زیمرمن را به این نتیجه رسانده است که دیگر نمی توان از یک روش شناسی مردمنگارانه صحبت کرد چرا که این مکتب چندین نوع متفاوت به خود گرفته است همچنان که زیمرمن میگوید، اکنون روش شناسی مردمنگارانه یک رشته خطوط تحقیقی کم و بیش متمایز و گهگاه ناسازگار را در بر می گیرد» (۱۹۷۸، ص ۶) در اینجا بحثمان را از همین گوناگونی آغاز میکنیم و مطالعات متفاوتی را که با یک چشم انداز روش شناسی مردمنگارانه انجام گرفته اند، مورد بحث قرار می دهیم جان کلام روش شناسی مردمنگارانه نه در عبارات نظری و برنامه کار این مکتب، بلکه در همین تحقیقات خاص نهفته است. به نظر روش شناسان مردمنگار تحقیق و نظریه پردازی تنگاتنگ هم باید انجام گیرند چندان که نظریه پردازی باید وابسته به موادی باشد که تحقیقات فراهم می کنند. در این جا تعریف روش شناسی مردمنگارانه را که در فصل ارائه کرده ایم بازگو میکنیم روش شناسی مردمنگارانه عبارت است از مجموعه ای از دانش مبتنی بر عقل سلیم و یک رشته رویه ها و ملاحظاتی که اعضای عادی جامعه به وسیله آنها شرایطی را که در آن قرار گرفته اند درک میکنند، راهشان را در این شرایط پیدا می کنند و دست به عمل میزنند (هریتیج، ۱۹۸۴).

شاخه عمده روش شناسی مردمنگارانه تحلیل گفتگو یا توصیف و توضیح قابلیت‌هایی است که گویندگان عادی ضمن مشارکت در کنش متقابل معقولانه و اجتماعاً سازمانیافته به کار می‌برند و به آنها اتکاء دارند و یا رویه‌هایی است که گفتگو کنندگان به وسیله آنها رفتار خودشان را تنظیم می‌کنند و رفتار دیگران را نیز از همین طریق می‌فهمند و با آن برخورد می‌کنند هریتیج و اتکینون، ۱۹۸۴ تحلیلگران گفتگو به دنبال کشف نظم و قواعدی اند که محصول گفتگوهای مردمند و در همین گفتگوها نیز پیدا می‌شوند. روش شناسان مردمنگار عموماً با رفتار سروکار دارند ولی تحلیلگران گفتگو تنها بر نوع خاصی از رفتار تأکید دارند که همان گفتگو است.

تحلیلگران گفتگو از جهت روش شناختی بیشتر به بررسی گفتگوهای مردم در موقعیتهای طبیعی و در حین گفت و شنود آنها می‌پردازند و غالباً از نوارهای ضبط صوت و ویدئو استفاده می‌کنند. این روش اجازه می‌دهد که اطلاعات از جهان واقعی سرچشمه گیرد نه آنکه محقق آن را بر این جهان تحمیل کند از این طریق محقق می‌تواند به جای استفاده از یادداشتهایش از گفتگوهای مردم با کاربرد نوار بارها این گفتگوها را بیازماید و بسنجد. همین فن سمعی و بصری به محقق اجازه می‌دهد که تحلیل بسیار موشکافانه‌ای از گفتگوها به دست دهد.

انتقادهایی به جامعه شناسی سنتی

روش شناسان مردمنگار جامعه شناسان سنتی را به خاطر تحمیل برداشتهایشان از واقعیت اجتماعی بر جهان اجتماعی مورد انتقاد قرار می‌دهند مهان و وود (۱۹۷۵) آنها بر این باورند که جامعه شناسی به جهان روزانه به اندازه کافی و شایسته توجه نکرده در حالی که همین زندگی روزانه سرچشمه غایی دانش جامعه شناسی به شمار می‌آید شروک و اندرسون (۱۹۸۶) جامعه شناسان سنتی به خاطر دلبستگی به برداشت شان از جهان اجتماعی، نخواستند که در واقعیت اجتماعی مورد بررسی شان اشتراک داشته باشند. به گفته مهان و وود «جامعه شناسی به خاطر آنکه می‌خواهد یک علم اجتماعی باشد، از واقعیت اجتماعی بیگانه گشته است».

به خاطر این جهتگیری مهان و وود همچنین شروک و اندرسون (۱۹۸۶) انتقادهای ویژه‌ای بر جامعه شناسی وارد کرده اند. به نظر آنها مفاهیمی که جامعه شناسان به کار می‌برند جهان اجتماعی را مخدوش می‌سازد و فرازونشیبهای آن را از بین می‌برد. تکیه جامعه شناسی بر فنون علمی و تحلیلهای آماری داده‌ها حتی خدشه بیشتری بر واقعیت اجتماعی وارد میکند آمارها معمولاً ظرافت و پیچیدگی جهان واقعی را به درستی منعکس نمی‌کنند. فنون کدگذاری که جامعه شناسان هنگام گنجاندن رفتار بشری در قالب مقولات از پیش اندیشیده شان به کار می‌برند جهان اجتماعی را مخدوش می‌سازد. وانگهی سادگی ظاهری کدها عمل مخدوش کننده و پیچیده‌ای را که ضمن گنجاندن جنبه‌های جهان اجتماعی در قالب مقولات از پیش اندیشیده جامعه شناسان انجام می‌گیرد پنهان می‌سازد از این گذشته جامعه شناسان گرایش به این دارند که به جای نگرستن به خود پدیده مورد بررسی به صرف توصیف پرسش شوندگان از آن پدیده اکتفاء کنند. در نتیجه توصیف یک محیط اجتماعی به جای آنکه برداشتی از آن محیط دانسته شود، به عنوان واقعیت خود آن محیط تلقی می‌گردد. سرانجام، مهان و وود می‌

گویند که جامعه شناسان گرایش به این دارند که انتزاعهایی از جهان اجتماعی را به دست دهند که بیش از پیش از واقعیت زندگی روزانه فاصله می گیرند.

روش شناسی مردمنگارانه یک برنامه بنیادی

مهان و وود (۱۹۷۵) بنیادیترین برنامه روش شناسی مردمنگارانه را اعلام کرده اند. رهیافت آنها به رهیافت برگر و لاکمن همانند است شخص با موادی آغاز میکند که محدودیتهایی را بر او تحمیل میکنند سپس با همان مواد عمل میکند و حین عمل آن محدودیتها را تغییر میدهد محدودیتهای تازه تغییر یافته مواد کنش خلاقانه دیگری را فراهم میکنند و این فراگرد همچنان تا بی نهایت ادامه می یابد» (مهان و وود، ۱۹۷۵) این عبارت رابطه میان انسانها و ساختارهایی را که خود همین انسانها می سازند، به روشنترین شکل بیان میکند به هر روی مهان و وود گرایش به این دارند که این قضیه را تنها به معنای کنونی آن مطرح کنند و به آن ساختارهای اجتماعی که در طول تاریخ ساخته و پرداخته شده و بر فعالیتهای انسان تأثیر الزام آوری دارند، چندان توجهی نشان نمی دهند.

مهان و وود ضمن پروراندن رهیافت شان کوشیدند تا از آن روش شناسان مردمنگار فاصله گیرند که ره افراط می پیمایند و معتقدند که واقعیتهای عینی اجتماعی» وجود خارجی ندارند، مگر آنکه بگوییم کنشگران با اعمالشان این واقعیتهای را می سازند. آنها اهمیت ساختههای معنایی را میپذیرند ولی از افتادن در چنان دامی پرهیز کردند که بگویند هیچ گونه واقعیت عینی وجود خارجی ندارد: «انسانها معناها را می سازند، اما جهان مستقل از فعالیتهای تفسیری شان در برابر آنها قرار میگیرد» آنها چنین نتیجه گیری کردند که واقعبودگی جهان عینی اکنون دیگر یک ویژگی آشکار این نظریه به شمار می آید»

مهان و وود این فکر را نیز رد کردند که روش شناسی مردمنگارانه باید بر فعالیتهای ذهنی تاکید ورزد. آنان در عوض، بر کنش و کنش متقابلی که از فعالیت های ذهنی برمیخیزد، تاکید کردند.

گرایش به سوی الزام ساختاری

روش شناسی مردمنگارانه همیشه در برگزیده یک نوع دوشاخگی امکان ناپذیر بوده است. از یک سوی هواداران این مکتب از کنشگران به عنوان سازندگان واقعیت اجتماعی یاد میکنند و از جریان اصلی جامعه شناسی به این خاطر ایراد میگیرند که کنشگران را بیش از اندازه تحت الزام ساختارهای پهن دامنه در نظر میگیرد. اما از سوی دیگر بسیاری از روش شناسان مردمنگار این نظر را پذیرفته اند که رشته جامعه شناسی باید به الزامهای تحمیل شده بر کنشگران در سطح خرد توجه بیشتری کند؛ الزامهایی که برای مثال در قالب زبان طبیعی وجود دارند زیرا باید هوادار سرسخت این موضع به شمار آورد زیرا به نظر او، زبان طبیعی هم (۱) مقدم بر و مستقل از هرگونه صحبت کننده خاص است یعنی نسبت به او جنبه خارجی دارد و هم (۲) بیشتر اجباری است تا ترجیعی؛ یعنی الزام آور است (۱۹۷۸)، این نظر به برداشت دورکیم از واقعیتهای اجتماعی بسیار نزدیک به نظر میرسد با آن که روش شناسان مردمنگار پیوسته به او انتقاد داشته اند. اما روش شناسان مردمنگار به

این الزام بیشتر در سطح فردی توجه دارند تا سطح اجتماعی فرهنگی زیر من وقتی به بررسی خواص «ثابت» زبان طبیعی می پردازد غالباً مانند یک ساختارگرا به نظر میرسد اما به هر روی، او همچنین از زبان طبیعی به عنوان منبعی یاد میکند که کنشگران آن را برای تحقق زندگی اجتماعی به کار می برند. در اینجا آشکار نیست که آیا کنشگران در داوری بیمایه اند و یا آفرینندگان فعال زندگی اجتماعیشان به شمار می آیند در کار زیمرمن و نیز روش شناسی مردمنگارانه به گونه عام تناقض رفع نشده ای به چشم می خورد.

فصل هفتم

نظریه تبادل و جامعه شناسی رفتاری

نظریه تبادل و جامعه شناسی رفتاری دو نظریه جامعه شناختی منحصر به فردند. نخست باید گفت که این دو نظریه بیشتر از روانشناسی و به ویژه از رفتارگرایی بی اف اسکینر الهام میگیرند تاریخ (۱۹۷۳) دوم باید گفت عامل دیگری که به ویژه بر نظریه تبادل نفوذ داشته اقتصاد است که آن هم در بیرون قلمرو جامعه شناسی جای دارد. سوم این که این دو نظریه در افراطیترین صورتهایشان همه نظریه های جامعه شناختی دیگری را که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته اند، یکسره رد می کنند. با توجه به جایگاه برجسته بی اف اسکینر و رفتارگرایی در نظریه تبادل، بهتر است که این فصل را با بحثی درباره جهتگیری کلی او آغاز کنیم بعد به جامعه شناسی رفتاری می پردازیم، زیرا که این نوع جامعه شناسی نابترین برگردان افکار اسکینر به قالب اصول جامعه شناختی به شمار می آید. سرانجام به بحث درباره خود این نظریه می پردازیم، به ویژه به همان صورتی که در کارهای دو جامعه شناس برجسته این مکتب آمده است. جورج هومنز و پیتر بلاو.

در این فصل از بحث مستقیم درباره کار نظریه پرداز تبادلی که روز به روز اهمیت بیشتری پیدا میکند یعنی ریچارد امرسون ۱۹۷۲، ۱۹۷۶، ۱۹۸۱ و کتاب دیگری که زیر چاپ است خودداری ورزیده ایم دلیلش این است که مهمترین خدمت امرسون به نظریه تبادل کوششی بوده که در زمینه پیوند نظریه خرد و کلان انجام داده است کوک در دست چاپ از همین روی بحث در این باره را تا فصل ۱۰ که یکسره به قضیه پیوندهای خرد و کلان اختصاص داده شده، به تعویق انداخته ایم.

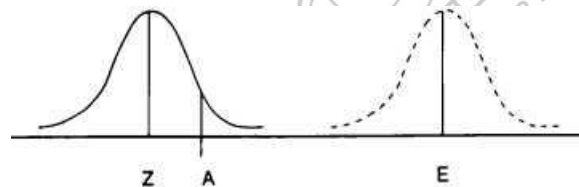
شماری از جامعه شناسان بر رفتار و تبادل تأکید می ورزند، بی آنکه جامعه شناسی رفتاری اسکینر و یا نظریه تبادل هومنز و بلاو را چندان پذیرفته باشند. مقاله جا افتاده آلوین گولدر (۱۹۶۰) درباره عمل متقابل و کار ویلیام گود (۱۹۶۰) درباره فشار نقش این سنت طولانی نظریه تبادل غیر رفتارگرایانه را نمودار میسازند. این نوع نظریه تبادل بر ماهیت تقابلی روابط اجتماعی تأکید می ورزد و نشان می دهد که قدرت و حیثیت چگونه از رهگذر عدم تعادل در عمل متقابل افزایش مییابد گرد، (۱۹۷۸). هر چند که این اندیشمندان احتمالاً خودشان را نظریه پرداز تبادلی می انگاشتند، اما بعید است که خود را جامعه شناس یا روانشناس رفتارگرا دانسته باشند. در این فصل بر آن نوع کار جامعه شناختی در زمینه رفتار و تبادل تأکید می ورزیم که تحت تأثیر شدید رفتارگرایی روانشناختی انجام گرفته باشد. از همین روی در اینجا با آن نوع کاری که با چشم اندازه های غیر رفتارگرایانه انجام شده اند، کاری نداریم.

هر چند همه فصلهای این کتاب دست کم تا اندازه ای تحت تأثیر برداشت نویسنده از انگاره های چند بعدی جامعه شناسی نگاه کنید به فصل پیوست و نیز مقام نظریه پردازان و نظریه های گوناگون در این انگاره شکل گرفته است، اما این چشم انداز چند بعدی در این فصل نقش بزرگتری را ایفاء میکند از همین روی نخست درباره این طرح بحث مختصری میکنیم و بعد به تدریج نشان خواهیم داد که نظریه هایی که تاکنون در این کتاب به بحث کشیده شده اند در واقع اجزای سازنده انگاره های چند بعدی جامعه شناسی به شمار می آیند.

تعدیل رفتار

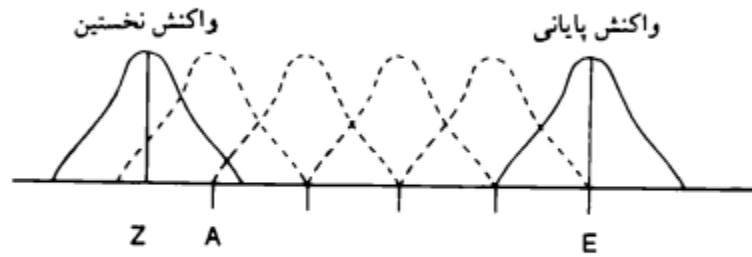
وقتی یک واکنش معین تقویت میشود رشته گسترده ای از واکنشهای دیگری که همانند با همان واکنش پاداش گرفته اند در همان زمان خواه ناخواه تقویت می شود. این واقعیت به جامعه شناس رفتاری اجازه میدهد تا از شکلگیری منظم رفتار یا تعدیل رفتار سخن گوید. جینیس بالدوین و جان بالدوین این پدیده را بدین شیوه تعریف می کنند. شکلگیری منظم رفتار مستلزم دگرگونی رفتار طی برداشتن گامهای متوالی به سوی یک اجرای نهایی از پیش تعیین شده است. در هر گام رفتاری که بیشتر از همه در جهت نزدیکی به اجرای نهایی باشد تقویت میگردد (۱۹۸۶) شکل ۷۱ این فراگرد را نشان می دهد.

شکل ۱- تعدیل رفتار رفتار موجود و رفتار دلخواه واکنش موجود



منبع اقتباس از دان بوشل و رابرت برجس برخی از اصول بنیادی رفتاری در کتاب جامعه شناسی رفتاری به ویراستاری رابرت برجس و دان بوشل نیویورک، انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۶۹

از آنجا که پاداش معینی را در اختیار داریم میتوانیم رفتار ۲ را در یک شخص برانگیزیم ضمن برانگیختن رفتار ۲ رفتارهای همانندی همچون A را نیز بر می انگیزیم فرض را بر این بگیرید که رفتاری که واقعاً میخواهیم برانگیزیم، رفتار E است. در این صورت چگونه میتوانیم موضوع مان را به واکنش به رفتار E و اداریم؟ نخست کارمان را با پاداش دادن رفتار A آغاز میکنیم که هم اکنون در میدان واکنشهای برانگیخته ما قرار دارد. با برانگیختن تکراری رفتار A کانون منحنی مان را به آن سوی A حرکت می دهیم و رفتارها را به رفتار E که همان رفتار دلخواه در میدان ما است، نزدیکتر می سازیم سرانجام رفتار E را بر می انگیزیم این فراگرد در شکل ۷-۲ نیز نمایش داده شده است.



منبع: اقتباس از دان بوشل و رابرت برجس، «برخی از اصول بنیادی رفتار». در کتاب جامعه‌شناسی رفتاری، به‌ویژه استاری رابرت برجس و دان بوشل (نیویورک، انتشارات دانشگاه کلمبیا، ۱۹۶۹، ص ۴۱).

نظریه تبادل

نظریه تبادل در صدد آن است که اصول رفتارگرایی را برگردد و پس از در آمیختن آنها با اندیشه‌های دیگر در مورد مسایل مورد علاقه جامعه‌شناسان به کارشان بپردازد. گرچه نظریه تبادل سالیان دراز مطرح بوده است ناکس (۱۹۶۳) اما در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بود که با کارهای جورج هومنز یک دوره شکوفایی را به خود دید بنایگر و سیوری، (۱۹۸۱) نظریه تبدالی جورج هومنز را میتوان به عنوان واکنشی در برابر انگاره واقعیت‌های اجتماعی و نظریه‌های جامعه‌شناختی مربوط به آن به ویژه کارکردگرایی ساختاری به شمار آورد.

هومنز و دورکیم

هومنز با حمله مستقیم به کار دورکیم در سه مورد در برابر کارکردگرایان ساختاری صف آرایی کرد (۱۹۶۹)؛ این سه مورد عبارتند از قضیه پدیداری، نظر دورکیم درباره روانشناسی و روش تبیین او هومنز این نظر دورکیم را قبول داشت که در جریان کن متقابل پدیده‌های تازه ای پدیدار میشوند او احساس میکرد که یک چنین نظری برای رفتارگرایان اجتماعی پذیرفتنی است. اختلاف او و دورکیم بر سر این است که چگونه باید آنچه را که طی کنش متقابل پدید می آید تبیین کنیم هومنز این موضع را اتخاذ کرد که در این تبیین به جز آن قضایایی که هم اکنون در مورد رفتار ساده فردی به کار میبریم به هیچ قضیه دیگری نیاز نیست او میگوید به آسانی میتوان نشان داد که همه نمونه‌های معمول پدیده‌های اجتماعی پدیدار شونده را میتوان با قضایای روانشناختی تبیین کرده هومنز (۱۹۶۹) بدین سان دورکیم میپنداشت که صورتهای پدیدار شونده در کنش متقابل را تنها میتوان با جامعه‌شناسی تبیین کرد، حال آنکه هومنز احساس میکرد که این صورتهای را میتوان با اصول روانشناختی تبیین نمود.

هومنز به درستی یادآور شد که دورکیم چون در اواخر سده نوزدهم آثارش را نوشته بود، روانشناسی مورد نظر او هنوز در مرحله ابتدایی به سر می برد. روانشناسی در روزگار دورکیم بیشتر بر صورتهای غریزی رفتار تأکید داشت و فرض را بر این میگرفت که سرشت آنان در همه افراد بشری یکسان است. از همین روی، دورکیم حق داشت که گریبان جامعه‌شناسی را از

چنگ روانشناسی آن روزگار رها کند. «جامعه‌شناسی بی‌گمان نتیجه منطقی آن نوع روانشناسی نیست که دورکیم در ذهن داشت» (هومنز، ۱۹۶۹) روانشناسی امروزی بسیار پیچیده تر و کاملتر از روانشناسی زمان دورکیم است. این که دورکیم میتوانست روانشناسی را از جامعه‌شناسی جدا کند، به معنای آن نیست که امروزه نیز باید چنان کاری را انجام دهیم

هومنز و لوی اشتراوس

هومنز نه تنها علیه دورکیم بلکه علیه همه کسانی که از سنت دورکیم پیروی کردند واکنش نشان داد پیتر پی اکه (۱۹۷۴) گفته است که جهتگیری هومنز مستقیماً در واکنش علیه کار انسانشناس نو دورکیمی کلود لوی اشتراوس شکل گرفته بود. هومنز و اشنایدر، (۱۹۵۵) در واقع هومنز در برابر نسخه نو دورکیمی نظریه تبدالی لوی اشتراوس واکنش نشان داده بود. با اطلاع از واکنش هومنز علیه جهتگیری لوی اشتراوس در برابر نظریه تبادل چیزهای زیادی درباره این چشم انداز نظری هومنز دستگیرمان خواهد شد.

موضع اساسی که این است که نظریه تبادل از دو سنت پیوند ناپذیر» پدید آمده است. از یک سوی لوی اشتراوس (۱۹۴۹) نظریه تبدالی اش را دست کم تا اندازه ای با الهام از سنت جمع‌گرایانه فرانسوی پروراند که دورکیم شخصیت برجسته آن به شمار می‌آید. از سوی دیگر هومنز وارث سنت فردگرایانه بریتانیایی بود که هربرت اسپنسر سخنگوی عمده آن محسوب میشود با توجه به چنین جهتگیریهای متفاوتی، عجیب نیست که لوی اشتراوس و هومنز به چنین برداشتهای متفاوتی از نظریه تبادل رسیدند.

قضیه موفقیت

در مورد همه اعمالی که اشخاص انجام میدهند، غالباً این گونه است که هر عملی از یک شخص اگر که مورد پاداش قرار گیرد، احتمال تکرار آن عمل به وسیله همان شخص افزایش می‌یابد.

قضیه محرک

اگر در گذشته وجود محرک خاصی یا یک رشته از محرکها باعث شده باشد که شخصی با کنش خود پاداش گرفته باشد محرکهای کنونی و آتی هر چه به محرک گذشته شباهت بیشتری داشته باشند احتمال بیشتری می‌رود که آن شخص در برخورد با این محرکها آن کنش یا همانندش را انجام دهد. (هومنز، ۱۹۷۴)

با توجه به همان مثال هومنز در مورد کارکنان دفتری اگر در گذشته شخص و دیگری بده بستان مشورت را پاداش دهنده تشخیص داده باشند در آینده نیز در موقعیتهای مشابه احتمالاً به کنشهای مشابهی دست خواهند زد. در این مورد، هومنز مثال ملموستری را به دست میدهد ماهیگیری که قلاب ماهیگیری را یک بار در یک آبگیری گل آلود انداخته و ماهی گرفته باشد احتمال زیاد دارد که دوباره قلابش را در آبگیری گل آلود اندازد» (۱۹۷۴).

هومنز به فراگرد تعمیم علاقه داشت؛ یعنی گرایش به این داشت که رفتار را به موقعیتهای مشابه بسط دهد با توجه به همان مثال ماهی گرفتن یکی از جنبه های تعمیم حرکت از ماهی گرفتن در آبگیرهای کاملاً گل آلود به سوی ماهی گرفتن در هر آبگیر با هر درجه ای از گل آلودگی است. به همین سان موفقیت در ماهیگیری، احتمالاً از یک نوع ماهیگیری به نوعی دیگر برای مثال از ماهیگیری در آب زلال به ماهیگیری در آب شور منجر میشود و یا حتی از ماهیگیری به شکار می انجامد. به هر روی، فراگرد تمایز قایل شدن نیز تاثیرش را میگذارد یعنی این که یک کنشگر ممکن است تنها در موقعیتهایی ماهی بگیرد که موفقیت آمیز بودن آنها در گذشته اثبات شده باشد.

دیگر آنکه اگر شرایط موفقیت بسیار دشوار بوده باشد بعید است که شرایط مشابه آن رفتار را برانگیزاند. اگر محرک تعیین کننده بسیار زودتر از رفتار مربوط رخ دهد، در عمل نمی تواند آن رفتار را تحریک کند کنشگر ممکن است در برابر محرک حساسیت بیش از اندازه ای نشان دهد به ویژه اگر آن محرک برای کنشگر بیش از حد با ارزش باشد.

در واقع کنشگر تا زمانی که شکستهای پی در پی او موقعیت را تصحیح نکند، ممکن است به محرکهای نامربوط نیز واکنش نشان دهد همه این موقعیتهای بستگی به هوشیاری یا توجه فرد به محرکها دارد.

قضیه ارش

هر چه نتیجه یک کنش برای شخص باارزش تر باشد، احتمال بیشتری دارد که همان کنش را دوباره انجام دهد.

قضیه محرومیت سیری

یک شخص هر چه در گذشته نزدیک پاداش معینی را بیشتر دریافت کرده باشد. همان پاداش در آینده برایش کم ارزشتر خواهد شد. (هومنز، ۱۹۷۴)

در همان اداره شخص و دیگری ممکن است به خاطر بده بستان مشورت چندان به یکدیگر پاداش داده باشند که آن پاداشها دیگر برایشان ارزشی نداشته باشد. در اینجا عامل زمان نقش تعیین کننده ای دارد؛ اگر پاداشهای معین طی فواصل زمانی طولانی داده شود، احتمال کمتری دارد که انسانها از آن سیر شوند. در اینجا، هومنز دو مفهوم اساسی دیگر را مطرح میکند که عبارتند از خسارت و سود خسارت در هر رفتاری با پاداشهایی مشخص می شود که یک کنشگر در فواصل معین یک کنش از دست میدهد. سود در تبادل اجتماعی با تعداد بیشتر دریافت پاداش در مقایسه با میزان خسارت مشخص می شود. این دو مفهوم هومنز را وا داشتند تا قضیه محرومیت سیری را دوباره قالببریزی کند به این صورت که هر چه یک شخص در نتیجه یک عمل سود بیشتری کسب کرده باشد، احتمال بیشتری میرود که آن عمل را دوباره انجام دهد» (۱۹۷۴).

قضایای پرخاشگری تأیید

قضیه (الف): هرگاه یک شخص از کنش خود پاداشی را که انتظار دارد به دست نیابد و یا تنبیهی را دریافت دارد که انتظارش را ندارد خشمگین خواهد شد و در چنین موقعیتی، احتمال بیشتری دارد که از خود رفتار پرخاشگرانه ای نشان دهد؛ در ضمن نتایج یک چنین رفتاری برایش ارزشمندتر خواهد شد.

(هومنز، ۱۹۷۴)

انتقادهایی بر نظریه هومنز در زمینه جامعه و فرهنگ

نظریه تبادلی هومنز انتقادهای شدیدی را در جامعه شناسی برانگیخته است برای مثال نگاه کنید به آبراهامسون ۱۹۷۰؛ اکه ۱۹۷۴؛ میچل ۱۹۷۸، مولم، (۱۹۸۱). در اینجا می پردازیم به دو ضعف اساسی نظریه هومنز و انتقادهایی که جامعه شناسان در همین موارد به نظریه اش وارد کرده اند. دو مسأله بنیادی هومنز ناکامی او در پرداختن شایسته به سطوح اجتماعی و فرهنگی و نیز نارسایی اش در زمینه بررسی فراگردهای ذهنی درونی است.

برای نمونه اکه هومنز را به خاطر تأکیدش بر صرف تبادل دو نفره یا دوگانه و چشم پوشی از الگوهای تبادل پهن دامنه تر مورد انتقاد قرار داد. او همچنین هومنز را به خاطر ندیده گرفتن هنجارها و ارزشهایی که به گونه ای نمادین به روابط تبادلی شکل می بخشند، آماج انتقاد قرار داده است. به هر روی انتقاد تالکت پارسونز از یک دیدگاه وابسته به انگاره واقعیت‌های اجتماعی بهتر از انتقادهای دیگران مسایل کار هومنز را در سطح اجتماعی نمایان می سازد.

پارسونز در برابر هومنز

پارسونز بر دو تفاوت بنیادی میان خود و هومنز انگشت میگذارد. نخست آنکه مدعی است که هومنز تفاوت میان رفتار انسانها و رفتار جانوران پستتر را «سر هم بندی می کند. اما خود پارسونز مرز تمایز آشکاری را میان این دو تشخیص می دهد. به نظر پارسونز اصولی که در تبیین رفتار انسانی قابل کاربردند از نظر کیفی با اصول به کاربستی در تبیین رفتار جانوری متفاوتند. او به این کار هومنز که اصول تبادل انسانی را از بررسی کبوتران توسط اسکینر استخراج میکند اعتراض دارد.

انتقاد دوم پارسونز حتی از انتقاد نخست او اساسیتر است. کلپترین صورتبندیهای قابل کاربرد در مورد انسانها به عنوان انسانها (که من آن را نه اصول روانشناختی بلکه اصول کنش میدانم) برای تبیین ... خرده نظامهای پیچیده کنش کفایت نمیکنند پارسونز، ۱۹۶۴ به سخن دیگر اصول روانشناختی واقعیت‌های اجتماعی را توجیه نمیکنند و در واقع نمیتوانند چنین کاری را انجام دهند هومنز نتوانسته است چگونگی کاربرد اصول روانشناختی را در سطح اجتماعی نشان دهد. به گفته پارسونز هومنز به ناچار میبایست نشان دهد که چگونه اصولش میتوانند ویژگیهای ساختاری عمده نظامهای اجتماعی پهن دامنه را تبیین کنند (۱۹۶۴). او چنین نتیجه گیری می کند که حتی اگر هومنز در صدد انجام دادن چنین کاری برآمده باشد، ناچار می بایست با شکست روبرو شده باشد زیرا واقعیت‌های اجتماعی متغیرهایی اند که بدون ارجاع به اصول روانشناختی، هومنز هم تبیین کننده اند و هم تبیین شدنی:

شق دیگر این تأکید که به هومنز تعلق دارد آن است که واحدهای عمل کننده را به عنوان بخشی از نظامهای سازمانیافته ای تلقی کنیم که ویژگیهایی متفاوت از خواص قابل اسناد به... کنش متقابل میان انسانها به عنوان انسانها را دارا هستند. این نظامهای سازمانیافته از زبان ارزشهای فرهنگی نظامهای حقوقی و انواع گونه های هنجارهای نهادی و رسانه های تعمیم یافته برخوردارند. رفتار مجسم انسانی تنها کار خواص بنیادی نیست بلکه نتیجه کار انواع نظامها ساختارهای گوناگون این نظامها و فراگردهایی است که درون این نظامها جریان دارند. از این دیدگاه ما کاملاً حق داریم که به سازمان نظامهای پیچیده پردازیم. بسیار زودتر از آن که بتوان خواص شان را از اصول بنیادی استخراج کرد. پارسونز، ۱۹۶۴

نظریه تبادل تلفیقی بلاو

در حالی که هومنز و پارسونز کاری جز اعلام مرزهای جداکننده شان انجام نداده اند، پیتر بلاو (۱۹۶۴) گامی جلوتر از آنها برداشت و درصد درآمد نظریه ای تبدلی را پیروانند که تلفیقی از رفتارگرایی اجتماعی و واقعیتگرایی اجتماعی باشد. صورت بسیار متفاوت دیگری از نظریه پردازی بلاو در فصل ۹ خواهد آمد. هدف بلاو، «فهم ساختار اجتماعی بر پایه تحلیل فراگردهای اجتماعی حاکم بر روابط میان افراد و گروهها است. مسأله اصلی این است... که چگونه زندگی اجتماعی در قالب ساختارهای بیش از پیش پیچیده همگروهی میان انسانها سازمان میگیرد (۱۹۶۴)، ص ۲ همچنان که گفته شد، قصد بلاو رفتن به فراسوی تعلق هومنز به صورتهای بنیادی زندگی اجتماعی و پرداختن به تحلیل ساختارهای پیچیده است. هومنز به کار در سطح رفتاری بسنده میکرد، اما بلاو یک چنین کاری را تنها وسیله ای برای دستیابی به یک هدف گسترده تر می داند: «مقصود اصلی جامعه شناسی در بررسی فراگردهای کنش متقابل، نهادن بنیادی برای فهم ساختارهای اجتماعی تکامل یافته و نیز درک نیروهای اجتماعی پدیدار شونده ای است که تکامل این ساختارها را مشخص میسازند (۱۹۶۴).

تأکید بلاو بر فراگرد تبادل است که به نظر او بیشتر رفتار بشری را جهت می دهد و بر روابط میان انسانها و نیز روابط گروهها تسلط دارد بلاو در این فراگرد چهار مرحله را تشخیص میدهد که از تبادل فیما بین آغاز شده و به ساختار اجتماعی و سپس دگرگونی اجتماعی می انجامد

گام ۱ معاملات تبدلی شخصی میان مردم که می انجامد به ...

گام ۲ تمایز در منزلت و قدرت که منجر می شود ...

گام ۳ مشروعیت و سازمانیافتگی که می باشد تخم.....

گام ۴ مخالفت و دگرگونی

انتقادهایی به نظریه آگاهی هومنز

انتقاد عمده دیگری که به نظریه هومنز شده متوجه ناکامی این نظریه در ارائه یک تحلیل کافی از آگاهی بوده است. برای مثال بنگت آبراهامسون میگوید که هومنز به تأکید بر رفتارهای آشکار و چشمپوشی از تجارب درونی کنشگران گرایش دارد: «آگاهی از تجربه افراد و برداشتهایشان از پاداشهای برخی از اعمال برای فهم و پیش بینی رفتارشان بسیار اهمیت دارد (۱۹۷۰)»

جک آن میچل نیز از تقلیلگرایی هومنز و ناکامی اش در بررسی پویاییهای آگاهی انتقاد میکند هر نظریه ای که قصد تبیین یا فهم ماهیت رفتار اجتماعی فرد را داشته باشد نمیتواند به گونه ای آشکار یا ضمنی فرض را بر این گیرد که کنش متقابل صرفاً نتیجه نیازهای حسابگرانه یا فراگردهای زیست شناختی، روانشناختی و یا اقتصادی میباشد آنچه که در اینجا فقدان آن احساس میشود... ادراکی از ... عدم قطعیت مسایل تردید آمیز و مورد مذاکره است» (۱۹۷۸). میچل برای چیره شدن بر محدودیتهای نظریه تبادلی در تحلیل آگاهی ادغام بینشهای تعریف گرایان اجتماعی مانند گافمن و گارفینکل را در نظریه تبادلی، پیشنهاد می کند.

تلفیق نظریه تبادلی با نظریه کنش متقابل نمادین

پیتر سینگلمن (۱۹۷۲) آشکارا بر آن کوشیده است تا مفاهیم اصلی نظریه های کنش متقابل نمادین و تبادلی را در یکدیگر تلفیق کند. او کارش را با مقولات ذهن خود و جامعه مید آغاز میکند تا از این طریق تقارن این دو نظریه را اثبات کند.

ذهن سینگلمن میگوید که از دیدگاه نظریه کنش متقابل نمادین، مفهوم ذهن، «ظرفیت ادراک آنچه را که ارگانیزم انسان تصور میکند منعکس می سازد، موقعیتهای را تعریف می کند، پدیده ها را ارزیابی میکند اداها را به نمادها تبدیل می سازد و رفتار عملی و هدفدار را نمایش میدهد» (۱۹۷۲) به عقیده سینگلمن کنشگر هم از دیدگاه نظریه کنش متقابل نمادین و هم از دیدگاه نظریه تبادلی یک عامل فعال به شمار می آید. او می گوید که مفهوم نظریه پردازان کنش متقابل نمادین از ذهن، به وسیله نظریه پردازان تبادلی آشکارا پذیرفته شده است. سینگلمن از آنجا که معتقد است یک چنین مفهومی از ذهن در میان نظریه پردازان تبادلی وجود دارد بحثهای نظریه پردازان تبادلی را درباره پدیده هایی چون آگاهی افراد از شقوق مختلف آرزوها و چشمداشتها، نقل قول می کند. او حتی در مفهوم عدالت توزیعی هومنز نیز نشانه هایی از فراگردهای ذهنی را تشخیص می دهد. برای آن که یک فرد تشخیص دهد که آیا قانون عدالت توزیعی نقض شده است یا نه باید پاداشهای گوناگون را به گونه ای ذهنی مورد ارزیابی قرار دهد.

سینگلمن بر پایه این نوع تحلیل نتیجه میگیرد که نظریه تبادلی کنونی با تشخیص به نسبت صریح این واقعیت که ذهن انسان در روابط میان محرکها و واکنشهای رفتاری میانجی می شود از رهیافت رفتارگرایانه بسیاری از نظریه های تقویتی، بس فراتر رفته است» (۱۹۷۲) بدینسان یک پاداش فی نفسه پاداش نیست، بلکه باید به عنوان یک پاداش تعریف گردد تا بتواند به منزله یک تقویت کننده عمل کند. به نظر سینگلمن، همین فراگرد، تعریف نظریه تبادلی را در موضع مشترک با نظریه کنش متقابل نمادین قرار می دهد.

بیشتر رفتارگرایان باید با این نظر سینگلمن موافق باشند که پاداش در ذات یک چیز نهفته نیست. اگر پاداشی در عمل بر رفتار تأثیر گذارد میتوان آن را یک نوع تقویت کننده خواند. اما بگذریم از سینگلمن رفتارگرایان دیگر با آنکه از فراگرد تعریف اجتماعی آگاهی دارند باز توجهی به آن نمیکنند آنها تنها به تجلی های رفتاری فراگرد تعریف می پردازند و نه به خود این فراگرد.

منزلت کنونی نظریه های رفتارگرایانه

در اینجا شایسته است که درباره منزلت کنونی و چشم اندازهای آتی جامعه شناسی رفتاری و نظریه تبادل و نیز انگاره رفتار اجتماعی به گونه عام، تأملی بکنیم. نخست آنکه این نظریه بی گمان یکی از حوزه های رشد اصیل در جامعه شناسی معاصر به گونه عام و بویژه از جهت نظری به شمار می آید بنایگر و سیوری، ۱۹۸۱؛ کوک زیر چاپ در این زمینه آثار مهمی در سالهای اخیر منتشر شده است (برای مثال چادویک جونز ۱۹۷۶؛ کوک در دست چاپ همبلین و کونکل، ۱۹۷۷؛ مایکلز و گرین، ۱۹۷۸؛ مولم و ویگینز (۱۹۷۹) با اطمینان میتوان پیش بینی کرد که در سالهای آینده نیز کارهای بسیاری در زمینه نظریه های رفتارگرایانه و تحقیقات تجربی ناشی از این نظریه انجام خواهد گرفت. در چهارچوب نظریه جامعه شناختی، می توان پیوندهای بیشتری را میان این نظریه و نظریه شبکه پیش بینی کرد ویلر و آندرسون، ۱۹۸۱).

دوم آنکه هرچند برخی از رفتارگرایان همچنان به نظر جزم آمیز رفتارگرایی روانشناختی به عنوان مبنای کار جامعه شناختی در این زمینه وابسته مانده اند، اما رفتارگرایان دیگری نیز هستند که مشتاق و علاقمندند نظریه رفتارگرایی را به فراسوی مرزهای سنتی آن بسط دهند تا این نظریه بتواند موضوع آگاهی و نیز نهادها و ساختارهای پهن دامنه را در بر گیرد مانند بردمایر ۱۹۷۸؛ امرسون، ۱۹۸۱). به گفته کوک در دست چاپ: تأکید کارهای اساسی در این زمینه دوری از تحلیل تبادل دو نفره و روی آوردن به بررسی شبکه های تبادل گسترده تر است. مارتسدن (زیر چاپ) و یا ماگی شی جمله کسانی اند که به این جهت روی آورده اند.

سوم اینکه با توجه به قدرت گرفتن انگاره رفتارگرایی اجتماعی، تشدید انتقاد از این نظریه را به آسانی می توان پیش بینی کرد.

انتقاد دوم به جامعه شناسی رفتاری این است که بسیاری از چیزها، به ویژه هنجارها و ارزشها را تبیین نشده میگذارد مولم از یک سوی میگوید که رفتارگرایان استولت، زیر چاپ در این زمینه بدتر از جامعه شناسان دیگر عمل نکرده اند. اما از سوی دیگر می گوید که جامعه شناسان رفتاری نظریه ای را درباره شکلگیری هنجارها و ارزشها به دست داده اند، البته به نظر ما یک نظریه بسیار قابل بحث و از این طریق اصول فردی رفتارگرایانه را به واحدهای پهن دامنه بسط داده اند درست همچنان که برای فهم رفتار فردی باید سابقه دانش اندوزی یک فرد را مورد بررسی قرار داد برای فهم شکلگیری هنجارها نیز بررسی سابقه دانش اندوزی گروه نهاد و یا فرهنگ مورد بررسی ضرورت دارد»

انتقاد سوم به رفتارگرایی اجتماعی این است که نظریه رفتارگرایی بر پایه یک برداشت مکانیکی و غیر احساسی از کنشگر عمل میکند مولم در مقابله با این انتقاد، استدلال میکند که رفتارهای فعال به خودی خود به وسیله یک محرک قبلی برانگیخته نمی شوند؛ این رفتارها فقط رخ میدهند ارگانیزم این رفتارها را بروز میدهد و اینها برانگیخته یک محرک نیستند» (۱۹۸۱، ص ۱۶۰) اما این قضیه تصویر فعالانه و خلاقانه ای از کنشگر به دست نمیدهد و به گفته پرین با نایگام، یک چنین ادعاهایی به جای آنکه پاسخ انتقاد از برداشت مکانیکی رفتارگرایان از کنشگر باشند در واقع آن را تأیید میکنند. این ادعاها با تصویر رفتارگرایانه انسان به عنوان یک موجود منفعل و ماشین وار و بدون اراده و اصالت که تنها میتواند رفتارها را از خود بروز بدهد به خوبی تطبیق میکنند (۱۹۸۱) به عبارت دیگر تصویر مولم از کنشگر چیزی در مورد ساخت یک عمل اجتماعی نمیگوید پرین با نایگام، ۱۹۸۱

فصل هشتم

نظریه فمینیستی معاصر

پاتریشیا مدو لنگرمن

دانشگاه جورج واشینگتن

ژیل نیب روگ برنتلی

کامیونی تی کالج ویرجینیای شمالی

نظریه فمینیستی بخشی از یک رشته پژوهش درباره زنان است که به طور ضمنی یا رسمی، نظام فکری گسترده و عامی را درباره ویژگیهای بنیادی زندگی اجتماعی و تجربه انسانی از چشم انداز یک زن ارائه میکند. این نظریه از سه جهت متکی به زنان است. نخست آنکه «موضوع عمده تحقیق و نقطه شروع همه بررسیهایش، موقعیت یا موقعیتهای و تجربه های زنان در جامعه است دوم، آنکه این نظریه زنان را به عنوان موضوعهای کانونی در فراگرد تحقیق در نظر میگیرد؛ یعنی در صدد آن است که جهان را از دیدگاه یا دیدگاههای متمایز زنان در جهان اجتماعی نگاه کند. سوم این که نظریه فمینیستی دیدگاه انتقادی و فعالانه ای به سود زنان دارد و در پی آن است که جهان بهتری را برای زنان بسازد که به نظر آنها بدین ترتیب جهان برای بشریت نیز بهتر خواهد شد. نظریه فمینیستی از چندین جهت با بیشتر نظریه های جامعه شناختی تفاوت دارد. نخست آنکه این نظریه کار یک اجتماع چندین رشته ای است که نه تنها جامعه شناسان بلکه دانشورانی از رشته های دیگر مانند انسانشناسی زیست شناسی، اقتصاد، تاریخ، حقوق، ادبیات، فلسفه علوم سیاسی روانشناسی و خدانشناسی را نیز در بر میگیرد؛ افراد وابسته به این نظریه را باید نویسندگان خلاق به شمار آورد که خودشان را بیشتر فعالان سیاسی و سخنگویان زنان رنگین پوست به شمار می آورند و در میان آنها نویسندگانی اند که از اجتماعات روشنفکری کشورهای گوناگون اروپایی و نیز جهان سوم برخاسته اند. دوم آنکه جامعه شناسان فمینیست مانند نظریه پردازان فمینیست دیگر، تنها بخشی از کوششهایشان را در جهت بسط رشته اصلی شان به کار می بندند. چیزی که برای همه پژوهشگران فمینیست اهمیت اساسی دارد همانا رشد یک فهم انتقادی از جامعه است تا از این طریق جهان اجتماعی دگرگون شده و در مسیرهایی عادلانه تر و

انسانیت را افتد. سوم آنکه بیشتر جامعه شناسان از گنجاندن نظریه فمینیستی در کار جامعه شناختی شان اکراه دارند بخشی به خاطر آنکه نظریه فمینیستی بسیار نو و تندرانه است بخشی دیگر برای آنکه بسیاری از آفرینندگان این نظریه جامعه شناس نیستند و بخشی دیگر به خاطر آنکه در مورد اعتبار علمی کارهایی که در ارتباطی این چنین نزدیک با فعالیت سیاسی انجام گرفته اند بدگمانی‌هایی وجود دارد. چهارم این که نظریه فمینیستی در هیچیک از سه انگاره ای که از دیرباز به عنوان الگوی جهتگیری جامعه شناسی به موضوع بررسی اش عمل کرده اند، یعنی انگاره واقعیت‌های اجتماعی انگاره تعریف اجتماعی و انگاره رفتار اجتماعی نگاه کنید به فصل پیوست همین کتاب جای نمیگردد یکی از دلایل مهیج نظریه فمینیستی برای جامعه شناسی این است که به نظر میرسد میتواند مرزهای نفوذ ناپذیری را که تاکنون میان این سه انگاره وجود داشته از میان بردارد و به ما نشان دهد که زندگی اجتماعی در واقع همبافتگی ظریف فراگردهای رفتارگرایانه غیر تأملی با ساختارها و نهادهای اجتماعی تعیین کننده و فراگردهای تعریفی جاری به وسیله افراد و جمعها، به شمار می آید. نظریه فمینیستی فزون بر نزدیک ساختن این جهتگیری‌های گوناگون به زندگی اجتماعی آنها را در چهارچوب یک نظریه اجتماعی به گونه کارآمدی ترکیب میسازد، نظریه ای که از هر یک از این انگاره های جا افتاده فراتر میرود و با انگاره تلفیقی شرح داده شده در فصل پیوست تطبیق پیدا می کند.

در این فصل به توصیف سه مسأله نظری بنیادی می پردازیم که نظریه پردازان فمینیستی آنها را مطرح کرده اند؛ سپس نگاه کوتاهی به تاریخ اندیشه فمینیستی، به ویژه در چهارچوب جامعه شناسی می اندازیم؛ و سرانجام درباره انواع نظریه های فمینیستی که طی این تاریخ مطرح شده اند بحث خواهیم کرد در بخش اصلی این فصل درباره مضامین عمده ای که در نظریه جامعه شناختی فمینیستی معاصر مورد بررسی قرار گرفته اند، توضیح خواهیم داد.

پرسشهای نظری بنیادی

نیروی محرک نظریه فمینیستی، معاصر یک پرسش به ظاهر ساده است و درباره زنان چه می دانیم؟ به عبارت دیگر زنان در تحقیقات انجام گرفته کجا هستند؟ در صورت عدم حضور آنها در این تحقیقات دلیل عدم حضورشان چیست؟ و در صورت حضور، دقیقاً چه کار می کنند؟ موقعیت شان را چگونه تجربه میکنند؟ چه نقشی در آن موقعیت دارند؟ آن موقعیت برایشان چه معنایی دارد؟

پیامدهای کوشش برای پاسخ دادن به این پرسش بنیادی فمینیستی - درباره زنان چه می دانیم - پیامدهایی انقلابی بوده اند. اجتماع پژوهشی معاصر، به گونه نمایانی کشف کرده است که آنچه که به عنوان عالم تجربه پنداشته شده است، در واقع شرح جزئی بینانه ای از کنشگران مرد و تجربه شان بوده است. برای آنکه درباره هر موقعیت اجتماعی فهم و الگوی تازه ای داشته باشیم باید مجموعه کلی جدیدی از کنشگران را بازشناسی کنیم فمینیستها با افتخار میگویند که زنان میتوانند مدعی نیمی از جهان ما شوند. به راستی که تأثیر این بازشناسی به کشف انواع ستاره های تاکنون رصد نشده در کیهان از طریق عدسیهای یک تلسکوپ جدید می ماند به گونه ای که برای هر منظومه ای صورت فلکی اساساً تازه ای تشخیص داده شده باشد.

برای فهم اهمیت همگرایی کنونی میان نظریه فمینیستی و جامعه شناسی، نیاز به شناخت دو رشته کار فکری در گذشته داریم نخست سنت نوشته های فمینیستی است که بخشی از گزارش اعتراض اجتماعی جامعه غربی در سه دهه گذشته را تشکیل می دهد سنتی که بنیاد نظریه فمینیستی معاصر را که بخشی از محیط شکلگیری جامعه شناسی به شمار می آید پایه ریزی کرده است. دوم موضع بسیار دو پهلوئی است که جامعه شناسان از دهه ۱۸۴۰ تا دهه ۱۹۶۰ در مورد قضیه نابرابری جنسی اتخاذ کرده اند.

فمینیسم: ۱۶۰۰ تا ۱۹۶۰

به یک معنا همیشه یک نوع چشم انداز فمینیستی وجود داشته است. هر کجا که زنان تحت انقیاد بوده اند که تقریباً همیشه و در همه جا چنین بوده است، زنانی نیز بوده اند که این موقعیت را تشخیص داده و به صورتی آن را مورد اعتراض قرار داده اند چافتس و دورکین، ۱۹۸۶ در جهان، غرب تاریخ رسمی آغاز گرفتن فمینیسم با آثاری که در اعتراض به موقعیت زنان منتشر شده اند مشخص میشود به استثنای یکی دو مورد یک چنین آثاری نخستین بار در دهه ۱۶۳۰ منتشر شدند و به عنوان یک جریان باریک ولی مستمر تا ۱۵۰ سال دیگر همچنان ادامه داشتند اما از ۱۷۸۰ تا زمان کنونی دو سده میگذرد که نوشته های فمینیستی بیش از پیش به صورت یک کوشش مهم دسته جمعی درآمده است و تعداد مشارکت کنندگان در این جریان و پهنه انتقادهایشان روز به روز گسترده تر شده است توصیفهای کاملتر افکار مربوط به فمینیستهای اولیه را میتوان در این کتابها پیدا کرد کوت ۱۹۷۷، لوگه ۱۹۷۶؛ مارتین، ۱۹۷۲؛ روسی ۹۷۴؛ شوالر، ۱۹۷۱؛ اسپندر، ۱۹۸۲، ۱۹۸۳)

اما سابقه فمینیسم از تحول پیوسته و ناگسسته ای برخوردار نیست. به هر روی زنان در جوامع غربی همیشه یک گروه به نسبت کم قدرت و زیر دست، یا یک نوع «اقلیت» بوده اند. اعتراض فمینیستی به این منزلت اقلیتی نیز همیشه «اکثریت قدرتمندتر و مسلط تر یعنی مردان - را تهدید میکرده و در نتیجه پیوسته مورد مخالفت آنها بوده است. فرصتهای اعتراض علنی فمینیستی در مواقع دگرگونیهای آزادیبخش و آمادگی برای پذیرش تغییر افزایش مییافت و در دوران غلبه محافظه کاری و سرکوبی کاهش پیدا میکرد. بیشترین مدارک و نوشته های راجع به فعالیت فمینیستی به دوران آزادیخواهانه تاریخ غرب نوین تعلق دارند نخستین غلیان تولید در این زمینه در دهه های ۱۷۸۰ و ۱۷۹۰ پیش آمد؛ در دهه ۱۸۵۰ کوششهایی بسیار سازمانیافته تر و متمرکزتر از گذشته انجام گرفتند؛ بسیج توده ای برای کسب حق رأی برای زنان در اوایل سده بیستم رخ داد؛ و در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با جنبش، نوین گسترده و چندگانه ای روبرو می شویم که در فصل ۲ مورد بحث قرار گرفت در فواصل میان این تاریخها فمینیسم کمتر دیده میشد بیشتر به خاطر آنکه گروههای مسلط به عمد در صدد سرکوبی آنرا آمده بودند (اسپندر، ۱۹۸۲).

جامعه شناسی و فمینیسم از ۱۸۴۰ تا ۱۹۶۰

جامعه‌شناسی به عنوان یک چشم انداز نخستین بار در فاصله میان سالهای ۱۸۴۰ و ۱۸۶۰ و در اوج اعتراض فمینیستی شکل گرفت. سپس در دوره بعدی گسترش جنبش فمینیستی، جامعه‌شناسی به عنوان یک کار سازمانیافته و حرفه‌ای در فاصله سالهای میان ۱۸۹۰ و ۱۹۲۰، تحول یافت جامعه‌شناسان اولیه چگونه به این سنت روشنفکری پاسخ گفتند؟

در اینجا سه پاسخ گسترده ولی موقتی را میتوان در برابر این پرسش مطرح کرد. نخست آنکه در سالهای میان ۱۸۴۰ و ۱۹۶۰ که جامعه‌شناسی نخست به عنوان یک چشم انداز و سپس به عنوان یک رشته دانشگاهی حرفه‌ای و سازمانیافته پدیدار شد، کسانی که در آفرینش این رشته نقشی اساسی داشتند همگی مرد بودند. دوم آنکه علایق فمینیستی که به جامعه‌شناسی راه یافتند تنها در حواشی این رشته و در کار نظریه پردازان حاشیه‌ای مرد یا زنی مطرح شدند که در سراسر این دوره همیشه در حول و حوش این رشته فعال بودند. سوم این که مردانی که جامعه‌شناسی را خلق کردند به ویژه کسانی که موقعیت بهتری در این رشته داشتند از اسپنسر و و بر گرفته تا دورکیم و پارسونز، اساساً تماسی با افکار فمینیستی نداشتند.

داده‌هایی که نخستین تعمیم ما را تأیید میکنند به آسانی به دست می‌آیند. یک بازنگری سریع به نخستین فصلهای همین کتاب نشان میدهد که جامعه‌شناسی از دوره کلاسیک میان ۱۸۴۰ تا ۱۹۳۵ تا دوره پیدایش نظریه پردازان عمده نوین که از ۱۹۳۵ تا ۱۹۶۵ ادامه می‌یابد پیوسته افراد سرشناس را به عنوان پدران بنیانگذار داشت. در هیچیک از کتابهایی که درباره تاریخ این دوران نوشته شده است، حتی با یک مادر بنیانگذار روبرو نمی‌شویم. وانگهی تقریباً در سراسر این دوران، هیچ زنی مقام مهمی در هیچیک از انجمنهای ملی جامعه‌شناسی به دست نیاورد و به استثنای مدارس عالی زنان «هیچ زنی در هیچیک از گروههای جامعه‌شناسی مقام دانشگاهی بلند پایه‌ای کسب نکرد».

تعمیم دوم ما این است که تا سال ۱۹۶۰ افکار فمینیستی تنها در حواشی رشته جامعه‌شناسی مطرح میشدند برای مثال چنین افکاری از نظریه پردازان مردی صادر می‌شدند که در جامعه‌شناسی حرفه‌ای نقشی حاشیه‌ای داشتند حتی با آنکه افکارشان بعدها در جامعه‌شناسی اهمیت پیدا کردند. اندیشمندانی چون زیمل اوکس، (۱۹۸۴) دبلیو، آی تامس (روزنبرگ (۱۹۸۲) و مارکس و انگلس را می‌توان در این گروه گنجانند. این تعمیم درباره نخستین زنان دانشمند اجتماعی که آموزش رسمی دانشگاهی دیده‌اند نیز صادق است، یعنی همان کسانی که کوشیدند قضیه روابط جنسی را مورد بررسی قرار دهند ولی به زودی دریافتند که به خاطر زن بودن تحقیقات و استدلالهایشان در حواشی این رشته جای داده شدند.

سرانجام این که مردانی که در این رشته موقعیت برجسته تری داشتند، اساساً با شکلگیری چشم انداز جامعه‌شناسی نقشی اساسی داشتند، تقریباً هیچ توجهی را به جنسیت به عنوان یک نوع تنظیم اجتماعی نشان نمیدهند و در آن موارد نادری که زندگی زنان مورد بحث قرار میگیرند مانند تحلیل دورکیم از خودکشی، با رهیافتی فمینیسم کاری نداشتند. آثار برجسته این نظریه پردازان، عبارتهایی از آنها که در یکسره متعارف و غیر انتقادی روبرو می‌شویم.

بهترین نمونه این نظریه پردازان متعارف را میتوان در نظریه‌های تالکت پارسونز ۱ پیدا کرد نگاه کنید به فصل (۳) نظریه پارسونز بر محور این نظر دور میزند که نهاد خانواده پیش‌نیازی گریز ناپذیر برای استواری اجتماعی است. خانواده به عنوان

عامل اصلی اجتماعی کردن کودکان در ملکه ذهن ساختن نظارت اجتماعی که استواری هر جامعه ای در نهایت به آن بستگی دارد نقشی اساسی را ایفا می کند. وانگهی، خانواده که در کانون حیات عاطفی بزرگسالان جای دارد به عنوان عامل نظارت اجتماعی بیرونی و مفری برای تنشهای بزرگسالان نقش بسیار تعیین کننده ای را بازی میکند، زیرا اگر خانواده نبود این تنشها در زندگی عمومی بروز پیدا می کرد.

انواع نظریه های فمینیستی در دوران معاصر

نظریه عمومی فمینیستی معاصر منبع الهام برای تحول هرگونه نظریه فمینیستی جامعه شناختی به شمار میآید مانند نظریه ای که در بخش عمده بعدی همین فصل مطرح خواهد شد. برای همین در اینجا به نظریه فمینیستی یعنی نظامی از افکار کلی که برای توصیف و تبیین زندگی اجتماعی و تجربه بشری از دیدگاه طرفداری از زنان ساخته و پرداخته شده است نگاهی کلی میاندازیم. هدف ما از این بازنگری به نظریه فمینیستی، نشان دادن مضامینی است که نظریه فمینیستی برای ساخت نظریه فمینیستی جامعه شناختی فراهم میکند.

دانشوران فمینیست معاصر مجموعه ای از نوشته های نظری را به دست داده اند که رشدی سریع غنایی فوق العاده و تنوع سرشاری دارند. آنها جنبش روشنفکری مؤثری را به راه انداخته اند که جسی برنارد (۱۹۸۷) آن را روشن اندیشی فمینیستی» نامیده است. دامنه و رشد مدام این نوع ادبیات به آن سیمایی معارض، امیدبخش و گهگاه قدری تناقض آمیز، بخشیده است. طرحی که در اینجا از نظریه فمینیستی ارائه می شود، با ساختی منحصر به فرد یا نمونه ای آرمانی نمایان میگردد تا از این طریق بتوانیم الگویی از این مجموعه پیچیده کارهای ادبی را به دست دهیم. نمونه شناسی ما از نظریه فمینیستی بر همان دو پرسشی که در بالا آورده ایم) استوار

است که همه این نظریه ها را به هم پیوند میزند نخست این پرسش توصیفی که درباره زنان چه می دانیم؟ و دوم، این پرسش تبیینی که چرا وضع زنان به این صورت است؟ الگوی پاسخ به نخستین پرسش، توصیفی مقوله های اصلی طبقه بندی ما را فراهم می سازد. اساساً سه پاسخ برای پرسش نخستین وجود دارد. نخستین پاسخ این است که جایگاه و تجربه زنان در بیشتر موقعیتهای، با جایگاه و تجربه مردان در همان موقعیتهای تفاوت دارد. با توجه به این واقعیت، بررسی هایی که در این مورد انجام میگیرند بر جزییات این تفاوت تأکید دارند. پاسخ دوم این است که جایگاه زنان در بیشتر موقعیتهای نه تنها متفاوت از جایگاه مردان بلکه از آن کم بهاتر و با آن نابرابر است. بنابراین کانون توصیف بعدی، ماهیت این نابرابری است پاسخ سوم این است که موقعیت زنان را باید بر حسب رابطه قدرت مستقیم میان مردان و زنان درک کرد. زنان تحت ستم قرار دارند، یعنی تحت قید و بند، تابعیت، تحمیل، سوء استفاده و بد رفتاری مردان به سر میبرند. در این توصیف ها، روی کیفیت این ستم تأکید می شود. انواع گوناگون نظریه های فمینیستی را می توان به سه نظریه تفاوت، نابرابری و ستمگری طبقه بندی کرد.

نظریه های تفاوتهای جنسی

هر چند که تأکید بر تفاوت‌های جنسی در فمینیسم معاصر نقشی حاشیه ای دارد، اما برخی از مؤثرترین خدماتی که به نظریه فمینیستی شده با همین رهیافت صورت گرفته است. بیکر میلر، ۱۹۷۶؛ برنیکاو ۱۹۸۰؛ گیلیگان، ۱۹۸۲؛ کسیر و مک کینا، ۱۹۷۸؛ رودیک ۱۹۸۰؛ اسنیتو (۱۹۷۹) در زمینه تفاوت‌های مرد و زن تحقیقاتی نیز انجام گرفته اند مسترز و جانسون ۱۹۶۶؛ هیت (۱۹۷۶) که یافته هایشان بر تفکر فمینیستی معاصر عمیقاً تأثیر گذاشته اند. وانگهی، موضوع بخش بزرگی از آثار جامعه شناختی اخیر درباره جنسیت، همین تفاوت‌های جنسی بوده است. کارهای نظری انجام گرفته با دیدگاه اساساً نهادی و یا شبه کارکردگرا درباره جامعه برنارد (۱۹۸۲) نوشته های زیستی - اجتماعی (روسی، ۱۹۷۷؛ ۱۹۸۳) گزارشهای مبتنی بر نظریه کنش متقابل نمادین بست، ۱۹۸۳؛ لور (۱۹۷۸)، آثار پدیده شناختی برگر و کلیر ۱۹۶۴ و گزارشهای روش شناسی مردمنگارانه گارفینکل (۱۹۶۷) همگی در همین مقوله جای میگیرند. اگر به این هسته بنیادی گزارشهای نظری آثار تجربی گسترده جامعه شناسانی را بیفزاییم که اکنون «جنس» یا «جنسیت را به عنوان یک متغیر یا عامل مستقل و اساسی به کار می برند، تأکید بر تفاوت‌های جنسی را میتوان به منزله یک تأکید مهم در جامعه شناسی به شمار آورد. هیوبر، ۱۹۷۶؛ استیسی و ثورن (۱۹۸۶) مضمون اصلی ادبیات مربوط به تفاوت‌های جنسی در دوران معاصر این است که زندگی روحی درونی زنان در شکل کلی آن با حیات روحی مردان تفاوت دارد. زنان از جهت ارزشها و منافع بنیادیشان رودیک (۱۹۸۰) شیوه داوریهی ارزشی گیلیگان (۱۹۸۲) ساخت انگیزه های دستاوردی کافمن و ریچاردسون (۱۹۸۲)، خلاقیت ادبی گیلبرت و گوبار ۱۹۷۹ تفننهای جنسی هایت ۱۹۷۶ ردوی، ۱۹۸۴؛ اسنیتو (۱۹۸۳) احساس هویت لاوز و شوارتز (۱۹۷۹) و از نظر فراگردهای کلی آگاهی و ادراک خود (بیکر میلر ۱۹۷۶؛ کاسپر (۱۹۸۶) درباره ساخت واقعیت اجتماعی بینش و برداشتی متفاوت از مردان دارند مضمون دوم این است که شکل کلی روابط زنان و تجربه های زندگیشان شکل متمایزی است زنان با فرزندان زاده خودشان رابطه ای متفاوت از آن مردان برقرار میکنند (روسی) ۱۹۸۳؛ ازار (۱۹۷۸) پسران و دختران سبکهای بازی آشکارا متفاوتی دارند بست ۱۹۸۳؛ لور (۱۹۷۸)؛ زنان بزرگال با خودشان و با زنانی که مورد بررسی قرار میدهند برنیکو، (۱۹۸۰) به شیوه های منحصر به فردی رابطه برقرار میکنند اثر و دیگران (۱۹۸۴). در واقع، تجربه کلی زندگی زنان از کودکی تا پیری تفاوتی بنیادی با تجربه مردان دارد (برنارد، ۱۹۸۱). این آثار گوناگون راجع به تفاوت‌های آگاهی و تجربه زندگی زنان در مجموع پاسخ منحصر به فردی به این پرسش درباره زنان چه می دانیم؟»، می دهد. پرسش دوم و تبیینی «چرا؟»، خطوط اساسی تنوع در چهارچوب این تأکید کلی بر تفاوت‌های جنسی را مشخص میسازد. تبیینهای روانشناختی و رابطه ای تفاوت‌های میان زنان و مردان اساساً بر سه گونه اند زیست شناختی نهادی و اجتماعی روانشناختی به معنای وسیع آن.

تبیینهای زیست شناختی تفاوت‌های جنسی

تبیینهای زیست شناختی همیشه دستمایه تفکر محافظه کارانه درباره تفاوت‌های جنسی بوده است. فروید ساختار شخصیتی متفاوت زنان و مردان را به تفاوت‌های تناسلی و آن فراگردهای شناختی و عاطفی نسبت میدهد که با کشف این تفاوت‌های جسمانی از سوی کودکان آغاز میگردد زیست شناسان اجتماعی معاصر لیونل تایگر و رابین فاکس (۱۹۷۱) از گرامرهای زیستی متفاوتی سخن میگویند که در جریان رشد تکاملی انسان نماهای اولیه نهاده شده اند و باعث شده اند که زنان پیوند عاطفی

با فرزندانشان داشته باشند و مردان عملاً با مردهای دیگر پیوند برقرار کنند. اما همین استدلال زیست شناختی در نوشته هایی نیز به کار رفته اند که با فمینیسم همدردی بسیار بیشتری دارند. بررسی کالبد شناختی جنسیت زنانه توسط مسترز و جانون، واقعیت‌هایی اساسی را در اختیار نظریه پردازان فمینیست قرار داده است تا با تکیه بر آنها، کل مسأله الگوبندی اجتماعی جنسیت را مورد تجدید نظر قرار دهند و آلیس روسی (۱۹۷۹)؛ (۱۹۸۳) به بنیادهای زیست شناختی رفتار خاص جنسی توجهی جدی نشان داده است. روسی کارکردهای زیست شناختی متفاوت زنان و مردان را به الگوهای متفاوت رشد هورمونی آنها طی چرخه حیات نسبت میدهد که همین امر نیز به نوبه خود، به تفاوت‌های خاص جنسی در ویژگی‌هایی چون حساسیت در برابر نور و صدا و تفاوت‌هایی در ارتباطات نیمکره های راست و چپ مغز منجر شده است. به عقیده او همین تفاوتها است که زمینه ساز الگوهای متفاوت بازی در کودکی میشوند؛ همان موضوعی که کارول گیلیگان (۱۹۸۲) و رافائلا بست نیز یاد آور شده اند. دلهره زنانه مشهور به "دلهره ریاضی" و این واقعیت که زنان در مقایسه با مردان آمادگی بیشتری برای مراقبت دلسوزانه از کودکان دارند، به همین تفاوت های زیست شناختی ارتباط دارند.

تبیین‌های نهادی تفاوت‌های جنسی

تبیین‌های نهادی تفاوت‌های جنسی نیز بر کارکردهای متمایز زنان در زاییدن و مراقبت از کودکان تأکید می‌گذارند همین مسئولیت مادر بودن را باید عامل تعیین کننده عمده در تقسیم کار جنسی گسترده تری دانست که زنان را عموماً به کارکردهای همسری، مادری و به حریم خصوصی خانه و خانواده و در نتیجه به یک رشته رویدادها و تجربه های عمرانه ای مرتبط می سازد که با تجربه های مردان تفاوت دارند در این محیط اجتماعی زنان تفسیرهای متمایزی از دستاوردها به عمل می‌آورند ارزشها و مصالح متفاوتی کسب میکنند در برقراری روابط باز مهارت بیشتری از خود نشان می دهند، بیشتر از مردان توجه دلسوزانه به دیگران نشان میدهند و با زنان دیگر (مادران، خواهران دختران همسران و دوستانی که هر یک در عرصه جداگانه شان سکونت دارند شبکه های حمایتی خاصی تشکیل میدهند. هرچند برخی از نظریه پردازان نهادی تفاوت‌های جنسی تقسیم کار جنسی را به عنوان یک ضرورت اجتماعی می پذیرند برگرها، (۱۹۸۳) برخی دیگر به این نکته آگاهی دارند که عرصه های جداگانه زندگی زنان و مردان ممکن است با الگوهای گسترده تر نابرابری جنسی برنارد، ۱۹۸۱؛ کلی گودول (۱۹۸۳) و یا حتی با ستمگری ارتباط داشته باشند (رودیک، ۱۹۸۰). به هر روی نوشته های آورده شده در این بخش بیشتر بر تفاوت‌های جنسی و ریشه های نهادی آنها تأکید دارند.

نظریه های روانشناختی - اجتماعی جنسیت

تبیین‌های روانشناختی - اجتماعی تفاوت‌های جنسی بر دو دسته اند: یکی نظریه های آن و دیگری نظریه های اجتماعی شدن نظریه های پدیده شناختی به معنای وسیع پدیده شناختی گارفینکل ۱۹۶۷؛ کالر و مک کنا ۱۹۷۸؛ لاوز و شوارتز، (۱۹۷۷) بر الگوبندی فراگیر دانش پذیرفته شده ما از واقعیت روزانه به وسیله مقولات ساده دو شاخه یا «نمونه سازیهای مردانگی و زنانگی بر آن «کار» مفهومی و مبتنی بر کنش متقابلی که همه ما برای حفظ این نمونه سازیها انجام میدهم و بر شیوه هایی

تأکید می‌ورزند که این کار دسته جمعی از طریق آنها عرصه‌ها و سیمای روانشناختی متفاوت زنان و مردان را به وسیله تعریف تعیین میکند اما نظریه‌های اجتماعی شدن استاکرد و جانسون ۱۹۸۰؛ ولوم - ریچاردسون ۱۹۸۱ به خاطر کتابنامه‌های دستچین شده با بررسی تجربه‌های یادگیری که عموم انسانها به ویژه کودکان را برای نقش‌های جداگانه آماده می‌سازند و نیز تحلیل عرصه‌های نهادی مردانگی و زنانگی تحلیلهای نهادی را تکمیل می‌کنند.

به جز نظریه پردازان محافظه کار و غیر فمینیستی که فقط از گریز ناپذیری تفاوت‌های جنسی سخن می‌گویند و خواستار تسلیم در برابر مقتضیات این تفاوت‌ها هستند، توصیه‌هایی که این نظریه‌های تفاوت جنسی درباره موقعیت زنان میکنند، بر محور نیاز به احترام به زنان دور می‌زنند نظریه پردازان تفاوت جنسی معمولا درخواست میکنند که شیوه‌های متمایز زندگی زنان نه به عنوان انحرافی از شیوه‌های بهنجار، بلکه به منزله شقوق کارآمدی که میتوانند جای شیوه‌های مردانه را بگیرند باید به رسمیت شناخته شوند و دانش همگانی پژوهش دانشگاهی و خود الگوبندی زندگی اجتماعی باید چنان تنظیم گردند که شیوه‌های هستی زنانه را جدی گیرند در مبارزه جویانه‌ترین حد پیوستار این رهیافت نظری با این داعیه فمینیستی روبرو می‌شویم که سابقه‌ای چند صد ساله دارد هرگاه که شیوه‌های زندگی زنانه در جامعه عجین شده و بخشی از حیات همگانی گردد جهان برای همه ما مکان امن تر و انسانیت‌تری خواهد شد.

نظریه‌های نابرابری جنسی

چهار مضمون شاخص نظریه‌های نابرابری جنسی میباشند. نخست آنکه، زنان و مردان نه تنها موقعیتهای متفاوتی در جامعه دارند بلکه در موقعیتهای نابرابری نیز قرار گرفته‌اند. زنان در مقایسه با مردانی که در همان جایگاه اجتماعی زنان جای دارند، از منابع مادی منزلت اجتماعی قدرت و فرصتهای تحقق نفس کمتری برخوردارند - این جایگاه اجتماعی میتواند بر طبقه، نژاد، شغل، قومیت، دین، آموزش و ملیت و یا بر هر عامل مهم اجتماعی دیگری مبتنی باشد. دوم آنکه این نابرابری از سازمان جامعه سرچشمه میگیرد و از هیچ‌گونه تفاوت مهم زیست‌شناختی یا شخصیتی میان زنان و مردان ناشی نمیشود سومین مضمون نظریه نابرابری این است که هر چند افراد انسانی ممکن است از نظر استعدادها و ویژگیهایشان با یکدیگر تا اندازه‌ای تفاوت داشته باشند، اما هیچ‌گونه الگوی تفاوت طبیعی مهمی وجود ندارد که دو جنس را از هم متمایز سازد. در واقع همه انسانها با یک نیاز عمیق به آزادی برای تحقق نفس و نوعی انعطاف‌پذیری مشخص میشوند که باعث میشود خودشان را با الزامها و فرصتهای موقعیتهای زندگی‌شان تطبیق دهند نابرابری جنسی برای آن وجود دارد که زنان در مقایسه با مردان از قدرت کمتری برای برآوردن نیاز به تحقق نفس برخوردارند در حالی که هر دو در این نیاز سهیمند چهارم این است که همه نظریه‌های نابرابری فرض را بر این می‌گیرند که هم مردان و هم زنان میتوانند در برابر ساختارها و موقعیتهای اجتماعی برابره‌تر، واکنشی آسان و طبیعی از خود نشان دهند. به عبارت دیگر آنها بر این عقیده‌اند که دگرگون ساختن موقعیت زنان امکانپذیر است از این جهت، این نظریه پردازان با نظریه پردازان تفاوت جنسی که تصویری از زندگی اجتماعی را نشان می‌دهند که در

آن تفاوت‌های جنسی به هر دلیل بادوام و عمیقاً عجین شده در شخصیت می باشند و تنها جزئاً تغییر پذیرند، عمیقاً تضاد دارند.

تبیین‌های نابرابری جنسی بر محور این تفسیر اساسی مشترک تفاوت می پذیرند. در گونه عمده نظریه فمینیستی معاصر که بر نابرابری جنسی تأکید دارند و در صدد تبیین آن می باشند عبارتند از فمینیسم لیبرالی و فمینیسم مارکسیستی.

فمینیسم لیبرالی

فمینیسم لیبرالی در میان نظریه های فمینیستی معاصر در اقلیت قرار گرفته است (برد، ۱۹۷۹؛ فریدان ۱۹۶۳ ۱۹۸۱؛ چین وی ۱۹۸۱؛ لیپمن - بلومن، ۱۹۸۵؛ تربیل کوت ۱۹۷۳) با این همه فمینیسم لیبرالی در جنبش زنان آمریکا در دوران معاصر بیشتر از هر نظریه فمینیستی دیگری رواج دارد بیشتر نوشته های مردم پسندی که درباره مشاغل زنان برابری زن و مرد در مقام والدین و نیاز به آموزش فارغ از جنسیت برای کودکان منتشر شده اند بر پایه همین نظریه استوارند؛ بسیاری از خط مشی هایی که جنبش زنان آمریکا مبتکر آن بوده اند گلب) و پیلی ۱۹۸۲؛ تینکر، (۱۹۸۳) و در اعلام برنامه نیرومندترین سازمان زنان سازمان ملی زنان گنجانده شده اند، با الهام از همین نظریه تنظیم شده اند. رابطه متقابل آسانی که میان فمینیسم لیبرالی و جریان اصلی مقاید سیاسی آمریکایی برقرار شده است مردم پسندی این نوع نظریه فمینیستی را برایمان قابل فهم می سازد.

تبیین فمینیستی لیبرالی از نابرابری جنسی از همان جایی آغاز می شود که نظریه های تفاوت جنسی متوقف میمانند یعنی این نظریه ها به تشخیص تقسیم کار جنسی وجود دو عرصه عمومی و خصوصی که مردان بیشتر در عرصه نخستین و زنان در عرصه دومین جای دارند و اجتماعی کردن منظم کودکان به گونه ای که بتوانند در بزرگسالی نقشهایی متناسب با جنسیت شان ایفاء کنند اکتفاء میکنند. اما فمینیستهای لیبرال برخلاف نظریه پردازان تفاوت جنسی ارزش ویژه ای برای عرصه خصوصی زنان قایل از نمی شوند، البته به جز در مواردی که همین عرصه خصوصی به زنان اجازه میدهد تا سعه صدر عاطفی از خود نشان دهند. در عوض همین عرصه خصوصی رشته بی پایانی توقعات، وظایف خانه داری که بی اجر و مزد بدون ارزش و بی اهمیت تلقی می شوند مراقبت از کودکان و خدمت، عاطفی عملی و جنسی به مردان را برای زنان در بر میگیرد. پاداشهای راستین زندگی اجتماعی مانند پول، قدرت، منزلت، آزادی، فرصتهای رشد و بالا بردن ارزش شخصی را باید در عرصه عمومی جستجو کرد. نظامی که از دسترسی زنان به عرصه عمومی جلوگیری میکند، بار مسئولیتهای عرصه خصوصی را به گردن آنها میاندازد آنها را در خانه های مجزا محبوس می سازد، و شوهران را از هرگونه درگیری با گرفتاریهای عرصه خصوصی معذور می دارد، همان - نظامی است که نابرابری جنسی را به بار می آورد.

فمینیسم مارکسیستی

مارکسیسم یکی از معروفترین و سنجیده ترین نظریه های مربوط به ستمگری اجتماعی را به دست می دهد. این چشم انداز که با کار مارکس و انگلس آغاز می شود و سپس از طریق مجموعه آثار نو مارکسیستی تداوم می یابد نظریه ای را درباره ستمگری طبقه اجتماعی ارائه میکند که بر تسلط منافع طبقه حاکم بر کارگران شیوع تسلط طبقاتی و بر عامل ستمگری و نقش کشمکش در الگوبندی روابط اجتماعی درون ملی و بین المللی، تأکید می ورزد. فمینیسم مارکسیستی تحلیل طبقاتی مارکسیستی را به اعتراض اجتماعی فمینیستی پیوند می زند. با این همه این ترکیب نه تنها نظریه ستمگری تشدید شده ای را ارائه می کند، بلکه به گونه ای بی سروصدا تر نابرابری جنسی را نیز اعلام می نماید. بنیاد این نظریه را مارکس و انگلس نهادند.

فمینیسم مارکسیستی در دوران معاصر مارکسیستهای فمینیست معاصر روابط جنسی را در چهارچوب ساختار بنیادینتر نظام طبقاتی به ویژه ساختار نظام طبقاتی سرمایه داری معاصر مورد بررسی قرار میدهند از این دیدگاه نظری، کیفیت هر یک از تجارب فرد را باید نخست انعکاسی از موضع طبقاتی و سپس جنسیت او دانست. زنانی که زمینه های طبقاتی آشکارا متفاوتی دارند با مردان طبقه خودشان بیشتر تجربه مشترک دارند تا با زنان طبقات دیگر برای مثال زنان طبقه بالا و ثروتمند، از جهت تحارب و منافع طبقاتی شان با زنان یقه تیره یا زنان فقیرتر طبقه مرفه ضدیت دارند، حال آن که با مردان طبقه بالا و ثروتمند در بسیاری از تجارب و منافع وجه اشتراک دارند. فمینیستهای مارکسیست هر چند بررسیشان را از این موضع طبقاتی آغاز میکنند، اما به هر روی می پذیرند که درون هر طبقه زنان از جهت دسترسی به کالاهای مادی قدرت منزلت و امکانات تحقق نفس از مردان آن طبقه برخوردار کمی دارند. علت های این نابرابری را باید در ذات سازمان سرمایه داری جستجو کرد.

همبافتگی نابرابری جنسی با نظام طبقاتی در داخل طبقه مسلط سرمایه داری معاصر از همه جا آشکارتر و مشهودتر است مردان طبقه سرمایه دار منابع تولیدی و سازمانی تولید صنعتی کشاورزی تجاری و بازرگانی ملی و بین المللی را در تملک خود دارند. زنان همین طبقه نه تنها مالکیت ندارند بلکه خودشان هم ملک به شمار می آیند یعنی همسران و متعلقات مردان سرمایه داری اند که هنر تملک را عمیقا درک میکنند. زنان سرمایه دار در فراگرد دایمی مبادله میان مردان رابین (۱۹۷۵) کالاهای جذاب و شاخصی به شمار می آیند و غالبا وسیله تضمین ائتلاف های ملکی میان مردان می شوند. زنان سرمایه دار پسرانی را میزایند و میپروراندند که منابع اجتماعی - اقتصادی پدران شان را به ارث می برند آنها خدمات عاطفی، اجتماعی و جنسی را نیز در اختیار مردان طبقه شان میگذارند به پاداش همین خدمات است که به آنها یک سبک زندگی مجلل جایزه داده میشود. به تعبیر روزا لوکیمبورگ زن سرمایه دار، انگل یک انگل» است.

نابرابری جنسی در طبقات مزدبگیر نیز اهمیت کارکردی دارد و برای همین از سوی سرمایه داران ابقاء میشود زنان مزدبگیر به خاطر منزلت اجتماعی پستترشان دستمزد کمتری دارند و از آنجا که جایشان را در حاشیه بخش مزدبگیران می انگارند تشکل آنها در اتحادیه های کارگری دشوار است. بدین سان زنان منبع بی دردسر سود برای طبقات حاکم به شمار می آیند وانگهی، حاشیه نشینی زنان در بخش مزدبگیران بخش مهمی از نیروی کار ذخیره را تأمین میکند و به صورت ذخیره ای از کارگران

جانشین از آنها به عنوان عامل تهدید و ترمز تقاضاهای افزایش دستمزد مردان متشکل در اتحادیه استفاده می شود آنها علاوه بر آنکه به عنوان کدبانو همسر و مادر مورد سوء استفاده قرار میگیرند به عنوان مصرف کننده کالاها و خدمات در خانواده و خدمت کنندگان رایگانی که هزینه های واقعی تولید مثل و ابقای نیروی کار را به هزینه خود پایین می آورند، نادانسته به پیشبرد فراگرد سودآوری سرمایه داری کمک میکنند (گاردنر ۱۹۷۵) سرانجام باید به این واقعیت که برای مارکسیستها چندان اهمیتی ندارد اشاره کرد که همسر مزدبگیر برای شوهرش قدری هم امکان قدرتمندی شخصی فراهم می سازد و بدین ترتیب بی قدرتی عملی او را در جامعه تا اندازه ای جبران میکند. به عبارت دیگر او برده یک برده است مک کینان، (۱۹۸۲)

پس زنان نه به خاطر هرگونه اختلاف منافع اساسی و مستقیم میان دو جنس، بلکه بر اثر اعمال ستمگری طبقاتی و همراه با آن نابرابری در مالکیت استثمار کار و از خود بیگانگی با مردان نابرابر شده اند. به نظر میرسد این واقعیت که زنان هر طبقه ای نسبت به مردان آن طبقه محرومترند و نه بر عکس از نظر فمینیستهای مارکسیست علت ساختاری نزدیکی ندارد به تعبیر فمینیسم مارکسیستی نیز همانند فمینیسم لیبرالی این واقعیت از بقایای سقوط کمونیسم ابتدایی و ماقبل تاریخی مورد نظر انگلس در دوران تاریخی سرچشمه میگیرد، در نتیجه راه حل نابرابری جنسی را باید در نابودی ستمگری طبقاتی یافت این نابودی از طریق کنش انقلابی یک طبقه مزدبگیر متحد که هم زنان و هم مردان را در بر گیرد تحقق پذیر است. هرگونه بسیج مستقیم زنان بر ضد مردان یک عمل ضد انقلابی است زیرا این کار طبقه کارگر بالقوه انقلابی را دچار دو دستگی میکند انقلاب طبقه کارگر که نظام طبقاتی را نابود میکند و همه داراییهای اقتصادی را به داراییهای سراسر اجتماع تبدیل می نماید جامعه را از فرآورده استثمار طبقاتی یعنی نابرابری جنسی نیز رها می سازد.

نظریه های ستمگری جنسی

همه نظریه های ستمگری جنسی موقعیت زنان را پیامد رابطه قدرت مستقیم میان زنان و مردان می انگارند رابطه ای که طی آن مردان که منافع عینی و بنیادی در نظارت سوء استفاده انقیاد و سرکوبی زنان دارند از طریق اعمال ستم جنسی بر زنان این منافع را برآورده میسازند پس از دید این نظریه پردازان موقعیت زنان اساساً همان موقعیتی است که در چهارچوب آن زنان مورد سوء استفاده تحت نظارت انقیاد و ستم مردان قرار میگیرند. این الگوی ستمگری به عمیقترین و فراگیرترین اشکال در سازمان جامعه عجین شده و یک ساختار تسلط بنیادی تشکیل داده است که عموماً پدر سالاری خوانده می شود. پدر سالاری نوعی پیامد غیر عمد و ثانوی برخی عوامل دیگر مانند عوامل زیست شناختی، اجتماعی شدن یا نقشهای جنسی و یا طبقه اجتماعی نیست، بلکه بیشتر یک ساختار قدرت است که با یک نیت عمومی و قوی ابقاء می شود. در واقع به اعتقاد بیشتر نظریه پردازان ستمگری، جنسی تفاوتها و نابرابریهای جنسی فرآورده های پدر سالاری اند.

در حالی که بیشتر نظریه پردازان اولیه فمینیست بر قضیه نابرابری جنسی تأکید می ورزیدند نشان شاخص نظریه فمینیستی معاصر دامنه و شدت علاقه آنها به قضیه ستمگری جنسی است، جگار (۱۹۸۳) شاید چندان دور از انصاف نباشد که اکثریت

نظریه پردازان فمینیست معاصر در واقع نظریه پردازان ستمگری جنسی به شمار می آیند، و غنی ترین و ابداعیترین کارهای نظری که در عرصه فمینیسم معاصر پدیدار شده اند،

همانا کار این دسته از نظریه پردازان است. آثار نظری در زمینه ستمگری جنسی، تیغ برنده و جبهه پویا و رو به گسترش نظریه فمینیستی معاصر را تشکیل می دهند. اما در نقطه مقابل این نظریه پردازان چنانچه خواهیم دید معدودی از جامعه شناسان بوده اند که با پرداختن به قضایای جنسی خدمات مهمی به ادبیات جنسی انجام داده اند، ولی عموماً چندان تحت تأثیر نظریه های ستمگری قرار نداشته اند. شاید همین تفاوت در جهتگیری نظری نسبت به موقعیت زنان بدین ترتیب که جامعه شناسان به نظریه های تفاوت و نابرابری جنسی و نظریه پردازان فمینیست به نظریه های ستمگری جنسی گرایش دارند عدم توافق همیشگی میان این دو دسته را در این باره توجیه میکند که آیا نظریه جامعه شناختی دلالت‌های قضایای مطرح شده به وسیله پژوهشگران فمینیست را جدی گرفته است یا نه

نظریه فمینیستی روانکاوانه

فمینیست‌های روانکاوا معاصر میکوشند با کاربرد نظریه های فروید و وارثان فکری اش پدر سالاری را تبیین کنند (الجبری ۱۹۸۱؛ کودورو ۱۹۷۸ دیزستاین ۱۹۷۶؛ کیتی (۱۹۸۳). این نظریه ها به تعبیر وسیع آن پویاییهای عاطفی شخصیت و عواطفی را که غالباً ریشه در ژرفای حوزه های نیمه خودآگاه یا ناخودآگاه روان دارند، ترسیم میکنند و بر آنها تأکید می ورزند؛ همچنین برای دوره کودکی و بچگی در الگوبندی این عواطف نقش عمده ای قایلند اما فمینیست‌ها برای کاربرد نظریه های فروید می بایست در نتیجه گیریهای او تجدید نظری بنیادی به عمل آورند خود فروید آشکارا گرایشی پدر سالارانه داشت. او هر چند تفاوتها و نابرابریهای جنسی را به رسمیت می شناخت، اما با ستمگری جنسی موافق نبود زنان از نظر فروید انسانهای درجه دو می اند که سرشت بنیادی روانی شان آنها را برای یک زندگی نازلتر از زندگی مردان سازگار ساخته است. بنابراین نظریه پردازان فمینیست از یک سوی میبایست در جهاتی گام بردارند که به طور ضمنی در نظریه های فروید مشخص شده اند و از سوی دیگر می بایست نتیجه گیریهای جنسی او را رد کنند.

فمینیست‌های روانکاوا با الگوی خاصی از پدرسالاری کار میکنند. آنها نیز مانند نظریه پردازان دیگر ستمگری جنسی، پدر سالاری را نظامی می انگارند که در آن مردان زنان را تحت انقیاد در می آورند و به عنوان یک نظام جهانی و یک سازمان اجتماعی فراگیر در همه زمانها و مکانها ماندگار بوده و با وجود مخالفت‌های گهگاهی پیروزمندانه ابقاء شده است. شاخص فمینیسم روانکاوانه این نظر است که نظام پدر سالاری نظامی است که همه مردان طی کنشهای فردی روزانه شان پیوسته و فعالانه در جهت خلق و نگهداشت آن میکوشند زنان نیز تنها گهگاه در برابر این نظام مقاومت می کنند، ولی بیشتر به آن تن در میدهند و یا در جهت انقیاد خودشان فعالانه عمل می کنند. معمایی که فمینیست‌های روانکاوا در صدد حل آنند این است که چرا مردان در همه جا کوشش عظیم و خستگی ناپذیرانه ای را در جهت ابقای پدر سالاری به کار میبندند و چرا زنان کوشش متقابلی را در جهت مقابله با این نظام به کار نمی برند.

فمینیسم رادیکال

اساسیترین موضع فمینیسم رادیکال قایل شدن ارزش بسیار مثبت برای زنان و ابراز گلایه و خشم عمیق بابت ستمگری در مورد آنان است. فمینیستهای رادیکال ارزش ویژه زن را در مقابله با نظامی جهانی که به او کم بهاء میدهد، تأیید میکنند؛ آنها با ارائه فهرست مفصل و تکان دهنده ای از بدرفتاریهایی که در سراسر جهان با زنها می شود خشمشان را از ستم به زنان ابراز می دارند فمینیستهای رادیکال با چنین آمیزه پرشوری از عشق و خشم انسان را به یاد شیوه های مبارزه جویانه تر گروههای نژادی و قومی، مانند داعیه «سیاه زیبا است سیاهپوستان آمریکا و یا «شهادت دادن» موبه موی ستمگری در مورد کلیمیان میاندازند در داعیه های دادخواهی و طرفداری از زنان فمینیستهای رادیکال آشکارا میتوان موضعشان را درباره سازمان اجتماعی، ستمگری جنسی و راههای دگرگونی، تشخیص داد.

فمینیستهای رادیکال شاخص سراسر جامعه را ستمگری میدانند. هر نهادی از جامعه نظامی است که با آن برخی از انسانها انسانهای دیگر را تحت تسلط در می آورند؛ در بنیادیتترین ساختارهای جامعه و در الگوهای همگروهی گروهها یا رده های گسترده مردم،

الگوی پیوسته ای از تسلط و انقیاد را میتوان تشخیص داد - میان طبقات، کاستها، گروههای نژادی قومی و مذهبی رده های جنسی و سنی در میان همه این نظامهای تسلط و انقیاد بنیادیتترین ساختار ستمگری به جنسیت تعلق دارد که همان نظام پدر سالاری است پدر سالاری، نه تنها همچنان که انگلس توصیف کرد، از نظر تاریخی نخستین ساختار تسلط و انقیاد به شمار می آید بلکه به عنوان همه جایی ترین و ماندگارترین نظام نابرابری تداوم پیدا کرده است و به صورت بنیادیتترین الگوی اجتماعی تسلط درآمده است مردها از طریق مشارکت در پدرسالاری یاد میگیرند که چگونه آدمهای دیگر را با تحقیر نگاه کنند و به عنوان موجودات غیرانسانی آنها را تحت نظارت خود درآوردند در چهارچوب نظام پدرسالاری مردان و زنان انقیاد را می بینند و یاد میگیرند. همین پدر سالاری است که گناه و سرکوبی خودآزاری و دیگرآزاری، فریب و نیرنگبازی را می آفریند و همین پدیده ها نیز به نوبه خود مردان و زنان را به انواع دیگر بیدادگری سوق میدهند به نظر فمینیستهای رادیکال پدر سالاری کمتر از همه مورد توجه قرار گرفته ولی مهمترین ساختار نابرابری اجتماعی به شمار می آید.

فمینیسم سوسیالیستی

فمینیسم سوسیالیستی به یک رشته از نوشته های آشکارا متفاوتی اطلاق می شود که بیشتر با یک دستور عمل نظری و کمتر با نتیجه گیریهای نظری اساسی، وحدت می یابند (آیزنشتاین، ۱۹۷۹؛ فرای ۱۹۸۳؛ هارتمن، ۱۹۷۹؛ هارت، ساک، ۱۹۸۳؛ لورد، ۱۹۸۴؛ مک کینان ۱۹۸۲؛ رودیک ۱۹۸۲؛ اسمیت، ۱۹۷۴؛ ۱۹۷۵ ۱۹۷۸؛ ۱۹۷۹). فمینیسم سوسیالیستی را سه هدف هدایت میکند سنتز، نظری ترکیبی از وسعت و دقت نظری و روشی روشن و مناسب برای تحلیل اجتماعی و دگرگونی اجتماعی فمینیستهای سوسیالیست این هدف رسمی را برای خود تعیین کرده اند که نظریه های فمینیستی موجود را در هم ادغام کنند

و هم گامی جلوتر از آنها بردارند. آنها بیشتر از همه در صدد آند تا آنچه که خود گسترده ترین و با ارزشترین سنت فمینیستی می خوانند یعنی اندیشه فمینیستی مارکسیستی و تفکر فمینیستی، رادیکال را در یکدیگر ادغام کنند.

از این برنامه ترکیبی دو گونه فمینیسم سوسیالیستی متمایز پدیدار شدند. نخستین گونه تنها بر ستمگری در مورد زنان و بر شیوه ای تأکید میورزد که از طریق آن بتوان دانش مارکسیستی ستم طبقاتی را با تحلیل رادیکال فمینیستی ستمگری جنسی ادغام کرد. این دسته از نظریه پردازان از طریق این تقاطع نظری میکوشند تا ویژگیهای اشتراک و افتراق تجربه زنان از تابعیت را ترسیم کنند اصطلاحی که این نظریه پردازان در توصیف نظام مورد نظرشان غالباً به کار میبرند، پدر سالاری سرمایه دارانه است.

نوع دوم فمینیسم سوسیالیستی بر آن است تا همه صورتهای ستمگری اجتماعی را توصیف و تبیین کند این دسته از نظریه پردازان سوسیالیست از دانش مربوط به سلسله مراتب طبقاتی و جنسی به عنوان مبنایی برای تحقیق درباره نظامهای ستمگری مبتنی بر طبقه و جنسیت و نیز نژاد قومیت سن، ترجیح جنسی و جایگاه یک ملت در سلسله مراتب جهانی ملتها استفاده میکنند. اصطلاحی که این نظریه پردازان برای نظام مورد توصیف شان غالباً به کار میبرند تسلط است فرای، ۱۹۸۳؛ لورد، ۱۹۸۴؛ اسمیت ۱۹۷۹) زنان در این رهیافت نظری از دو جهت نقش اساسی شان را حفظ میکنند. نخست آنکه همچنان که در مورد انواع نظریه های فمینیستی مینیمیم، ستمگری در مورد زنان موضوع اصلی تحلیل آنها به شمار می آید. این نظریه پردازان تسلط حتی بهتر از نظریه پردازان پدر سالاری سرمایه دارانه میتوانند انواع صورتهای ستمگری را ترسیم کنند. دوم آنکه جایگاه زنان و تجربه جهانی آنان دیدگاه مناسبی است برای بررسی انواع صورتهای تسلط سرانجام این که نظریه پردازان سوسیالیست همه نوع تجربه های ستمگری را چه از سوی مردان و چه از سوی زنان مورد بررسی قرار میدهند. آنها حتی این قضیه را نیز در نظر میگیرند که چگونه برخی از زنان با وجود تحت ستم بودن می توانند در ستم به زنان دیگر مشارکت فعالانه ای داشته باشند، برای نمونه، زنان سفید پوست آمریکایی که زنان سیاهپوست را مورد ستم قرار می دادند. در واقع یکی از برنامه های فمینیستهای سوسیالیست رویارویی با پیشداوریها و عرفهای ستمگرانه ای است که درون اجتماع خود زنان رواج دارند.

نظریه جامعه شناختی فمینیستی

یکی از اصول عملکرد فکری که فمینیسم مطرح کرده و ما آن را نقطه شروع نظریه جامعه شناختی فمینیستی می دانیم این است که نمیتوان شاهد بیطرفی باقی ماند. برای نمونه، حتی جامعه شناسان نیز سازمان اجتماعی را از یک موضع اجتماعی مبتنی بر امتیاز نسبی اجتماعی مینگرند. بنابراین ما باید موضع مان را به عنوان فمینیست مشخص کنیم برابر با توصیفهایی که مطرح کرده ایم ما نظریه پردازانی هستیم که درباره ستمگری نظریه پردازی میکنیم و موضعی ما بین نظریه سوسیالیستی و رادیکال را اتخاذ کرده ایم از این چشم انداز چهار ویژگی متمایز جامعه شناسی فمینیستی را به شرح زیر مشخص میکنیم

۱ یک نوع سبک متمایز تفکر دیالکتیکی

۲ الگوی متمایزی از سازمان اجتماعی در سطح اجتماعی کلان

۳ بررسی موقعیت رابطه ای زنان که درک سنتی جامعه شناختی را از کنش متقابل در سطح خرد دگرگون می سازد.

۴ تجدید نظر در الگوی ذهنیت جامعه شناختی.

دیالکتیک فمینیستی

منطق نظریه جامعه شناختی فمینیستی را به بهترین وجه میتوان به صورت یک تفکر دیالکتیکی رادیکال و متمایز بازشناخت این شیوه تفکر ریشه در مفروضاتی دارد که در کانون فمینیسم به عنوان یک نظر جهانی و تا اندازه ای در تجارب بنیادی زندگی زنان جای دارند.

هسته اصلی دیالکتیک فمینیستی یک نوع جامعه شناسی معرفت و برداشتی است که جهان را از دیدگاههای متفاوت کنشگرانی باز میشناسد که در ساختار اجتماعی موقعیت متفاوتی دارند. برابر با این دیالکتیک، کنشگران دانششان را بر مبنای موفقیت تجارب و منافعشان می سازند. فمینیستها که کارشان را از همانجایی آغاز میکنند که مارکس وانهاده است سه گروه تعیین کننده مالکان کارگران و زنان - را تشخیص می دهند که الگوی شرایط زندگی و روابطشان با یکدیگر تنها تا اندازه ای با عوامل اقتصادی تعیین می شود. از آنجا که فمینیستها تفاوتهایی را میان زنان تشخیص می دهند، انواع متفاوتی از گروههای زنان را کشف کرده اند که در موقعیتهای متفاوتی قرار دارند و با بسط این نظر به انواع متنوعی از گروههای مردم با موقعیتهای متفاوت می رسند. فمینیستها در پیگیری روابط میان همه این گروهها از الگوی طبقاتی تسلط یک گام فراتر میگذارند و به بینشی از یک نظام پیچیده میرسند که در آن گروههای مردم قدرت نابرابری دارند و از طریق تنظیمهای متغیر ائتلاف و ضدیت با یکدیگر ارتباط برقرار میکنند. درون یک چنین نظامی این نظر که دانش مبتنی بر دیدگاه ساختاری داننده است و از این دیدگاه الگو بر می دارد، شخص را به این موضع میکشاند که دانش در ذات خود یک موضوع اساساً بحث انگیز است. منظورمان از توصیف دانش به عنوان یک موضوع «اساساً بحث انگیز»، این است که جامعه شناسی فمینیستی با این مسأله روبرو است که با توجه به این واقعیت که ادراکهای آدمها از جمله جامعه شناسان از واقعیت اجتماعی همیشه جزئی و مبتنی بر منافع است چگونه میتوان به هرگونه دانشی از واقعیت اجتماعی دست یافت. بدین سان، جامعه شناسی فمینیستی میخواهد بفهمد که انسانها چگونه به نظریاتشان درباره واقعیت اجتماعی میرسند چگونه این نظرها را با وجود عقاید و دلایل به ظاهر متناقض توجیه میکنند چگونه بر پایه این نظرها عمل میکنند، چگونه رفتار خودشان را با موقعیت اجتماعی شان سازگار میکنند. از آنجا که جامعه شناسان فمینیست در نهایت امر می خواهند بنیادی نظری برای کنش عملی فراهم سازند درصدد آنند که از طریق گردهم آوردن مردم به چیزی همانند فراخوانی مورد نظر هابرماس به یک «مباحثه ملی» نگاه کنید به فصل (۴) دست یابند با این تفاوت که جامعه شناسان فمینیست بیشتر از همه خواهان یک مباحثه برابریگرایانه اند زیرا معتقدند که چنین بحثی به یک جامعه آزاد و منصفانه خواهد انجامید. ...

نظر جامعه‌شناسی فمینیستی درباره نظم اجتماعی کلان بر تأثیر ساختار اجتماعی (یا تولیدهای عینی کلان و ایدئولوژی یا ذهنیت کلان بر ادراکهای کنشگران از واقعیت اجتماعی، تأکید می‌ورزد.

جامعه‌شناسی فمینیستی با بسط مفهوم مارکسیستی تولید اقتصادی به مفهوم بسیار کلیتر تولید اجتماعی یعنی تولید هرگونه زندگی اجتماعی انسانی، کارش را آغاز می‌کند. تولید اجتماعی از نظر فمینیستها نه تنها تولید کالاهای بازاری، بلکه تنظیمهایی چون خانواده و مراقبتهای بهداشتی که زندگی انسانی را بازتولید و حفظ میکنند؛ تنظیمهایی چون سازمان اجتماعی جنسیت که خارج از بازار یا اقتصاد پولی کالاها و خدمات اساسی خانوار را تولید میکنند؛ تنظیمهایی چون سازمان اجتماعی جنسیت که امیال و نیازهای عاطفی بشر به پذیرفته شدن مورد تأیید قرار گرفتن عشق و عزت نفس را برآورده می‌سازند؛ تنظیمهایی چون دولت و دین که قوانین و مقررات اجتماع را ایجاد میکنند و سرانجام تنظیمهایی چون سیاست رسانه‌های همگانی و مباحثات دانشگاهی که تعریفهای نهادمند و همگانی از موقعیتهای ساخته و پرداخته میکنند، نیز در بر میگیرد. بدین سان الگوی بسط یافته روابط بین گروهی مارکسیستی در الگوی سازمان اجتماعی نظریه فمینیستی مشهود است. هر یک از این انواع تولیدهای اجتماعی مبتنی بر تنظیمی است که طی آن برخی از کنشگران به خاطر تحت نظارت داشتن منابع ضروری آن نوع تولید در نقش مسلط یا سرور» عمل میکنند و منافع تولید را به خود اختصاص می‌دهند در هر بخش تولیدی تولید بر کار تابعان یا خادمانه‌ی استوار است که با نیروی کارشان جهان تحت فرمان سرورانشان را خلق میکنند ولی استثمار آنها باعث می‌شود که از مزایا و برخورداریهای حاصل کارشان محروم گردند. می‌بینیم که نظریه فمینیستی بسیار روشنتر از نظریه مارکسیستی پیوستگی نزدیک سروران و خادمان را که در کانون هرگونه تولیدی جای دارد نشان میدهد و گریز ناپذیری کار خادمان را در خلق و حفظ هر چیز ضروری برای زندگی اجتماعی انسان نیز بهتر از نظریه مارکسیستی تشخیص میدهد تولید اجتماعی از طریق یک ساختار تسلط و استثمار چند بعدی انجام میگیرد ساختاری که، طبقه جنسیت، نژاد، میل جنسی و دانش را در سلسله مراتبهای متداخلی از سروران و کارگران به هم پیوسته سازمان می‌دهد.

پژوهش فمینیستی در مورد جنبه دیگر نظم کلان اجتماعی، نشان میدهد که برخلاف نظر کارکردگرایان، ساختاری زنان زندگی اجتماعی را به عنوان فعالیتی در چهارچوب نقشهای جدا از هم تجربه نمیکند بلکه آنها نقشهای متعادل کننده‌ای را ایفاء می‌کنند و منافع و جهتگیریهای را باز مینمایند که بر ترکیبی از نقشها مبتنی اند و از طریق این ترکیب نهادهای اجتماعی را به هم متصل میسازند. این قضیه در مورد مادران کارگر و نیز زنان کارکننده در مشاغل نوعاً زنانه‌ای چون منشی یا پرستار، مصداق دارد. این قضیه در مورد زنانی که فعالیتهای خانه‌داری و مصرف‌کننده اقتصادی و یا وظایف مادری بچه‌های دبستانی و همسری شوهران مزدبگیر را با هم انجام میدهند نیز مصداق می‌یابد. وانگهی در مصیبت معروف دوگانه یا موقعیت از هر نظر بازنده‌ای که شاخص تجربه تابعیت زنان است از زنان انتظار میرود که این نقش ترکیبی و متعادل کننده را ایفا نمایند در حالی که همین خود مایه مقایسه مغرضانه میان رفتار نقشی زنان و اجرای نقش نمونه» یا جداگانه میگردد برای همین است

که به گونه تحقیر آمیز گفته میشود که زنان مسایل خارج از محیط کار را وارد این محیط میکنند و یا زنان میگذارند که عواطفشان بر اجرای نقش شان تأثیر منفی بگذارد» و «به این واقعیت توجه ندارند که در هنگام کار خارج از موقعیت زنانه شان قرار دارند.

نظم اجتماعی خرد

جامعه شناسی فمینیستی کنش متقابل در سطح خرد مانند برخی چشم اندازهای جامعه شناختی خرد (دیگر بر این تأکید میورزد که افراد در پیگیری طرحهای عینی یا معانی ذهنی مشترکشان چه برداشتی از یکدیگر دارند. جامعه شناسی فمینیستی از پنج جهت اساسی با تعریف گرایی اجتماعی و رفتارگرایی اجتماعی که هر دو بر نظم کنش متقابل در سطح خرد تأکید می ورزند تفاوت دارد مروری بر این تفاوتها، جنبه های مهم الگوی فمینیستی راجع به نظم خرد را آشکار می سازد.

عمل واکنشی در برابر عمل هدفدار

بیشتر جامعه شناسان سطح خرد که به جریان اصلی جامعه شناسی وابسته اند، الگویی از انسانهای هدفدار را ارائه میدهند که هدفهایی را برای خود تعیین میکنند و برای رسیدن به هدفهایشان مسیرهایی عملی را در پیش میگیرند که تا آنجا که ممکن است به گونه فردی یا دسته جمعی وسایل با هدفها ارتباط داشته باشند. اما پژوهشهای فمینیستی نشان میدهند که زندگی زنان خصلتی تصادفی دارد و آنها گرفتار برنامه هایی در زندگیهایشان می شوند که بر اثر دخالت حوادثی چون ازدواج، شرایط کاری شوهر، تأثیر پیش بینی ناپذیر کودکان بر طرحهای زندگی، طلاق، بیوه شدن و ناپایداری مشاغل زنان مزدبگیر، پیوسته دستخوش تغییر و تحول میگردند دیگر این که زنان در فعالیتهای روزانه شان میبینند که هدفهای خاصی را مرحله به مرحله تعقیب نمی کنند، بلکه همیشه تنها به نیازها و درخواستهای دیگران واکنش نشان میدهند این مضمون در تحلیل کودورو (۱۹۷۸) از وابستگی عاطفی و رابطه ای میان مادران و دختران، توصیفهای لور (۱۹۷۸) و گیلیگان (۱۹۸۲) از بازیهای به شدت رابطه ای گروههای همبازی زنان تا تحلیلهای زنان در مشاغل نوعاً زنانه ای چون معلمی پرستاری، منشیگری، متصدی پذیرش، کمکهای دفتری و تحلیل توضیحاتی که زنان از نقشهایشان به عنوان همسر، مادر و هماهنگ کننده اجتماع و گروه خویشاوندی میدهند پیوسته تکرار شده است. وقتی میگوییم که فعالیتهای زنان جنبه واکنشی دارند منظورمان این نیست که آنها تنها واکنش انفعالی از خود نشان میدهند. در اینجا زنان به عنوان موجوداتی تصویر میشوند که در جهت هدفهای ویژه شان عمل نمیکند بلکه وظایف اطلاع رسانی، تنظیم، تسهیل و تعدیل خواستها کنشها و درخواستهای دیگران را انجام میدهند. تحقیقات فمینیستی به جای الگوی جامعه شناسی متعارف خرد از کنشگران هدفدار، الگوی دیگری از کنشگران را نشان میدهد که در زندگی روزانه شان در چنان موقعیتی قرار گرفته اند که تنها می توانند در برابر کنشهای دیگران از خود واکنش نشان دهند و در دراز مدت در می یابند که بر اثر دخالت نیروهایی که نه توان پیش بینی و نه توان نظارت بر آنها را دارند، در یکی از این موقعیتهای واکنشی قرار گرفته اند.

ذهنیت

یکی از برجسته‌ترین ویژگی‌های جامعه‌شناسی فمینیستی، تأکید آن بر سومین سطح فعالیت اجتماعی، یعنی سطح ذهنیت است. بیشتر نظریه‌های جامعه‌شناسی این سطح را تحت عنوان کنش اجتماعی خرد و یا به عنوان «فرهنگ» یا «ایدئولوژی»، تحت سطح کلان ذهنیت کلان قرار می‌دهند به هر روی، جامعه‌شناسی فمینیستی بر این پافشاری میکند که تفسیر فردی کنشگر از هدفها و روابط، را باید در سطح متمایزی نگریست. این پافشاری مانند بسیاری از جنبه‌های دیگر جامعه‌شناسی فمینیستی، از بررسی زندگی زنان مایه میگیرد و به نظر میرسد که در مورد زندگی همه زیردستان قابل کاربرد است. زنان و شاید زیردستان (دیگر از تمایز تجربه ذهنی شان آگاهی ویژه ای دارند. دقیقاً به خاطر آنکه همچنان که پیش از این یادآور شدیم، تجربه خاص آنها با تعریفهای جا افتاده و رایج فرهنگی و مبتنی بر کنش متقابل خرد، مغایرت دارد. زمانی که جامعه‌شناسان به سطح ذهنی تجربه به عنوان بخشی از نظم اجتماعی خرد می‌کنند بر چهار قضیه عمده می‌ورزند ایفای نقش و دانش در مورد دیگران فراگرد ملکه ذهن شدن هنجارهای اجتماع ماهیت خود به عنوان کنشگر اجتماعی؛ و ماهیت آگاهی از زندگی روزانه در این بخش به نظر فمینیستی در مورد هر یک از این نگاه می‌چهار قضیه میپردازیم تأکید

قضیه ایفای نقش و ادراک دیگری

الگوی جامعه‌شناختی متعارف ذهنیت که در نظریه‌های مید فصل ۶] نمایان است) فرض را بر این می‌گیرد که کنشگر حین ایفای نقش یاد می‌گیرد که از چشم دیگرانی که کم و بیش مانند خود او هستند به خودش نگاه کند اما جامعه‌شناسی فمینیستی نشان می‌دهد که زنان به گونه‌ای اجتماعی میشوند که خودشان را از چشم مردها ببینند. حتی زمانی که دیگران مهمشان نیز زن هستند آنها چنان اجتماعی شده‌اند که باز در مورد خود و زنان دیگر نظر مردها را در نظر میگیرند تجربه‌ای که زنان در مورد یادگیری ایفای نقش دارند تحت تأثیر این واقعیت شکل می‌گیرد که آنها برخلاف مردان باید ایفای نقش دیگری اصیل را یاد بگیرند نه یک دیگری اجتماعی که کم و بیش مانند خودشان باشد. دیگری برای زنان یک مرد و یک هویت بیگانه است. اما دیگری برای مردان در درجه نخست مردان دیگری اند که تا اندازه‌ای مانند خودشان اند، همان کسانی که فرهنگ برای جنس آنها اهمیت والایی قایل است.

پیوندهای انگاره‌های جامعه‌شناختی

این بخش را با بازگویی آنچه که در مقدمه این فصل مطرح کرده ایم به پایان می‌بریم در آنجا گفته بودیم که نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی سه انگاره واقعیت‌های اجتماعی تعریف اجتماعی و رفتار اجتماعی را به گونه کارآمدی ترکیب کرده است، حال آنکه جامعه‌شناسان سنتی این سه انگاره را جدا از هم می‌انگارند. در اینجا همچنین باید یادآور شویم که نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی از تقسیم‌بندی سنتی میان سازمان اجتماعی کلان واقعیت‌های اجتماعی و سازمان اجتماعی خرد تعریفهای اجتماعی و رفتارهای اجتماعی با موفقیت فراتر رفته است.

نظریه جامعه شناختی فمینیستی عناصر برجسته ای از انگاره واقعیت‌های اجتماعی را در بر گرفته است، به ویژه صورت‌بندی‌های این انگاره از نظریه کشمکش، نظریه جامعه شناختی فمینیستی بر آن است تا الگوی ساختاری کلان تولید اجتماعی را چنان در نظر گیرد که در برگزیده الگوی سازمان مبتنی بر سلسله مراتب یا نابرابری باشد.

در جامعه ای که به صورت کنونی سازمان گرفته است تولید و نابرابری ارتباط متقابل نزدیک با هم دارند تولید به فرمان گروه مسلطی می‌گردد که به نفع خودشان عمل میکنند و با کار زیر دستانی تحقق می‌یابد که در فراگرد تولیدی بسیار کمتر از آنچه که خدمت میکنند برداشت مینمایند در جوامعی مانند جوامع خودمان نظام نابرابری پیچیده ای وجود دارد که در آن تقسیم آدمها به افراد مسلط و اشخاص زیر دست، مبتنی است بر برخورداری یا فقدان ویژگی‌هایی چون مرد بودن سفید پوست بودن، جایگاه طبقاتی سرمایه دارانه حرفه ای و مدیریتی و پختگی میان‌سال». این نظام پیچیده نابرابری با ایدئولوژی حفظ میشود - یعنی همان تعریف‌های اجتماعی کلان واقعیت که منافع گروه مسلط را در خود متجسم می‌سازند ولی به برداشتهای همه گروهها شکل می‌بخشند. نظریه جامعه شناختی، فمینیستی با تأکید بر ساخت گسترده «تولید» که نمایانگر اهمیت کنشهای متقابل خرد در خلق جهان اجتماعی میباشد به تعریف گرایی اجتماعی با موفقیت پا میزند آنچه که تولید میشود و هر آنچه که برای نظریه جامعه شناختی فمینیستی کار محسوب میشود تولید افکار رفاه، عاطفی و تعاریف مشترک از موقعیتها را که تداوم زندگی اجتماعی با آنها امکانپذیر میشود، نیز در بر میگیرد. این تولید گسترده معمولاً در سطح کنش متقابل خرد و در شبکه های همگروهی صمیمانه و رودرویی انجام میگیرد که در برگزیده فعالیت هماهنگ و جهتگیری متقابلند، البته میان کنشگرانی که قدرتهای نابرابری دارند فراگرد پویای تسلط و نظارت که نگهدار نظم کلان اجتماعی است در این همگروهیهای مبتنی بر سلسله مراتب قدرت اقتدار، احترام و تسلیم ون نیز از طریق شناخت اساساً متفاوتی تحقق می‌یابد که افراد مسلط و زیر دست و کاملاً بیگانه از هم از موقعیت‌های اجتماعی دارند کار ایجاد صمیمیت و شناخت متقابل نسبی که تداوم زندگی اجتماعی را میان افراد دارای قدرت متفاوت و بیگانه از هم امکانپذیر می‌سازد بیشتر به وسیله زیر دستان و به ویژه زنان انجام میگیرد. این آگاهی به درون جامعه شناسی فمینیستی راه می‌یابد و به آن اجازه می‌دهد که شکایت میان انگاره تعریف گرایی اجتماعی و انگاره واقعیت‌های اجتماعی را پر کند. ۵۳۸ ص

فصل نهم

تحولات اخیر در نظریه جامعه شناسی

این فصل به بحث درباره نظریه هایی اختصاص داده شده که هنوز به تفصیل در این کتاب مورد بررسی قرار نگرفته اند نظریه کنش نظریه نظامها، ساختارگرایی و ما بعد ساختارگرایی نظریه، ساختاری نظریه شبکه و جامعه شناسی وجودی برخی از این نظریه ها در جامعه شناسی هنوز آینده درخشانی در پیش دارند و برخی دیگر، دست کم در این لحظه رو به افولند نظریه های جامعه شناختی از بین نمی روند، بلکه اقبال شان فراز و نشیب دارد دیوید واگنر و جوزف برگر بر این عقیده اند که نظریه ها یا آنچه که خود استراتژیهای جهت دهنده میخوانند به ندرت جایشان را به نظریه های دیگر میدهند (۱۹۸۵)؛ همچنین

واگنر (۱۹۸۴) چشم انداز کلی آنها در مورد نظریه‌ها به چشم انداز ما در این فصل نزدیک است. در میان این استراتژی‌های جهت دهنده البته دگرگونی‌هایی رخ میدهند. افکار پیوسته دستخوش تجدید نظر و بازنمایشی میشوند. بحث و جدل در میان افکار همیشه برقرار است. اما رشد نظری به این معنا که یک استراتژی به استراتژی بهتری منجر شود و جای آن استراتژی را بگیرد، کمتر پیش می‌آید هر چند واگنر و برگر در انواع نظریه‌های مورد بحث در این کتاب رشدی را نمی‌بینند ولی باز معتقدند که نظریه‌های جامعه‌شناسی به گونه محدود و کم دامنه‌ای رشد دارند.

نظریه کنش

همین چند سال پیش هر کتابی درباره نظریه جامعه‌شناسی توجه بسیاری را به نظریه کنش اختصاص میداد مک، آیور ۱۹۳۱؛ ۱۹۴۲؛ پارسونز ۱۹۳۷، زانیه کی، ۱۹۳۴) اما امروزه، توجه به نظریه کنش فروکش کرده است با این همه در پایان این بخش درباره برخی از کارهایی کولمن، ۱۹۸۶ اسکیولی (۱۹۸۶) که به تجدید حیات این نظریه کم و بیش کمک کرده اند بحث کوتاهی خواهیم کرد. نظریه کنش ریشه در کار ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی دارد. هر چند و بر کارش را بر پایه مفروضاتی در زمینه کنشگران و کنش بنا نهاده بود، اما علاقه اصلی اش متوجه تأثیر الزامهای فرهنگی و ساختاری روی کنشگران بود نظریه کنش به جای تأکید بر این جنبه از کار وبر در سطح اندیشه و کنش فردی عمل میکند. در چکیده‌ای که روسکو هینکل از اصول نظریه کنش به عمل آورده است این تأکید نظریه کنش آشکارا به چشم می‌خورد

۱ فعالیتهای اجتماعی انسانها از آگاهی به خودشان به عنوان شناسا، دیگران و موقعیتهای خارجی به عنوان شناخته، سرچشمه می‌گیرند.

۲ انسانها به عنوان شناسا، در جهت رسیدن به نیتهای ذهنی، مقاصد و هدفهایشان عمل می‌کنند.

۳ آنها وسایل شیوه‌های عمل روشها و ابزارهایی متناسب با هدفهایشان را به کار می‌برند.

۴ میدان عمل آنها به خاطر شرایط یا مقتضیات تعدیل ناپذیر محدودیت پیدا میکند.

۵ آنها از طریق اعمال اراده یا داوری آنچه را که میخواهند انجام دهند، یا دارند انجام میدهند و یا انجام داده اند مورد سنجش ارزیابی و گزینش قرار می‌دهند.

۶ در این تصمیمگیریها، معیارها، قواعد یا اصول اخلاقی به کار گرفته می‌شوند.

۷ پژوهشگر در هرگونه بررسی روابط اجتماعی باید از فنون ذهنی تحقیقاتی همچون «verstehen»، بازسازی تخیلی یا همدلانه و یا از تجربه نیابتی استفاده کند. هینکا، ۱۹۶۳

ساختارگرایی

هر چند که از ساختارگرایی در این کتاب بارها نام برده ایم اما تا این زمان بحث منظمی درباره آن نکرده ایم ساختارگرایی به معنای دقیق آن چیست؟ ساختارگرایی را می‌توان به معنای جستجوی قوانین کلی و تغییر ناپذیر بشریت با عملکردی در همه سطوح زندگی بشری از ابتدایی گرفته تا پیشرفته ترین سطح آن تعریف کرد

هر چند ساختارگرایی در جهان فکری به طور عام و به ویژه در جامعه شناسی اخیراً تحول یافته است اما از دیدگاه برخی از جامعه شناسان هم اکنون در فراگرد تجدید نظر یا حتی لغو شدن قرار دارد ادیت کورتسویل درباره ساختارگرایی فرانسوی که هنوز کانون ساختارگرایی به شمار می‌آید گفته است که در پاریس عصر ساختارگرایی تقریباً به سر آمده است (۱۹۸۲)، کورتسویل و دیگران از تحول «ما بعد ساختارگرایی» و برخی دیگر از نوساختارگرایی ووت (نو) و دیگران (۱۹۸۴) سخن گفته‌اند. هرچند ممکن است که ساختارگرایی در فراگرد دگرگونی یا حتی دگرگونی ریشه‌ای قرار داشته باشد، اما هنوز برای نظریه جامعه‌شناختی اهمیتش را حفظ کرده و این نظریه به طرز نمایانی تحت تأثیر آن قرار دارد (روسی، ۱۹۸۲؛ ۱۹۸۳).

ریشه‌های ساختارگرایی در زبان‌شناسی

ساختارگرایی از تحولات گوناگون در رشته‌های متفاوت سرچشمه گرفته است. خاستگاه ساختارگرایی نوین و استوارترین پایگاه امروزی آن، زبان‌شناسی است. کار فردیناند دوسوسور (۱۸۵۷-۱۹۱۳) در تحول زبان‌شناسی ساختاری و سرانجام در ساختارگرایی در رشته‌های گوناگون دیگر نقش تعیین‌کننده‌ای داشته است (کالر ۱۹۷۶) تمایزی که سوسور میان زبان صوری و گفتار روزانه قایل شده در اینجا برای ما بسیار اهمیت دارد زبان صوری نظام صوری و دستوری زبان است. این نظامی از عناصر صوتی است که به اعتقاد سوسور و پیروانش قوانین مشخصی بر روابط آنها حاکم است. بیشتر کوشش، زبان‌شناسی از زبان سوسور، تاکنون در جهت کشف این قوانین بوده است. وجود زبان صوری گفتار روزانه را امکان‌پذیر می‌سازد. گفتار روزانه، همان گفتاری است که در عمل به کار برده می‌شود و گویندگان از این طریق زبان را برای بیان مقاصدشان به کار می‌برند. هر چند سوسور اهمیت کاربرد ذهنی و غالباً انفرادی زبان به وسیله مردم را تشخیص می‌داد اما معتقد بود که این جنبه از زبان را نمی‌توان مورد بررسی علمی زبان‌شناختی قرار داد زبان‌شناس علمی باید به نظام صوری زبان توجه داشته باشد نه به شیوه‌های ذهنی کاربرد آن به وسیله کنشگران.

ساختارگرایی انسان‌شناختی؛ کلود لوی اشتراوس

مهمترین کاری که از نظر جامعه‌شناختی در ساختارگرایی انجام گرفته، همان کاری است که کلود لوی اشتراوس در انسان‌شناسی انجام داده است کورتسویل لوی اشتراوس را پدر ساختارگرایی خوانده است (۱۹۸۰) اشتراوس طی سال‌های پی‌در پی آثار حجیم و پیچیده‌ای را منتشر ساخته که رشته انسان‌شناسی و نیز رشته‌های دیگر - را به طرز نمایانی دگرگون ساخته است. ساختارگرایی در جامعه‌شناسی بسیار تحت تأثیر کار لوی اشتراوس بوده است.

یکی از دلایل پیچیدگی کار لوی اشتراوس انواع گوناگون ساختارهایی است که در آثارش پیدا میشوند نخستین نوع از این ساختارها یعنی ساختارها و نهادهای پهن دامنه جهان اجتماعی همان ساختارهایی اند که خودش بسیار تلاش کرده است تا ساختار بودن آنها را انکار کند هر چند که اینها برای بسیاری از انسانشناسان و جامعه شناسان واقعیتهای ساختاری به شمار می آیند اما از نظر لوی اشتراوس کارشان پنهان نگهداشتن ساختارهایی است که واقعاً بر جامعه تسلط دارند. این نوع از ساختارها در کار لوی اشتراوس به نوع دوم و مهمتری از ساختارها منجر میشوند که عبارتند از الگوهای که دانشمند اجتماعی برای فهم ساختار مسلط جامعه می سازد. اما ساختارهای نوع سومی نیز وجود دارند که مهمترین ساختارهای مورد نظر لوی اشتراوس به شمار آیند؛ این ساختارها همان ساختارهای ذهن بشرند لیچ (۱۹۷۴) الگوهای جهان اجتماعی که دانشمندان اجتماعی می سازند، در جوامع گوناگون صورتهای همانندی به خود میگیرند زیرا فرآورده های بشری در سراسر جهان از سرچشمه بنیادی واحدی برخوردارند که همان ذهن بشر میباشد. این همان ساختار ذهن است که ساختار غایی در کار لوی اشتراوس به شمار می آید.

تفکر لوی اشتراوس (۱۹۷۶) را میتوان با نشان دادن همانندیهای میان نظامهای زبانشناختی و نظامهای خویشاوندی روشن ساخت نخست آنکه اصطلاحهایی که برای توصیف خویشاوندی به کار برده میشوند همانند واجها در زبان واحدهای بنیادی تحلیل یک ساختارگرا به شمار میآیند دوم آن که اصطلاحهای خویشاوندی و واجهای زبان هیچ کدام معنای فی نفسه ای ندارند و تنها در صورتی معنا پیدا می کنند که به صورت اجزای سازنده یک نظام بزرگتر عمل کنند سوم آنکه، لوی اشتراوس می پذیرد که هم در نظامهای خویشاوندی و هم در نظامهای واجی از یک محیط به محیط دیگر تفاوتهای تجربی وجود دارند که حتی این تفاوتها را نیز میتوان با کاربرد قوانین کلی ولی ضمنی ردیابی کرد. سرانجام این که به نظر لوی اشتراوس هم نظامهای واجی و هم نظامهای خویشاوندی در تحلیل نهایی محصولات ساختارهای ذهن می باشند. اما نمیتوان گفت که این نظامها فرآورده های یک فراگرد آگاهانه اند، بلکه محصولات ساختار منطقی ولی نا آگاهانه ذهن به شمار می آیند. این نظامها و نیز ساختار منطقی ذهن که سرچشمه این نظامها است بر پایه قوانینی کلی عمل میکنند.

لوی اشتراوس داده های انسانشناختی را با همان تحلیل ساختاری مورد بررسی قرار می دهد که سوسور در مورد داده های زبانشناختی به کار برد. برخلاف آنها بیشتر انسانشناسان و جامعه شناسان برگزارشهای ذهنی پرسش شوندهگان تأکید میکنند. به نظر لوی اشتراوس از این گزارشها تنها باید به عنوان منابع اساسی برای ساخت ساختارهای مسلط استفاده کرد. او در تحلیلهایش از جوامع ابتدایی خواستار آن است که ساختار مسلط بر اسطوره ها و نظامهای خویشاوندی و یا در واقع سراسر جامعه را کشف کند. هر چند لوی اشتراوس بیشتر به جوامع ابتدایی توجه داشته است، اما در ضمن معتقد بوده است که همه جوامع بشری از جمله جوامع نوین ساختار مسلط همانندی دارند. او برای آن تأکید بر جوامع ابتدایی داشته است که این گونه جوامع کمتر تحریف شده اند و به همین دلیل کشف ساختار مسلط بر آنها ساده تر است. در جوامع نوین، یک رشته الگوهای آگاهانه یا نظامهای هنجار بخش واقعیت ساختاری را پنهان نگه میدارند.

گذشته از ساختارگرایی انسانشناختی لوی اشتراوس نوع مهم دیگری از ساختارگرایی به نام مارکسیسم ساختاری فرانسوی است که در فصل ۸ از آن صحبت کردیم. در این بخش تأکید ما بر جنبه شاخص مارکسیسم ساختاری فرانسوی است که آنرا از گونه های دیگر ساختارگرایی به ویژه ساختارگرایی لوی اشتراوس متمایز می سازد. نخست میپردازیم به همانندیهای میان ساختارگرایی به معنای عام آن و مارکسیسم ساختاری (گلا کسمن (۱۹۷۴) - به عبارت دیگر به چه دلایلی کار آلتوسر پلانزاس و دیگران، ساختارگرایی به شمار می آید.

هر چند همچنان که گفته ایم ساختارگرایی نوین با کار سوسور در زبانشناسی آغاز گشت، اما هستند کسانی که میگویند این مکتب با کار مارکس آغاز شده است: «وقتی مارکس می گوید که ساختارها را نباید با روابط مریب اشتباه گرفت و درصدد تبیین منطق پنهانی این روابط بر می آید، در واقع سنت ساختارگرایانه نوین را آغاز میکند» (گودلیه ۱۹۷۲) اما هر چند که مارکسیسم ساختاری و ساختارگرایی به معنای عام آن هر دو به بررسی ساختارها علاقمندند اما هر یک ساختار را به گونه ای متفاوت از دیگری در نظر میگیرد.

گونه های جامعه شناختی ساختارگرایی

ساختارگرایی برای جامعه شناسان به ویژه آنهایی که در جهت تحول یک علم جامعه شناسی گام بر می دارند جاذبه های فراوانی دارد (گودار ۱۱۹۷۶). برای مثال، این نظریه از نظام فکری بسیار انتزاعی برخوردار است که میتوان با استفاده از آن سطح دقت تحلیلی را بسیار بالا برد ساختارگرایی امکان الگوسازی صوری و نیز کاربرد فنون پیچیده آماری و ریاضی را نوید میدهد این نظریه همچنین یک نوع چشم انداز فراتاریخی را در مورد زندگی اجتماعی فراهم میسازد بالاتر از همه چشم اندازی را به دست می دهد که پهنه گسترده ای دارد و میتواند هر چیزی از ساختار ذهن و جامعه گرفته تا ساختار جهان طبیعی را مورد بررسی قرار دهد. به این دلایل و نیز دلایل دیگر دست کم برخی از جامعه شناسان در سالهای اخیر به سوی جهتگیری ساختارگرایانه کشیده شده اند برای نمونه برخی از روش شناسان مردمنگار که برجسته ترین شان آرون سیکورل است درصدد کاربرد جهتگیری عمیق را به شیوه ای غیر جبرگرایانه در نظر میگیرد یعنی آنها را ایجاد کننده واکنشهای ساختارگرایانه برآمده اند. سیکورل میگوید که روش شناسان مردمنگار باید به روشهای تفسیری بنیادی کنشگران که او آنها را بسان قواعد دستوری عمیق ساختاری در نظر میگیرد علاقمند باشند (۱۹۷۴) جالب این است که سیکورل به خاطر تعلق به روش شناسی مردمنگاران که یک نوع جامعه شناسی خلاقانه است، این ساختارهای نوآورانه در برابر موقعیتهای اجتماعی می داند.

موانع پذیرش ساختارگرایی

با وجود این روندها هنوز خیلی مانده است تا ساختارگرایی پذیرش همگانی در جامعه شناسی به دست آورد. این نظریه با چند مانع تقریباً برطرف نشدنی روبرو است. همچنان که دیوید گودار (۱۹۷۶) به درستی تشخیص داده است، ساختارگرایی نه

تنها چندان مایه ای در چننه ندارد که به جامعه شناسی سنتی ارائه کند بلکه برای علایق جامعه شناختی متعارف خطرهای جدی نیز در بر دارد برای مثال ساختارگرایان به موضوعهای تنگ دامنه متعارف جامعه شناختی مانند آگاهی خلاقانه، کنشگران کنش رفتار و کنش متقابل عموماً چندان علاقه ای ندارد کنشگران و فراگردهای گوناگون سطح فردی را به دشواری میتوان در ساختارگرایی پیدا کرد. وانگهی به استثنای مارکسیسم ساختاری فرانسوی چنین مینماید که ساختارگرایی در مورد علایق سنتی و پهن دامنه جامعه شناسان تقریباً غیر قابل کاربرد است به بیان صریح باید گفت که حتی اگر قوانینی برای سازماندهی ساختاری در جوامع پهن دامنه و ناهمگون وجود داشته باشد - قوانینی راجع به پدیده های مهمی چون طبقه دیوانالاری قدرت دگرگونی تحول همبستگی و روابط متقابل گوناگون میان این پدیده ها - تحلیل ساختاری نمیتواند فرضهای مورد نیاز و روشها یا نظریه هایی را به دست دهد که با آنها بتوان این قوانین را کشف کرد.

به عقیده گودار و بسیاری از جامعه شناسان دیگر ساختارگرایی به بسیاری از قضایای بنیادی جامعه شناسی مستقیماً یورش میدهد. در واقع گودار تصور میکند که اگر جامعه شناسی انگاره ساختارگرایی را بپذیرد با پیامدهای ناگواری روبرو خواهد شد، زیرا چنین رهیافتی آنچه را که شاید قضیه بنیادی جامعه شناسی باشد، با خطری جدی روبرو میسازد... از جمله افکار و نمادهایی که در چهارچوب مادی یک محیط اجتماعی معین شکل میگیرند... اندیشه ماتریالیسم جامعه شناختی که جامعه شناسی را به عنوان یک رشته خاص مطرح کرده است در صورت پذیرش ساختارگرایی یکسره باید رها شود.» (۱۹۷۶)، ص (۱۳۲) با توجه به این حملات تند، برای ساختارگرایی دشوار خواهد بود که در جامعه شناسی پذیرش همگانی به دست آورد.

نظریه ساختاری

یکی از جالبترین تحولات سالهای اخیر توجه دوباره به نظریه ساختاری بوده است که در واقع، بازگشت به ریشه های جامعه شناسی و مفهوم واقعیتهای اجتماعی دورکیم به شمار می آید. این تولد دوباره از رهگذر کوششهای پاسداران جامعه شناسی سنتی مانند رابرت مرتون لوییس کوزر، ویلیام گود سیمور مارتین لیپست و از همه مهمتر، پیتر بلاو، امکانپذیر شده است. اینان که دیدند جهتگیریهای سنتی شان از هر سو مورد حمله قرار گرفته است نیاز به تأکید مجدد بر ساختارهای پهن دامنه را احساس کردند. سیاستهایی در این تجدید حیات دخیل بوده که برای ما جالبند و چیزهای زیادی را درباره نظریه ساختاری بیان میکنند. لوییس کوزر (۱۹۷۵) بیشتر از این ناراحت بوده است که بسیاری از همکارانش در رشته جامعه شناسی با اقتباس نظریه های تنگ دامنه ای چون پدیده شناسی و روش شناسی مردمنگارانه در واقع به زیاده رویهای ذهن گرایی تسلیم شده اند. او میگوید که بررسی ساختارهای پهن دامنه شالوده» جامعه شناسی است. کوزر از جامعه شناسان میخواهد که به جای وادادن در برابر ذهن گرایان به کارهای دورکیم و زیمل و مارکس روی آورند که به ما می آموزند که انگیزه های فردی نباید ما را از بررسی الزامهای اجتماعی غافل نگهدارد (کوزر ۱۹۷۵). به نظر او جامعه شناسی در تحلیل نهایی باید بر واقع بودگی انکار ناپذیر تنظیمهای ساختاری تأکید ورزد (کوزر، ۱۹۷۵).

نظریه ساختاری پیتر بلاو

کار پیتر بلاو ۱۹۷۵؛ ۱۹۷۷؛ بلاو و مرتون (۱۹۸۱) را باید به عنوان مهمترین نمونه این نوع ساختارگرایی تجدید حیات یافته به شمار آورد. بلاو تقریباً افراطی ترین گونه این نوع جهتگیری ساختاری را به دست میدهد. او وظیفه جامعه شناسی را با بیانی آشکارا ساختاری تعریف میکند شاخص ترین وظیفه جامعه شناسی، تحلیل ساختاری صورتهای گوناگون تمایز روابط متقابل این صورتهای، شرایطی که آنها را ایجاد و دگرگون میکنند و دلالت‌هایشان برای روابط اجتماعی میباشد بلاو، (۱۹۷۷). بلاو در این تعریف متغیرهای سطح فرهنگی و فردی را صریحاً از جامعه شناسی حذف می کند. او درباره قضیه فرهنگی میگوید من یک جبرگرای ساختاری ام و معتقدم که ساختارهای جایگاههای عینی اجتماعی که میان مردم توزیع می شوند، در مقایسه با ارزشها و هنجارهای فرهنگی بر زندگی اجتماعی تأثیر اساسیتری میگذارند» (بلاو، ۱۹۷۷، .. بلاو خواستار بررسی ساختارهای اجتماعی بود، ولی بدون توجه به دلالت‌های فرهنگی و کارکردی کارکردگرایی ساختاری وانگهی، او گرایش به نادیده گرفتن سطوح فردی داشت از دیدگاه، بلاو اجزای جامعه، گروهها یا طبقات مردمند نه کنشگران و اندیشه ها و کنشهایشان تأکید ما بر ساختارهای جایگاههای متمایز و تأثیرشان بر روابط انسانها است و با تحلیل عمیق فراگردهای روانشناختی- اجتماعی دخیل در این روابط کاری نداریم» (بلاو، ۱۹۷۷). بلاو اهمیت چنین عواملی را می پذیرد اما میگوید که با آنها کاری ندارد. این به آن معنا است که محدودیتی در ذات رهیافت او وجود دارد بی گمان، این قضایا تنها برای گروهها جنبه ای جبرگرایانه دارند و نه برای افراد زیرا در سطح فردی همین قضایا خصلتی احتمالی پیدا میکنند (بلاو، ۱۹۷۷).

بلاو بر این پافشاری داشت تا خود را از ساختارگرایی لوی اشتراوس بدور نگهدارد. او می دانست که در نظام فکری لوی اشتراوس مفهوم ساختار اجتماعی ربطی به واقعیت تجربی ندارد بلکه این مفهوم با الگوهایی نظری سروکار دارد که درباره این واقعیت ساخته و پرداخته می شوند. اما بلاو با اتخاذ موضعی مغایر با موضع لوی اشتراوس می گوید که ساختارهای اجتماعی مورد نظر او همان پدیده های اجتماعی واقعی اند. از این گذشته بلاو بر خلاف لوی اشتراوس که ساختارها را نامریی می انگارد، معتقد است که این ساختارها جنبه های مشاهده پذیر زندگی اجتماعی اند و نه صرف نظریه هایی درباره آن» بلاو ... اختار اجتماعی را بدین سان تعریف میکند توزیع جمعیتی مردم در جایگاههای اجتماعی به موازات خطوط گوناگون - جایگاههایی که بر روابط نقش مردم و کنش متقابل اجتماعی آنها تأثیر میگذارند در این تعریف دو عنصر اساسی وجود دارد که عبارتند از جایگاهها و جمعیت جایگاههای اجتماعی ساختارهای اجتماعی را تعیین میکنند. این ساختارها نیز به نوبه خود با عوامل گوناگونی مشخص می شوند که در تمایزهای اجتماعی که مردم در کنشهای متقابل اجتماعی شان قایل می شوند نهفته اند این عوامل عبارتند از سن جنس نژاد و منزلت اقتصادی- اجتماعی بلاو میگوید نظر اساسی اش این است که بررسی صورتهای گوناگون تمایز میان مردم روابط متقابل این صورتهای شرایطی که این صورتهای را ایجاد می کنند و دلالت‌های آنها وظیفه ویژه جامعه شناسی میباشد (۱۹۷۵).

همچنان که گفته ایم بلاو هم به تمایز جایگاه های اجتماعی علاقمند بود و هم به روابط متقابل آنها در بحث از روابط متقابل بلاو دو عامل را تشخیص می دهد که جایگاههای اجتماعی را به هم پیوند میدهند؛ نخستین عامل همگروهی های اجتماعی گوناگون مردم است و دومین عامل فراگرد تحرک اجتماعی می باشد که او آن را به معنای گسترده اش به عنوان تمامی تحرک

های مردم میان جایگاه های اجتماعی در نظر میگیرد. بلاو در بحث از تمایز اجتماعی دو نوع عامل ساختاری عمده را تشخیص می دهد.

نخستین نوع عوامل اسمی اند که یک جمعیت را بدون رتبه بندی زیر مجموعه های گوناگون متمایز میسازند هر زیر مجموعه ای مرز مشخصی دارد. جنسیت و نژاد از جمله عوامل اسمی مورد بحث بلاو به شمار میآیند دومین نوع عوامل ساختاری درجه بندی شده اند که مردم را از جهات منزلتی متمایز میسازند در اینجا تفاوت‌های مردم از جهت درجه بندی مشخص میشوند و میان زیر مجموعه ها خطوط تفکیک کننده مشخصی مانند درآمد و ثروت وجود ندارد.

بلاو در بحث از تمایز میان عوامل ساختاری دو نوع جایگاه اجتماعی را به دست می دهد که هر یک با عامل ساختاری معینی مشخص میشود یک گروه بر مبنای عوامل اسمی مشخص میشود حال آنکه یک منزلت اجتماعی بر پایه عوامل درجه بندی شده تعیین می گردد.

نظریه شبکه

رهیافت ساختاری دیگر در جامعه شناسی نوین نظریه شبکه است. هرچند که این نظریه هم نوعی ساختارگرایی است اما با تحولات این مکتب در خارج از رشته جامعه شناسی، که پیش از این بحث کردیم کمتر ارتباط دارد و بیشتر از تحولات درونی این رشته مایه میگیرد. بدین سان که هر چند نظریه پردازان شبکه نیز به ساختارهای عمیق علاقمندند اما ساختارهای مورد نظرشان به ساختارهای سنتی جامعه شناختی بیشتر نزدیکند تا ساختارهای ذهنی مورد نظر لوی اشتراوس در زمینه پیوندهای این نظریه با جریان اصلی جامعه شناسی باید گفت که نظریه پردازان شبکه به فلسفه پردازی درباره ساختارها چندان علاقه ای ندارند بلکه بیشتر به بررسی دقیق تجربی روش شناختی و حتی ریاضیاتی انواع متفاوت شبکه ها علاقمندند.

تحلیلگران شبکه بسیار کوشش میکنند تا رهیافتشان را از آن رهیافتهای جامعه شناختی که رایلد برت آنها را ذره نگرانه و هنجار بخش» خوانده است، متمایز سازند (برت) ۱۹۸۲، همچنین گرانو وتر جهت گیریهای جامعه شناختی دره نگرانه بر کنشگرانی که جدا از کنشگران دیگر تصمیمگیری می کنند، تأکید می ورزند. آنها بیشتر بر «صفات شخصی کنشگران تأکید میکنند ولمن، (۱۹۸۳). نظریه پردازان شبکه رهیافتهای ذره نگرانه را به خاطر خردبینی بیش از اندازه و ندیده گرفتن پیوندهای میان کنشگران رد میکنند به گفته بری ولمن بررسی انگیزه های فردی کاری است که بهتر است آن را به روانشناسان واگذار کنیم. بی گمان این نظریه بسیاری از نظریه های جامعه شناختی را که به طریقی عمیقاً با انگیزه ها سروکار دارند مانند نظریه کنش متقابل، نمادین جامعه شناسی پدیده شناختی، جامعه شناسی وجودی، نظریه و بر نظریه شوتس و دیگران کم و بیش رد میکند.

به نظر نظریه پردازان، شبکه رهیافتهای هنجار بخش بر فرهنگ و فراگرد اجتماعی شدن از طریق هنجارها و ارزشهای ملکه ذهن شده کنشگران، تأکید می ورزند. برابر با جهت گیری هنجار بخش آنچه که آدمها را به یکدیگر پیوند می دهد، رشته های

افکار مشترک میان آنها است نظریه پردازان شبکه یک چنین نظری را رد میکنند و میگویند که باید بر الگوهای عینی پیوندهایی تأکید کرد که اعضای یک جامعه را به یکدیگر مرتبط می سازند در این زمینه ولمن نظر نظریه پردازان شبکه را چنین شرح می دهد

تحلیلگران شبکه میخواهند قواعد رفتاری آدمها و جمعها را مورد بررسی قرار دهند و به قواعد اعتقادی و چه باید کردهای رفتاری آنها کاری ندارند. از این روی تحلیلگران شبکه میکوشند تا از هرگونه تبیین هنجار بخش رفتار اجتماعی پرهیز کنند. آنها هرگونه تبیینی که فراگرد اجتماعی را به عنوان مجموعه صرافات شخصی و هنجارهای ملکه ذهن شده کنشگران فردی در نظر میگیرد. به عنوان تبیینهای غیر ساختاری رد میکنند.

به همین دلیل نظریه پردازان شبکه بخش اعظم کارکردگرایی ساختاری جبرگرایی فرهنگی پارسونز تأکید دورکیم بر وجدان جمعی گرایش زیمبل به فرهنگ عینی و ذهنی گرایش نظریه پردازان انتقادی به فرهنگ و نظایر آن را رد می کنند.

یکی از جنبه های شاخص نظریه شبکه تأکید آن بر طیف گسترده ای از ساختارهای خرد و کلان است. به این معنا که از دیدگاه نظریه شبکه کنشگران می توانند آدمها باشند ولی گروهها اصناف و جوامع را نیز میتوان کنشگر به شمار آورد (کلاوسن، نیوشتات و بردن ۱۹۸۶؛ میزورچی و کونینگ (۱۹۸۶) پیوندهای اجتماعی، در سطح ساختاری- اجتماعی پهن دامنه و نیز سطوح تنگ دامنه تر میتوانند عمل کنند. مارک گرانووتر این پیوندهای سطح خرد را به عنوان کنشهایی توصیف میکند که در روابط شخصی روزانه و ساختارهای یا شبکه های حاکم بر این روابط عین شده اند. اساسی ترین قضیه در مورد این پیوندها این فکر است که هر کنشگر فردی یا جمعی میتواند دسترسی متفاوتی به منابع ارزشمند جامعه (ثروت قدرت و اطلاعات داشته باشد. در نتیجه همین وضعیت است که نظامهای ساختارمند گرایش به قشربندی شدن دارند به گونه ای که عناصر تشکیل دهنده این نظامها به یکدیگر وابستگی داشته باشند.

جامعه شناسی وجودی

تاکنون در این کتاب به چندین نظریه خردبینانه برخوردیم که میتوان آنها را با عنوان تعریف گرایی اجتماعی ریتزر (۱۹۷۵) جامعه شناسیهای خلاق (ام. موریس (۱۹۷۷) و یا جامعه شناسیهای زندگی روزانه گروهبندی کرد داگلس ۱۹۷۰؛ داگلس و دیگران ۱۹۸۰؛ و ایگرت (۱۹۸۱) نظریه هایی مانند کنش متقابل نمادین، جامعه شناسی پدیده شناختی و روش شناسی مردم نگارانه را نیز میتوان تحت همین عناوین جای داد. جامعه شناسی وجودی را نیز میتوان در این فهرست گنجانند. این نظریه با آنکه هنوز منزلت نظریه های اجتماعی تعریف گرای دیگر را به دست نیاورده، ولی در سالهای اخیر توجه روزافزونی را به خود جلب کرده است. شاید در دهه بعد آشکار شود که آیا جامعه شناسی وجودی میتواند جایگاه اصلیتتری در نظریه جامعه شناختی به دست آورد

و یا به حاشیه این رشته بنده خواهد کرد. نخست بهتر است این تعریف مقدماتی از جامعه‌شناسی وجودی را به دست دهم بررسی تجربه انسان در جهان در همه صورتهایش داگلس و جانسون، برای یک تعریف مشابه نگاه کنید به فونتانا (۱۹۸۴) این نظریه در صدد بررسی شیوه زندگی، احساس تفکر و عمل انسانها است. این نوع جامعه‌شناسی برای احساسات و عواطف و نیز ماهیت بحث انگیز و مبتنی بر موقعیت تجربه معنی دار انسان اهمیت ویژه ای قایل است (داگلس و جانسون، ۱۹۷۷). (جامعه‌شناسی عواطف که به تازگی در رشته جامعه‌شناسی باب شده است نیز با همین قضایا سروکار دارد. برای نمونه نگاه کنید به کمپر ۱۹۷۸ (۱۹۸۱) جامعه‌شناسی وجودی به خاطر پذیرش چنین نظری هرگونه نظر تک علتی را در مورد زندگی بشری رد میکند. به نظر یک جامعه‌شناس وجودی انسان موجودی متنوع دگرگونی پذیر، نامطمئن و پر تعارض است که تا اندازه ای میتواند آنچه را که خواهد کرد و آنچه را که خواهد شد، آزادانه انتخاب کند زیرا اگر خواسته باشد که در این جهان متنوع دگرگونی، ناپذیر، نامطمئن و پر تعارض وجود داشته باشد باید چنین خصلتی را دارا باشد» این عبارت بیانگر این مضمون مسلط بر جامعه‌شناسی وجودی است که انسانها هم آزاد و هم مفیدند. این فکر و بسیاری از جنبه‌های دیگر جامعه‌شناسی وجودی از کار ژان پل سارتر فیلسوف و داستان نویس، فرانسوی مایه میگیرد آنچه که از همه بیشتر توجه جامعه‌شناسان را به خود جلب کرد کوشش سارتر برای مرتبط ساختن آزادی فردی و الزامهای اجتماعی است. سارتر کوشیده بود تا علایق پدیده شناختی اولیه اش را با علایق مارکسیستی بعدی اش در یک کل دیالکتیکی ترکیب کند به نظریان کرایب (۱۹۷۶) اندیشه سارتر دستخوش یک تحول انقلابی شد سارتر در کارهای اولیه اش بر سطح فردی و به ویژه بر آزادی فردی تأکید میکرد در این مرحله، او از این نظر هواداری می کرد که انسانها تابع و تعیین پذیرفته قوانین اجتماعی نیستند. به سخن دیگر، انسان نمی تواند با ارجاع به چیزی بیرون از خودش اعمالش را توجیه کننده اما در مرحله بعد سارتر بیشتر تحت تأثیر نظریه مارکسیستی قرار گرفت و در نتیجه، تأکیدش را متوجه فرد آزادی کرد که در یک ساختار اجتماعی عظیم و سرکوبگر قرار گرفته است ساختاری که فعالیتهايش را محدود و از خود بیگانه می سازد» سارتر تنها به این اکتفاء نکرد که به سطح اجتماعی روی آورد، بلکه در صدد آن بود که علایق اجتماعی جدیدش را با علاقه قبلی اش به فرد کنشگر ترکیب کند. کرایب چنین نتیجه گیری میکند که سارتر در اواخر کارش در یکپارچه ساختن نظریه پهن دامنه با نظریه تنگ دامنه توفیق یافته بود.

وجود گرایی و پدیده شناسی

جامعه‌شناسی وجودی و جامعه‌شناسی پدیده شناختی هر دو از سرچشمه‌های همانندی آب میخورند هر دو نظریه در پدیده شناسی فلسفی به ویژه کار ادموند هوسرل، ریشه‌های عمیقی دارند. هر چند جامعه‌شناسان پدیده شناس این سرچشمه را پذیرفته اند، اما جامعه‌شناسان وجودی کوشیده اند تا خود را از پدیده شناسی فلسفی و نیز جامعه‌شناختی دور نگهدارند برای نمونه کرایب (۱۹۷۶) یادآور شده که گرچه سارتر تحت تأثیر هوسرل قرار گرفته بود اما گرایش به پذیرش فکر ماهیات یا ساختارهای دگرگونی ناپذیر آگاهی نداشت. سارتر با بریدن از نظریه هوسرل، آگاهی را فارغ از هرگونه ساختار ازلی انگاشت و آن را به منزله رابطه میان کنشگر و جهان بیرونی در نظر گرفت.

هربرت اسپینگلبرگ (۱۹۶۷) تلاش بسیاری کرد تا وجودگرایی سارتر را از پدیده شناسی هوسرل متمایز سازد. او نخست استدلال کرده است که پدیده شناسی خواستار آن است که یک علم دقیق گردد حال آنکه وجودگرایی چنین آرزوهایی را در سر نمی پروراند. دوم آنکه پدیده شناسی جهان روزانه را در پراتنز یا به کنار میگذارد تا بتواند به ذات آگاهی برسد در حالی که وجودگرایی بر جهان روزانه تأکید می ورزد اما هر چند وجودگرایان بر آگاهی فی نفسه تأکید نمیکنند باز این را می پذیرند که آگاهی فردی عنصر تعیین کننده ای در جهان روزانه مورد بررسیشان به شمار می آید. سوم آن که پدیده شناسان بر شهود و توصیف به عنوان روش تحقیق شان تکیه می کنند، حال آن که وجود گرایان از هرگونه پایبندی به یک روش منحصر به فرد پرهیز میکنند. چهارم آن که پدیده شناسان در جستجوی دستیابی به ذات آگاهی اند ولی وجود گرایان می کوشند تا موقعیت گسترده تری را که اندیشه و کنش در آن رخ می دهد، ادراک کنند. سرانجام این که پدیده گرایان همه گونه باورها را مورد بررسی قرار میدهند و برای هیچ کدام از آنها برتری قایل نیستند حال آنکه وجود گرایان برای شیوه ویژه ای از وجود که آن را «وجود اصیل میخوانند ترجیح قایلند برای روشنتر ساختن این فکر آخری باید گفت که در همان مثال بالا شکارگر فیل وجود اصلیش را به کار نگرفته بود. هدف وجودگرایان برانگیختن این فکر در شکارگر است که او مجبور نیست فیل را با تیر بزند. آندره آ فونتانا (۱۹۸۰) تمایزی را که اسپینگلبرگ میان وجودگرایی و پدیده شناسی قایل شده بسط داده است. نخست فونتانا میگوید که پدیده شناسی هدفش رسیدن به تبیینهای فراگیر است حال آنکه وجودگرایی بر یک نوع جهت گیری کثرت گرایانه تأکید دارد. دوم این که پدیده شناسی گرایش به آن دارد که انتزاعی بوده و در جهان واقعی درگیر نباشد، در حالی که وجودگرایی جنبه ای ملموس دارد و درگیر جهان واقعی است. فونتانا این نکته مفید را نیز مطرح کرده است که این دو فلسفه با دو جامعه شناسی ناشی از آنها همخوانی ندارند یکی آنکه جامعه شناسی وجودی با فلسفه وجودی تفاوت دارد، زیرا این نوع جامعه شناسی خواستار کشف ساختار منظم زندگی روزانه است. با این همه جامعه شناسی وجودی خصلت مسأله آمیز و مبتنی بر موقعیت زندگی روزانه را انکار نمیکند. این جامعه شناسی همچنین این واقعیت را در نظر دارد که دانش خودش از زندگی روزانه نیز فی نفسه مسأله آمیز است. وانگهی، هرچند که جامعه شناسی وجودی محدود به روش خاصی نیست اما هوادارانش بیشتر بر مشاهده شخصی و مشاهده مشارکت آمیز تکیه میکنند.

فونتانا در مورد تفاوتهای میان جامعه شناسی وجودی و جامعه بیناسی پدیده شناختی از جمله یادآور میشود که جامعه شناسی وجودی به خاطر ماهیت بنیادی اش برخلاف جامعه شناسی پدیده شناختی از جهان روزانه دوری نمیگزیند. وانگهی در حالی که جامعه شناسان پدیده شناس گرایش به تأکید بر عناصر معمولی زندگی اجتماعی دارند جامعه شناسان وجودگرا چنین محدودیتی برای خود قایل نیستند و همه گونه جنبه های زندگی روزانه را مورد بررسی قرار میدهند.

درانجام این که مقایسه های میان این دو نظریه دلالت بر ترجیح یکی بر دیگری می کنند. برای نمونه چنین مینماید که فونتانا جامعه شناسی وجودی را که ملموستر و سیاسیتتر است، ترجیح می دهد. اما اسپینگلبرگ (۱۹۶۷) دست کم تا آنجا که دو فلسفه وجودی و پدیده شناختی مطرح است موضعی خلاف موضع مونتانا را در پیش می گیرد. او می پذیرد که این دو فلسفه قابل مقایسه اند اما در ضمن وجودگرایی سارتر را به خاطر تأکید گزینشی تفسیرهای شتابزده و توصیفهای ناکافی اش مورد

انتقاد قرار می‌دهد. اشیپگلبرگ به این نتیجه می‌رسد که شاید وجودگرایی بیشتر از پدیده شناسی ناب در جهت بینش‌های حیاتی و سودمند افتاده باشد اما هنوز باید درس‌های چندی از پدیده شناسی قدیم‌تر و به ویژه از هوسرل فراگیرد»

علائق اصلی جامعه شناسی وجودی

جامعه شناسی وجودی به بررسی طبیعی کنشگران و افکار احساسات و کنش‌هایشان سخت پایبند است. این جامعه شناسی در قالب این حوزه کلی، بر چندین پدیده تأکید دارد. یکی آنکه، جامعه شناسان وجودی (از جمله، پی، مانینگ، ۱۹۷۳؛ کوتاریا، ۱۹۷۹) علاقه شدیدی به بررسی احساسات عواطف و نظایر آن دارند، برخلاف تمایل بیشتر جامعه شناسان که بر جنبه‌های معقول وجود انسانی تأکید می‌ورزند به استثنای کمپر (۱۹۷۸؛ ۱۹۸۱) ژوزف آ. کوتار با این را دقیقاً آشکار ساخته است که بررسی احساسات برای یک جامعه شناس وجودی چقدر اهمیت دارد: «به هر روی، تأکید و پایبندی عمیق به فهم این قضیه، که احساسات چگونه میتوانند بنیادهای زندگی‌مان و نیز واقعیت‌های اجتماعی پیچیده‌ای را که در زندگی می‌سازیم تشکیل دهند، بر کار همه جامعه شناسان وجودی تسلط دارد» به عبارت دیگر، فهم انسانها و نیز فرآورده‌های اجتماعیشان، تنها با بررسی احساسات بشری امکانپذیر است.

علاقه اصلی دیگر جامعه شناسان وجودی قضیه خود کوتاریا و فونتانا (۱۹۸۴) یا کا تجربه فرد از هستی» است. به عقیده کوتاریا، خود وجودی به تجربه بی‌همتای فرد از هستی در چهارچوب شرایط اجتماعی موجود اطلاق میشود تجربه‌ای که به ویژه یا احساس دایمی شدن و مشارکت فعالانه در دگرگونی اجتماعی، مشخص می‌شود (۱۹۸۴) خود از نظر یک وجودگرا نمیتواند جدا از هیاتی جسمانی باشد که در قالب آن پدیدار میشود. در اینجا رابطه میان بعد ذهنی و بعد جسمی زندگی، مهم است و ارزش بررسی را دارد کوتاریا (۱۹۷۷) وانگهی خود نه به عنوان یک ساختار ایستا بلکه به صورت یک فراگرد در نظر گرفته میشود و به عنوان پدیده‌ای انگاشته می‌شود که پیوسته در حالت شدن است جانسون و فرارو (۱۹۸۴). این به آن معنا است که خود پدیده‌ای خلاق و خودجوش است و به شدت تحت تأثیر موقعیت بی‌میانجی خود قرار دارد. خود بنابراین تعریف دست کم تا اندازه‌ای، مسأله آمیز و متکی بر موقعیت است.

چشم اندازهای آتی جامعه شناسی وجودی

چشم اندازهای آتی جامعه شناسی وجودی چیست؟ این نظریه برای آنکه بتواند موقعیتی کانونی تر در جامعه شناسی به دست آورد نیاز به فایق آمدن بر چندین مسأله دارد. نخست دست اندرکاران این نظریه باید جامعه شناسان بیشتری را در این مورد مجاب کنند که چیزی متفاوت و فراتر از آنچه که در جامعه شناسی‌های جا افتاده تر زندگی روزانه ارائه شده است در چنته خود دارند. دوم این که با وجود کارهای بعدی سارتر جامعه شناسی وجودی هنوز نقش چندانی در فهم ما از ساختارهای پهن دامنه و رابطه آنها با فراگردهای تنگ دامنه ایفاء نکرده است. سوم اینکه، وجودگرایی نیاز به درک بهتری از تاریخ دارد؛ به نظر بسیاری از صاحب‌نظران این نظریه جنبه‌ای غیر تاریخی دارد. کوتاریا در مقابله با این برداشت استدلال میکند که جامعه شناسی وجودی خصلتی تاریخی دارد زیرا پژوهشگران را به انتقاد از اسناد تاریخی به عنوان فرآورده‌های فریبکارانه» یک

محیط معین تاریخی سوق میدهد. وانگهی، او از وجودگرایان می خواهد که به عنوان یک استراتژی تحقیقی استغراق شدید در تاریخ را شیوه کارشان قرار دهند.

فصل دهم

پیدایش یک مسأله اصلی در نظریه جامعه شناسی معاصر *

در سراسر این کتاب رشته گسترده ای از نظریه های جامعه شناختی را به تفصیل مورد بحث قرار داده ایم. این نظریه های گوناگون شاید کمی سردرگم کننده و آشفته باشند، تا آنجا که برخی از جامعه شناسان به تازگی درباره بحرانی در نظریه جامعه شناختی معاصر داد سخن داده اند واردل و ترنر (۱۹۸۶)؛ وایلی (۱۹۸۵). هرچند نظریه ها و نظریه پردازانی که در این کتاب به تحلیل کشیده شده اند همچنان اهمیت شان را حفظ کرده اند، اما باید گفت که در دهه ۱۹۸۰ نشانه های بسیاری دال بر انجام بیش از پیش در زمینه نظریه جامعه شناختی به چشم میخورند این انسجام پیرامون پیدایش این توافق چشمگیر دور میزند که مسأله اصلی در نظریه جامعه شناسی، بررسی رابطه میان نظریه های خریدینانه و کلان نگرانه و یا سطوح خرد و کلان واقعیت اجتماعی است. این قضیه که مسأله رابطه سطوح خرد و کلان، قضیه اساسی نظریه جامعه شناسی است، نخستین بار در این کتاب عنوان نشده است. رندل کالینز به تازگی مدعی شده است که کار درباره این مسأله در آینده نیز همچنان یکی از زمینه های مهم پیشرفت نظری جامعه شناسی باقی خواهد ماند به هر روی، کالینز تنها چند سطری را ضمن بحث گسترده تر درباره روندهای کنونی جامعه شناسی به این قضیه اختصاص داده است. آیزنشتاد و هل در مقدمه کتاب دو جلدی شان (۱۹۸۵) که یکی به نظریه خرد و دیگری به نظریه کلان اختصاص داده شده نظر همانندی را بیان کردند و به این نتیجه رسیدند که رویارویی میان نظریه خرد و نظریه کلان دیگر به گذشته تعلق دارد (۱۹۸۵)

پیوند سطوح خرد و کلان پیدایش یک مسأله اساسی نظری

اگر به کارهای نظری منتشر شده در اواخر دهه ۱۹۷۰ و دهه ۱۹۸۰ نگاه دقیقی بیندازیم شواهد زیادی را دال بر اهمیت مسأله پیوند سطوح خرد و کلان می یابیم. جای شگفتی نیست که نسل جوانتر نظریه پردازان جامعه شناسی گیدنز، کالینز، الگزنر، هکتر، نورستینا در صف مقدم این گونه نظریه پردازی جای داشته اند، در حالی که نظریه پردازان سالمندتر (بلاو، کوزر همچنان از مواضع نظری افراط گرایانه تر پشتیبانی میکنند (به استثنای کلمن). این تفاوت میان نسلی در جهت تأیید این نظر عمل میکند که در آینده باید شاهد افراط گرایی نظری کمتر و گرایش بیشتر به تلفیق سطوح خرد و کلان باشیم. پیش از پرداختن به نمونه های نظری برجسته ای که در قضیه ارتباط پدیده های خرد و کلان مطرح شده اند، باید یادآور شوم که کار نویسندگان این کتاب درباره فراتر (ریتزر، ۱۹۷۹؛ ۱۹۸۱)، دست کم تا اندازه ای به قضیه تلفیق سطوح خرد و کلان ارتباط دارد.

برای آشنایی با بحثی در این باره خوانندگان را به فصل پیوست همین کتاب به ویژه شکل آ ۳ ارجاع میدهیم که مروری است بر چشم انداز همین نویسنده و به خواننده کمک میکند تا برخی از داوریهای مطرح شده در این فصل را دریابد

شناخته ترین و رساترین کوششی که در زمینه تلفیق مسایل خرد و کلان انجام گرفته نظریه ساختار بندی آنتونی گیدنز است. گیدنز این نظریه را نخستین بار در دهه ۱۹۷۰ مطرح کرده است (۱۹۷۶)، اما به نظر میرسد که کاملترین صورت آن را در کتاب ساخت جامعه گیدنز (۱۹۸۴) تحت عنوان فرعی رئوس نظریه ساختار بندی، به دست داده است. او در این اثر تا آنجا پیش میرود که میگوید هرگونه بررسی تحقیقی در زمینه علوم اجتماعی یا تاریخ به قضیه ارتباط تنگاتنگ کنش با ساختار مربوط است... به هیچ وجه نمی توان گفت که ساختار کنش را تعیین میکند و یا برعکس» کار گیدنز با آنکه بسیار التقاطی است اما نفوذ نیرومند مارکسیسم در آن به چشم می خورد تا آنجا که حتی کتاب ساخت جامعه را بسط این اصل ذاتا تلفیقی مارکس می انگارد انسانها تاریخ شان را میسازند ولی نه آنچنان که خودشان دوست دارند؛ آنها تاریخ را تحت شرایط دلخواهشان نمیسازند بلکه تحت شرایطی این کار را انجام می دهند که مستقیماً در برابر آنها وجود داشته و از گذشته به آنها انتقال یافته است» گیدنز گرچه یگراست به قضیه ارتباط خرد و کلان میپردازد، اما تا آنجا که می تواند سعی میکند این دو اصطلاح را به کار نبرد. او برای این اکراه خود چندین دلیل می آورد. نخست آنکه احساس میکند که جامعه شناسان اصطلاحهای خرد و کلان را غالباً در دو قطب مخالف به کار میبرند اما به اعتقاد گیدنز هیچیک از این دو اصطلاح بر دیگری برتری ندارد. دوم آنکه حتی وقتی که کشمکشی میان خرد و کلان مطرح نباشد، گرایش وجود دارد که میان نظریه های جامعه شناسی نوعی تقسیم کار نادرست به عمل آید به این معنا که نظریه هایی مانند نظریه کنش متقابل نمادین گرایش به تأکید بر فعالیتهای کنشگران آزاد دارند حال آن که نظریه هایی چون کارکردگرایی ساختاری بیشتر به الزام ساختاری توجه دارند در پایان گیدنز نتیجه گیری میکند که تمایز میان خرد و کلان تمایز سودمندی نیست (۱۹۸۴) نکته اساسی این است که تمایز شدید قایل شدن میان قضایای خرد و کلان سودی ندارد اما همچنان که گیدنز اثبات می کند تلفیق این دو سطح کار سودمندی است به نظر گیدنز، نیازی به کاربرد اصطلاحهای خرد و کلان نداریم بلکه تنها باید به ارتباط متقابل این دو سطح توجه داشته باشیم. گیدنز کارش را با تمیز قایل شدن میان نظریه های کلانی چون کارکردگرایی ساختاری و ساختارگرایی و نظریه های خردی چون نظریه کنش متقابل نمادین و پدیده شناسی آغاز می کند. او به تازگی از سلطه جویی هر دو نوع نظریه انتقاد کرده است، چرا که نظریه های کلان بر شناخته های اجتماعی تأکید میکنند و نظریه های خرد بر «شناسا». گیدنز نظریه ساختار بندی را با هر دو نوع نظریه یادشده مغایر می داند: «پهنه اساسی بررسی علوم اجتماعی بنا بر نظریه ساختار بندی نه تجربه کنشگر فردی است و نه وجود هر نوع جامعیت اجتماعی، بلکه آن عملکردهای اجتماعی است که در راستای زمان و مکان سامان میگیرند»

گیدنز کارش را با فعالیتهای بشری آغاز میکند ولی بر این نکته پافشاری میکند که این فعالیتهای خصلتی راجعه، دارند یعنی فعالیتهای انسانی تنها به وسیله کنشگران اجتماعی پدید نمی آیند بلکه از طریق همان راههایی که کنشگران برای ابراز وجودشان در پیش میگیرند پیوسته باز ایجاد میشوند عاملان اجتماعی از طریق فعالیتهایشان شرایطی را ایجاد میکنند که این فعالیتهای را امکانپذیر می سازد». بدین سان، نقطه آغاز هستی شناختی گیدنز نه آگاهی ساخت اجتماعی واقعیت - است و نه ساختار اجتماعی، بلکه دیالکتیک میان فعالیتهای و شرایط است که در زمان و مکان رخ می دهد. گیدنز هر چند به آگاهی و

یا استعداد بازانديشی ميپردازد اما معتقد است که کنشگر انسانی با وجود استعداد بازانديشی موجود صرفاً خودآگاهی نیست، بلکه جریان جاری فعاليتها و شرایط را بازتاب ميکنند هستی شناسی زمانی - مکانی گيدنز به او اجازه می دهد که نه تنها به تمایز خرد و کلان بپردازد بلکه این دو سطح را به شیوه ای تاریخی فراگردی و پویا مورد بررسی قرار دهد.

گيدنز از مبحث عوامل به مقوله عاملیت روی می آورد، یعنی چیزهایی که عوامل انجام می دهند. عاملیت با نيتهاي کنشگران کاری ندارد بلکه با آن چیزهایی کار دارد که کنشگران در عمل انجام می دهند. عاملیت با رویدادهایی سروکار دارد که یک فرد انجام می دهد... هر چه که اتفاق افتاد، ممکن بود اتفاق نیفتد اگر که فرد در تحقق آن دخالت نمی کرده گيدنز بسیار کوشش ميکند تا عاملیت را از نیت جدا سازد، زیرا می خواهد این نکته را یادآور شود که کنشها غالباً متفاوت با آن چیزی از کار در می آید که کنشگر نیت کرده است؛ به عبارت دیگر کنشهای با نیت غالباً به پیامدهای بدون نیت می انجامند.

با این همه گيدنز کنش را به قدرت مرتبط می سازد، یعنی کنشگر توانایی دخل و تصرف در امور را دارد به بیان صریحتر کنشگر اگر توانایی دخل و تصرف را نداشته باشد، دیگر یک کنشگر نخواهد بود گيدنز بی گمان این نکته را تشخیص می دهد که در جهان الزامهایی وجود دارد اما این به آن معنا نیست که کنشگران قدرت هیچ گونه گزينشی را ندارند. به عقیده گيدنز، قدرت منطقاً بر ذهنیت اولویت دارد، زیرا کنش مستلزم قدرت یا توانایی دگرگون سازی موقعیت است. بدین سان، گيدنز با نظریه های دوگانه انگارانه ای که یا گرایش به نسبت دادن قدرت به نیت کنشگر دارند (مانند نظریه کنش متقابل نمادین و یا قدرت را به ساختار نسبت می دهند مانند کارکردگرایی ساختاری مخالف است).

جان کلام نظریه ساختاری در مفاهیم ساختار نظام و دوگانگی ساختار نهفته است. در این نظریه ساختار به عنوان خواص ساختار دهنده ای قواعد و منابع تعریف شده است که اجازه ميدهد شیرازه زمان و مکان در نظامهای اجتماعی عمل کند، خواصی که این امکان را برای عملکردهای تقریباً همانند اجتماعی فراهم می سازند تا در پهنه های متفاوت زمانی و مکانی وجود داشته باشند و نیز به این عملکردها صورت با نظامی می بخشند» از این جهت میتوان گفت که نظامهای اجتماعی ساختار ندارند بلکه خواص ساختاری را به نمایش ميگذارند. در واقع، ساختار در نظامهای اجتماعی به صورت عملکردهای باز ایجاد شده کنشگران در بستر زمان و مکان» و نیز در خاطراتی که جهت رفتار آگاهانه انسانی را مشخص می سازند (متجلی می شود. گيدنز ساختار (به معنای قواعد و منابع را هم به سطح کلان نظامهای اجتماعی و هم به سطح خرد در اینجا خاطره پیوند می زند و این تلفیق را بسیار تعیین کننده می انگارد یکی از مهمترین قضایای نظریه ساختاربندي این است که قواعد و منابعی که در جریان تولید و بازتولید کنش اجتماعی ساخته و پرداخته می شوند در ضمن وسایل بازتولید نظام نیز به شمار می آیند همان قضیه دوگانگی ساختار)

تلفیق نظریه کنش با نظریه نظامها به وسیله یورگن هابرماس

یورگن هابرماس در تازه ترین کارش (۱۹۸۴) به یک رهیافت تلفیقی تر برای نظریه پردازی اجتماعی روی آورده است؛ این واقعیت را میتوان در یکی از عناوین فرعی کتاب او خرد و عقلانیت جامعه پیدا کرد در فصل ، بر کار او در زمینه کنش ارتباطی

(بخردانه) تأکید ورزیدیم در این اثر هابرماس کارش را در چهارچوب نظریه کنش و در جهت بسط این نظریه میدانند اما اکنون دست کم برخی از توجهش را به تلفیق نظریه کنش با نظریه نظامها اختصاص داده است او میان جهان زندگی جهان سطح خردتری که در آن کنشگران ضمن ارتباط با یکدیگر، در مورد امور مختلف به تفاهم میرسند و نظام اجتماعی پهن دامنه تر و خرده نظامهای آن تمایز قایل میشود این تمایز میان جهان زندگی و نظام اجتماعی را باید به عمل آورد و عقلانیت هر دو را نیز باید جداگانه مورد بررسی قرار داد. به نظر هابرماس، اگر او به صورت دیگری عمل میکرد کوششهایش در جهت یک نوع تلفیق نظری، دچار همان دامی میشد که پارسونز خود را در آن یافت. به این معنا که نظریه نظامها به سادگی میتواند نظریه کنش را در خود جذب کند و بر آن تسلط یابد. هابرماس نمی خواهد نظریه سطح کلان نظامها نظریه کنش را تحت الشعاع قرار دهد، بلکه می خواهد به رهیافتی در جهت تلفیق این دو نظریه برسد.

هابرماس میان عقلانیت نظام اجتماعی (جامعه) و عقلانیت جهان زندگی، اصولاً تمایز قایل میشود در حالی که عقلانیت اجتماعی مستلزم نهادمندی یک نظام هنجار بخش است، عقلانیت جهان زندگی مستلزم روا داشتن کنشهای متقابلی است که تحت هدایت توافقیهای مبتنی بر هنجارها نیستند بلکه مستقیم یا غیر مستقیم تحت تأثیر توافقیهایی اند که از رهگذر تفاهم ارتباطی به دست می آیند» (ص ۳۴۰). به عبارت دیگر، عقلانیت جهان زندگی مستلزم آن است که انسانها آزادانه با یکدیگر به توافق رسند، نه آنکه تحت تأثیر نیرومند نیروهای خارجی به این توافق دست یابند. هابرماس پس از تمایز قایل شدن میان این دو سطح به این استدلال روی می آورد که در جهان معاصر عقلانیت با نرخ برابری در هر دو سطح رشد نکرده است، زیرا نظام اجتماعی سریعتر از جهان زندگی عقلانی شده است. در نتیجه، جهان زندگی تحت چیرگی یک نظام اجتماعی عقلانی شده درآمده است بر اثر همین وضع، زندگی روزانه دچار فقر شده است و جهان» زندگی بیش از پیش بی مایه گشته است مک کارتی به نظر هابرماس راه حل این قضیه در رهایی جهان اجتماعی از چنگ استعمار نظام اجتماعی نهفته است تا از این طریق، جهان اجتماعی بتواند به شیوه مناسب خود توافق ارتباطی آزادانه عقلانی گردد. ها برماس به تازگی از طریق پیوند زدن جهان زندگی و جامعه به تأکیدش بر کنش ارتباطی، وظیفه تلفیقی بسیار بلند پروازانه تری را برای خود تعیین کرده است. او برای آن که چنین کاری را انجام دهد از ریشه های مارکسیستی و انتقادی خود واکند و درگیر کار کسانی چون پارسونز در زمینه سطح نظامها و شوتس در زمینه جهان زندگی) شد. هابرماس اکنون در زمینه تلفیق حتی از این هم پا فراتر گذاشت و به بررسی کار «مید و نظریه او در زمینه بنیاد نظری ارتباطی جامعه شناسی» و «دورکیم و نظریه همبستگی اجتماعی او که تلفیق اجتماعی و تلفیق نظری را در ارتباط متقابل در نظر میگیرده دست یازیده است هابرماس، هابرماس قضیه تلفیق را هم در سطح نظری و هم در سطح هستی شناختی مورد بررسی قرار داده است در زمینه نظری او درصدد پیوند نظریه کنش با نظریه نظامها برآمده است. در سطح هستی شناختی به کنکاش درباره رابطه میان جهان زندگی و نظام اجتماعی پرداخته است. هابرماس را میتوان نمونه نظریه پردازانی به شمار آورد که در صدد تلفیق سطح نظری با سطح هستی شناختی برآمده اند.

جغرافی‌الکزندر در نخستین جلد کتاب پراوازه و غالباً انتقاد شده‌اش، منطق نظری در جامعه‌شناسی، «منطق نظری تازه‌ای را برای جامعه‌شناسی می‌جوید (۱۹۸۲) این منطق نوین بر اندیشه جامعه‌شناختی در همه سطوح پیوستار فکری تأثیر می‌گذارد الگزندر هوادار یک نوع جامعه‌شناسی چند بعدی است که در برگزیده تناوب آزادی و الزام» باشد منطق او بر دو قضیه عام مبتنی است. نخستین قضیه مسأله کنش یا ماهیت ویژه هنجارها و انگیزش را در بر می‌گیرد جس و قضیه دوم به مسأله نظم می‌پردازد یعنی این که چگونه مجموعه یک چنین کنشهایی در ارتباط با یکدیگر نظم می‌گیرند

نخست بهتر است به مسأله نظم پردازیم چرا که این مسأله قضیه‌ای است که آشکارا به ارتباط سطح خرد و کلان مربوط می‌شود الگزندر می‌گوید که پیوستاری از خط ارتباط میان خرد و کلان وجود دارد که در یک حد آن سطح تحلیل فردی و در حد دیگر آن سطح جمعی قرار دارد به شیوه‌ای که نظم در جامعه از طریق آن ایجاد می‌شود. در حد کلان این پیوستار نظم به گونه‌ای خارجی برقرار می‌گردد و ماهیتی جمع‌گرایانه دارد یعنی از ساختارهای جمعی مایه می‌گیرد اما در حد خرد، نظم از نیروهای درونی سرچشمه می‌گیرد و ماهیتی فردگرایانه دارد یعنی از مذاکرات فردی سرچشمه می‌گیرد کنش از پیوستار مادی آرمانی نیز برخوردار است که بعدی از ارتباط سطح خرد و کلان را نشان می‌دهد کنش در حد آرمانی (ذهنی)، به گونه‌ای هنجار بخش که بر ذهنیت کلانی دلالت می‌کند غیر عقلانی و عاطفی نمایان می‌شود. اما کنش در حد مادی (عینی)، خصلتی وسیله جویانه که دلالت بر عینیت خرد می‌کند عقلانی و مشروط به خود می‌گیرد.

هر چند که الگزندر دو پیوستار کنش و نظم را صریحاً به هم مربوط نساخته است، اما تلویحاً می‌گوید که این عمل را در پانویشت مربوط به کار اندرو افرت انجام داده است. کار افرت... مشابه رهیافت نظمی است که در اینجا مطرح شده است. او از طریق مقوله سطحهای تحلیل که در اصل مربوط است به تقسیم دو سطح فردی و جمعی، معیارهای ذهنی و عینی را به هم مرتبط ساخته است»

بدین سان، جهت‌گیری الگزندر را میتوان به شیوه زیر تقسیم کرد:

شکل ۱-۱۴. الگوی تلفیقی الگزندر



رندل کالینز در مقاله ای با عنوان بنیادهای خرد جامعه شناسی کلان» (۱۹۸۱)، یک نوع جهتگیری بسیار تقلیلگرایانه را درباره مسأله پیوند سطح خرد و کلان به دست داده است برای آشنایی با نقدی در این باره نگاه کنید به ریتزر (۱۹۸۵)، کالینز با وجود عنوان اصولاً تلفیقی، مقاله اش رهیافت خود را جامعه شناسی خرد رادیکال می نامد. تأکید جامعه شناسی خرد و رادیکال، کالینز همان است که خودش آن را «زنجیره های کنش متقابل مرسوم یا دسته هایی از زنجیره های فردی تجربه کنش متقابل» می خواند که به موازات جریان یافتن در زمان همدیگر را در مکان قطع میکنند (کالینز، ۱۹۸۱). کالینز ضمن تأکید بر زنجیره های کنش متقابل مرسوم، سعی میکند تا از آنچه که خودش آن را تعلقات تقلیل گرایانه تر به رفتار و آگاهی فردی می خواند، پرهیز کند. او سطح تحلیل خود را بالا میبرد و به کنش متقابل زنجیره های کنش متقابل و «بازار چنین کنشهای متقابلی میپردازد. بدین سان کالینز سطوح بیش از اندازه خرد اندیشه و کنش (رفتار) را رد میکند و از نظریه هایی چون پدیده شناسی و نظریه تبادل) که بر این سطوح تأکید می ورزند، انتقاد می کند.

کالینز همچنین میکوشد تا از نظریه های کلان و تعلقات آنها به پدیده های سطح کلان دوری گزیند. برای نمونه او از کارکردگرایان ساختاری و تعلق شان به پدیده های کلان عینی (ساختار) و پدیده های کلان ذهنی هنجارها) انتقاد میکند. در واقع او تا بدانجا پیش می رود که می گوید اصطلاح هنجارها باید از نظریه جامعه شناسی حذف شود کالینز به همین سان در مورد مفاهیم مربوط به نظریه کشمکش نیز رویکردی منفی دارد و برای مثال میگوید که هیچگونه موجودیت ذاتاً عینی» مانند مالکیت یا اقتدار وجود خارجی ندارد بلکه تنها چیزی که وجود دارد برداشتهای متفاوتی است که انسانها در زمانها و مکانهای خاص درباره قدرت ترکیب این دو عامل به دست می آورند نظر او این است که تنها آدمها هستند که کاری انجام میدهند؛ ساختارها، سازمانها طبقات و جوامع هرگز کاری را انجام نمی دهند. پس هرگونه تبیین علی سرانجام باید به کنشهای افراد واقعی برسد.

کالینز می کوشد تا نشان دهد که چگونه همه پدیده های کلان را میتوان به ترکیبهایی از رویدادهای خرد برگرداند (۱۹۸۱) او به ویژه چنین استدلال می کند که ساختارهای اجتماعی را از نظر تجربی میتوان با الگوهای کنش متقابل خرد و تکراری معادل دانست بدین سان، کالینز در تحلیل نهایی خواستار یک رهیافت تلفیقی نیست بلکه به دنبال چیرگی نظریه خرد و پدیده های سطح خرد است برای آشنایی با یک نقد مشابه در این باره نگاه کنید به گیدنز (۱۹۸۴) به گفته خود کالینز کوشش منسجم در جهت باز ساخت جامعه شناسی کلان بر پایه بنیادهای خرد اساساً تجربی، گامی اساسی است به سوی یک علم جامعه شناختی موفقیت آمیزتر» (۱۹۸۱)

جهت گیری کالینز را می توان مغایر جهت گیری کرین نورستینا (۱۹۸۱) دانست که در مقدمه اش بر کتابی که یکی از مقالات کالینز درباره جامعه شناسی خرد رادیکال نیز بخشی از آن است، موضعش را مشخص ساخته است. نور ستینا هر چند که مانند کالینز اهمیت بسیاری به پهنه کنش متقابل میدهد اما در کارش برای آگاهی و نیز پدیده های سطح کلان نقش بیشتری

قابل است. او با آنکه مانند کالینز خواهان بازسازی ریشه ای نظریه کلان بر یک نوع مبنای جامعه شناختی خرد است اما با در پیش گرفتن یک مسیر غیر ریشه ای تر، تنها خواستار آن است که نتایج جامعه شناختی خرد را در نظریه اجتماعی کلان ادغام کند. وانگهی، چنین مینماید که نورستینا این موضع را اتخاذ کرده است که هدف غایی تحقیق جامعه شناسی خرد شناخت بهتر جامعه گسترده تر و ساختار و نهادهایش است:

من به این تناقض ظاهری باور دارم که از طریق رهیافتهای اجتماعی سطح خرد می توان به شناخت هر چه بیشتر نظم کلان دست یافت زیرا همین رهیافتهای هستند که از طریق یک نوع تجربه گرایی بی پرده ما را به شناخت واقعیت مورد بحثمان نزدیک می سازند. بی گمان، صرفاً از طریق ثبت خردبینانه کنش رودرو نمی توان به کل ماهیت قضیه مورد بحث دست یافت. با این همه اگر از این طریق بتوان ضرب آهنگ نظم کلان را شنید می توان کار را از آن آغاز کرد - یعنی در مرحله نخست. نورستینا، (۱۹۸۱)

رهیافت گزینش معقولانه در مورد روابط خرد و کلان

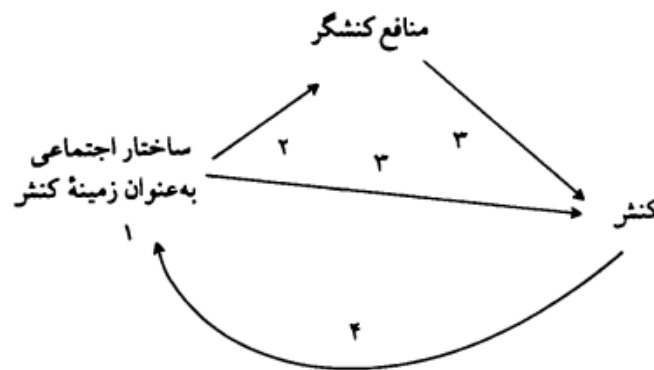
مایکل هکتر (۱۹۸۳) در پیوند دادن پدیده های سطح خرد و کلان، نوعی رهیافت گزینش معقولانه را در پیش گرفته است. او بخشش را با تحلیل انتقادی از دو رهیافت سطح کلان که بر پدیده های هنجار بخش و ساختاری تأکید دارند آغاز میکند و می گوید که این دو رهیافت گزینش فردی را محدود و تنگ دامنه میسازند به نظر او، هرچند قدرت الزام ساختاری یا هنجار بخش را نمیتوان انکار کرد اما باز کم و بیش باید برای کنشگر توانایی گزینش کردن قابل شویم هکتر این واقعیت را میپذیرد که هنجارها و ساختارها تعیین کننده «الزامهایی اند که تحت آنها افراد مبادرت به کنش میکنند». اما به هر روی این الزامها حدودی دارند و نمیتوانند رفتار فردی را از هر جهت تعیین کنند. پس باید پیامدها و نیتهای کنش فردی را نیز در نظر بگیریم البته این به آن معنا نیست که به صفات فردی اهمیتی بیشتر از صفات ساختاری نسبت دهیم».

نظریه ساختاری کنش

رایلد پرت (۱۹۸۲) در صف مقدم نظریه پردازان شبکه ای بوده است که کوشیده اند به جای صورت دیگری از جبرگرایی ساختاری یک رهیافت تلفیقی تر را در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان به دست دهند $w = 15 = x$ ، با جداسازی جهتگیری «ذره نگرانه» و جهتگیری هنجار مندانه آغاز میکند و بدین سان شکافی را در چهارچوب نظریه کنش بیان می دارد. جهتگیری ذره نگرانه فرض را بر این میگیرد که کنشهای گوناگون به وسیله کنشگران جداگانه چندان مستقل از دیگران مورد ارزیابی قرار میگیرد که می توان گفت این ارزیابیها بدون ارجاع به کنشگران دیگر انجام میگیرد در حالی که «چشم انداز هنجار مندانه کنشگران جداگانه را در چهارچوب یک نظام در نظر میگیرد، به گونه ای که منافع این کنشگران متقابلاً به هم وابسته اند و در نتیجه، هنجارهای اجتماعی پدید آمده به وسیله کنشگران، باعث اجتماعی شدن متقابل آنها می شوند».

اما برت چشم اندازی را نشان میدهد که «شکاف میان کنش ذره نگرانه و کنش هنجار مندانه را از میان بر می دارد. این چشم انداز بیش از آنکه برآیند این در چشم انداز کنش باشد در واقع نظر سومی است برای پل زدن میان دو نظر بالا». برت با آنکه آشکارا از این دو چشم انداز استفاده میکند، اما چیزی را به عنوان چشم انداز ساختاری مطرح می سازد که بر مبنای معیار اصل موضوعه ارزیابی نهایی با دو نظر بالا تفاوت می یابد. این معیار که چشم انداز ساختاری پیشنهادی برت مطرح می کند، همان مجموعه نقش و منزلت کنشگر است که تقسیم کار آن را ایجاد میکند. یک کنشگر با توجه به شرایط شخصی و نیز با در نظر گرفتن شرایط دیگران سودمندی انواع کنشهای ممکن را مورد ارزیابی قرار میدهد برت رهیافت خود را به عنوان بسط منطقی رهیافت ذره نگرانه و قایل شدن یک نوع محدودیت درست تجربی بر نظریه هنجار مندانه در نظر میگیرد.

شکل ۳-۱۰. الگوی تلفیقی رابند برت



فردگرایی روش شناختی ریمون بودون

جامعه شناس فرانسوی معاصر ریمون بودون (۱۹۷۹)، (۱۹۸۱)، نوعی چشم انداز تلفیقی را مطرح کرده است که خود عنوان شگفت فردگرایی روش شناختی را به آن داده است. بودون فردگرایی روش شناختی را به عنوان اصلی تعریف میکند که :
جامعه شناس باید آن را به عنوان یک روش به کار بندد روشی که فرد یا کنشگران فردی را به عنوان اتمهای منطقی تحلیل در چهارچوب نظامی از کنش متقابل در نظر میگیرد... یک جامعه شناس نمیتواند با نظریه ای ارضاء شود که یک مجموعه یک طبقه گروه یا ملت را به عنوان اساسی ترین واحد تحلیل در نظر میگیرد... بدین ترتیب کوششی به عمل آمده تا یک جامعه شناس واکنشهای کنشگران فردی را در برابر الزامهای تعیین شده نظام مورد تحلیل قرار دهد.

(بودون ۱۹۷۹، ۱۹۸۱)

هر چند که بودون بر کنشگر فردی تأکید می ورزد اما آشکارا رابطه تلفیقی تری را در زمینه پیوند سطح خرد و کلان مطرح می سازد.

بودن سپس انسان اجتماعی را توصیف میکند و این الگو را در برابر انسان اقتصادی قرار میدهد. یکی از تفاوت‌های مورد نظر بدون این است که انسان اجتماعی همیشه نمی‌تواند به اولویتهایش عمل کند بلکه آن کاری را انجام میدهد که عادات، ارزشهای درونی شده و به معنای کلیتر شرایط متفاوت، اخلاقی شناختی و صوری، وادار به انجام دادنش میکند

تفاوت دیگر این است که در حالی که در مورد انسان اقتصادی، اولویتهای کنشگر با نوعی انسانشناسی فلسفی فرضی مشخص می‌شود، اما در مورد انسان اجتماعی فرض بر این است که دست کم بخشی از گزینشهای یک کنشگر، با ساختار موقعیت اجتماعی او و جایگاهش در این موقعیت تعیین می‌شود. بدون موضع خود و نیز موضع جامعه شناسی اولیه را این چنین مشخص می‌سازد که هر دو، کنشگر را عاملی نیتمند می‌انگارند که از نوعی خودمختاری برخوردار است که برحسب محیط‌های گوناگونی که کنشگران در آنها زندگی میکنند این خودمختاری تفاوت می‌پذیرد»

نتیجه‌گیریها

تاکنون تعدادی از آثار جامعه‌شناختی که تقریباً همگی شان در دهه ۱۹۸۰ منتشر شده‌اند را مورد بازبینی قرار داده ایم که به نوعی با قضیه پیوند سطوح خرد و کلان ارتباط داشته‌اند. هر چند که این قضیه از آغاز پا گرفتن جامعه‌شناسی پیوسته مطرح بوده است، اما زیاده‌روی‌هایی که در سطح خرد و کلان انجام گرفته‌اند، این مسأله را کوچک جلوه داده‌اند. نظری که در این فصل پایانی مطرح شد این است که در دهه ۱۹۸۰، پشتیبانان پیوند سطح خرد و کلان از جمله برخی از مهمترین نظریه پردازان جوان این نسل در کانون صحنه جامعه‌شناسی قرار گرفته‌اند هر چند که افراط‌گرایان در سطح خرد و کلان هنوز از صحنه بیرون رانده نشده‌اند. بهتر است که با طرح رئوسی از قضایای مطرح شده در زمینه تلفیق سطوح خرد و کلان این فصل و قسمت اصلی کتاب را به پایان بریم

۱ هر چند که به ادامه کار در زمینه پیوند سطوح خرد و کلان همچنان نیاز است، در چهارچوب‌های جداگانه سطح خرد و کلان نیز باید کارهای بیشتری انجام گیرد.

۲ بیشتر کارهایی که باید در زمینه پیوند سطح خرد و کلان انجام گیرد، باید در جهت تشخیص دقیقتر ماهیت آن چیزی باشد که در این زمان تنها یک جهت‌گیری کلی به شمار می‌آید. بیشتر آن کارهایی که اکنون درباره این قضیه کلی انجام می‌گیرند، در واقع تأکید بر چیزهای بسیار متفاوتی دارند.

۳ باید مراقب بود که مبدا کوشش هنوز ناپخته‌ای که در زمینه تلفیق سطح خرد و کلان انجام می‌گیرد، تحت الشعاع پشتیبانان دوباره نیرو گرفته افراط‌گرایی در سطح خرد یا کلان قرار گیرد.

۴ شاید خطر بزرگتر در کار افراط‌گرایی نهفته باشد که در چهارچوب تلفیق سطح خرد و کلان فعالیت میکنند. منظور ما افراط‌گرایی است که کارشان به افراط‌گرایی در سطح کلان می‌انجامد، مانند الگزندر و افراط‌گرایان دیگری مانند کالینز و

هکتر که سرانجام به افراط در سطح خرد کشانده میشوند. اینان این تحول فکری را پیش از آن که فرصت تحقق کامل یابد به از هم گسیختگی تهدید می کنند.

۵ کوشش دیگری باید انجام گیرد تا در این زمینه رابطه میان جهان اجتماعی و نظریه های مربوط به آن روشن گردد. برخی از جامعه شناسان مانند گیدنز و ریتزر تنها به تلفیق سطح خرد و کلان در جهان اجتماعی علاقمندند، در حالی که دیگران بیشتر به تلفیق نظریه های گوناگون گرایش دارند در میان گروه دوم برخی از جامعه شناسان نیز بر ضد امکان تلفیق نظری استدلال میکنند مانند بهاسکار ۱۹۸۲ و گرگن ها، (۱۹۸۲)

با وجود این مسایل و مسایل دلهره آور دیگر این نوید مطرح است که نظریه جامعه شناختی در مورد قضیه پیوند سطح خرد و کلان و دانش درباره آن، به اجماع هر چه بیشتری دست یابد. گرچه یک توافق کامل نظری را در جامعه شناسی نخواهیم دید و انتظارش را نیز نباید داشته باشیم اما مبینیم که روز به روز نظریه پردازان بیشتری از چشم اندازه های گوناگون جامعه شناختی بر رابطه سطح خرد و کلان تأکید می ورزند. حتی می توانیم شاهد پیدایش یک انگاره نوپدید جامعه شناختی (فصل پیوست باشیم که با در برگرفتن چند نظریه جامعه شناختی رابطه دیالکتیکی میان پدیده های اجتماعی سطح خرد و کلان را موضوع تأکید خود قرار میدهد اگر این انگاره نوین و نظریه هایش) تحول یابد، انگاره های موجود و نظریه هایش را از میان بر نمی دارد، بلکه با توجه به رابطه دیالکتیکی میان سطح خرد و کلان واقعیت اجتماعی، تأکیدهایشان را بر پیوند سطح خرد و کلان تکمیل می سازد.

فصل پیوست فرانظریه و یک طرح فرانظری برای تحلیل نظریه جامعه شناسی

گرچه در این کتاب تاکنون در این باره بحث نکرده ایم اما در اینجا باید گفت که کتاب حاضر بر پایه یک طرح سازمانی اساسی تنظیم شده است. از آنجا که هدف این کتاب درسی معرفی نظریه جامعه شناسی بوده تصمیم بر این گرفته شده بود که طرح سازمانی ما تا آنجا که ممکن باشد محل بحث اساسی ما نگردد. بدین سان، همه فصول و کل این کتاب را می توان بدون طرح سازمانی مبنای آن مورد مطالعه قرار داد. به هر روی برخی از دانشجویان ممکن است ضمن خواندن این کتاب و یا پس از به پایان رساندن آن به طرح ما علاقمند شده باشند در این فصل پیوست طرح سازمانی کتاب را با نگاه گذرایی به موضوع گسترده تر فرانظریه که بخشی از طرح ما را تشکیل می دهد، مورد بازبینی کلی قرار میدهیم. پیش از پرداختن به جزئیات طرح سازمانی مبنای این کتاب، بهتر است این طرح را در زمینه فراتحلیل به معنای عام و فرانظریه به معنای خاص، مطرح کنیم.

فرانظریه

فراتحلیل را میتوان به عنوان بررسی اصول اساسی دانش انباشته موجود تعریف کرد. تنها جامعه شناسان نیستند که فراتحلیل را انجام میدهند، دیگران از جمله فیلسوفان رادنیکی (۱۹۷۳) روانشناسان گرگین (۱۹۷۳) و تاریخنگاران (وایت (۱۹۷۳) نیز

این کار را انجام میدهند گذشته از این واقعیت که فراتحلیل در رشته های دیگر نیز دیده می شود، باید گفت که علاوه بر فراتحلیل پرده‌ها انواع دیگر جامعه شناسان نیز از این گونه تحلیل استفاده میکنند انواع گوناگون فراتحلیل در جامعه شناسی را می توان تحت عنوان فراتحلیل جامعه شناسی گروه بندی کرد این نوع جامعه شناسی را میتوان به عنوان بررسی کلی ساختار اساسی جامعه شناسی و نیز ساختار عناصر گوناگون سازنده آن تعریف کرد - حوزه های اساسی مانند) مروری بر جامعه شناسی کار و شغل اثر هال (۱۹۸۳)، مفاهیم مانند تحلیل مفهوم ساختار به وسیله روبینشتاین (۱۹۸۶)، روشها فراروشها؛ فراتحلیل اثر ولف (۱۹۸۶)؛ هانز، اشمیت و جکسون [۱۹۸۲]، (فراتحلیل یافته های تحقیقی انباشتی در بررسیهای گوناگون و فندر یک (۱۹۸۴) و نظریه ها در این بخش عنصر نظری که همان فراتحلیل یا بررسی ساختار بنیادی نظریه جامعه شناسی است، مورد بحث قرار خواهد گرفت.

رد فراتحلیل جامعه شناسی به معنای عام و به ویژه فراتحلیل را میتوان در همان آغاز کار جامعه شناسی پیدا کرد. برای نمونه بخش بیشتر قواعد روش جامعه شناسی دورکیم (۱۸۹۵) را می توان یک کار فراتحلیل جامعه شناسی به شمار آورد. به هر روی کار پاول فرفی، پهنه و روش جامعه شناسی رساله ای درباره فراتحلیل جامعه شناسی آغازگاه خوبی میتواند برای بحث ما باشد. او در این اثر مدعی میشود که اصطلاح فراتحلیل جامعه شناسی اصطلاح تازه ای است که این نویسنده ارائه کرده است (۱۹۵۳) (۱۹۶۵) فرقی فراتحلیل جامعه شناسی را به عنوان علمی جدا از جامعه شناسی تشخیص میدهد به این معنا که موضوع بررسی جامعه شناسی جهان اجتماعی است حال آنکه موضوع بررسی فراتحلیل جامعه شناسی همانا خود جامعه شناسی است.

این تعریف با آنکه بسیار سودمند است اما در برگیرنده رهیافتی به فراتحلیل جامعه شناسی است که ترنر به آن حمله کرده است. ترنر (۱۹۸۶) میان فراتحلیل هایی که در جستجوی پایه گذاری پیش نیازهای نظریه سازی اند و فراتحلیل هایی دیگری که نظریه های ساخته و پرداخته شده را موضوع بررسی شان قرار میدهند به درستی تمایز قایل شده است. او استدلال میکند که در بیشتر رشته های علمی دیگر فراتحلیل همه صورتهای دیگر فراتحلیل را نیز میتوان در همین مقوله گنجانید بعد از ساخته و پرداخته شدن نظریه ها مطرح میشود که هدفش فهم مفروضات استراتژیها و دانشی است که این نظریه ها ایجاد میکنند و یا از آن ندیده میگذرند. اما در جامعه شناسی، «هواداران فراتحلیل معمولاً بر این تأکید میکنند که تا این مسایل بنیادی تر معرفت شناختی و فلسفی حل نگردند نمی توان هیچ نظریه ای را ساخته و پرداخته کرد.» (ترنر، ۱۹۸۶). ترنر به این نتیجه ای که به عقیده خود من نیز کاملاً درست است می رسد که، «یک چنین نظریه پردازی مانند آن است که اسب را پشت گاری ببندیم».

انواع فراتحلیل

در چهارچوب جامعه شناسی معاصر چندین فراتحلیل وجود دارد که به خوبی مشخص شده اند. همه این فراتحلیل ها با بررسی صوری یا غیر صوری نظریه جامعه شناسی سروکار دارند نخستین و گسترده ترین کار در این زمینه از فلسفه علم تامس کون (۱۹۶۳) (۱۹۷۰)، و کوششهایی که او در جهت تشخیص انگاره های عمده جامعه شناسی انجام داده است،

سرچشمه میگیرند. هر چند که انگاره های کون از هر دو عنصر شناختی و اجتماعی برخوردارند، اما بیشتر کارهای جامعه شناختی که در سنت کون انجام گرفته اند بر جنبه های شناختی تأکید دارند. انگاره ها در سطح شناختی، گاه با نظریه ها (کول کلوگ و هوران ۱۹۸۳؛ افرت ۱۹۷۳، فریدریکس ۱۹۷۰؛ لاین، هارت (۱۹۷۷) گاه با گروههایی از نظریه ها آیزنشتاد و کورلارو، ۱۹۷۶؛ اشتراسر، (۱۹۷۶) و گاه با انواع عناصر شناختی در برگزیده نظریه ها و روشها تمایزی که آلبرو میان انگاره های «دیالکتیکی» و «مقوله ای» قایل می شود؛ انگاره های واقعیت‌های اجتماعی»، «تعریف اجتماعی» و «رفتار اجتماعی» ریتزر [۱۹۷۵]؛ پلات (۱۹۸۶)] معادل دانسته می شوند. کوششهایی که برای ترسیم ساختارشناسی نظریه جامعه شناختی انجام میگیرند محدود به کوششهای الهام گرفته از کون نیستند برای نمونه نگاه کنید به تمایزی که اچ، واگنر (۱۹۶۴) میان جهت گیریهای کارکردی ساختاری» و «تفسیری کنش متقابلی قایل می شود؛ و تمایز دی واگنر و ژ برگر (۱۹۸۵) میان زمینه های نظری استراتژیهای جهت دهنده نظریه های تکپایه و برنامه های پژوهش، نظری اما در این زمینه رهیافتهای مبتنی بر اندیشه های کون رهیافتهای مسلط به شمار می آیند. بسیاری از کارهای مورد بحث در بالا که از رهیافت کون سرچشمه گرفته اند خود نیز اندیشه ها و پژوهشهای گوناگونی را برانگیخته اند برای نمونه طرح انگاره چند بعدی ریتزر، چندین آزمون تجربی فریدهایم ۱۹۷۹ پیکو ۱۹۷۸ پلات، ۱۹۸۶؛ اسنیتزک (۱۹۷۶)، بسطهای نظری ریتزر، ۱۹۸۱؛ اشتات (۱۹۷۶) نقدهای داغ اکبرگ و هیل (۱۹۷۹)، مباحثات هیل و اکبرگ ۱۹۸۱؛ ریتزر (۱۹۸۱) و نظایر آن را برانگیخته است. این بسطهای نظری و عملی رهیافت کون به همان اندازه کارهای اولیه ای که در زمینه ساختار شناختی جامعه شناسی انجام گرفته اند بخشی از فرآیند به شمار می آیند. دومین رهیافت فرانظری که تنها قدری تحت تأثیر کون شکل گرفته است بر جنبه های اشتراکی نظریه های گوناگون جامعه شناسی تأکید می ورزد. گرایش این رهیافت تأکید بر گروههایی به نسبت کوچکی از نظریه پردازان است که پیوندهای مستقیمی با یکدیگر دارند کوششهای گوناگونی در این زمینه انجام گرفته است تا مکاتب عمده جامعه شناختی در تاریخ جامعه شناسی مشخص گردد بالمر، ۱۹۸۴؛ ۱۹۸۶؛ هاروی، ۱۹۸۷؛ تریاکیان، ۱۹۷۹ ۱۹۸۵؛ وایلی (۱۹۷۹). رهیافت مرتبط با این رهیافت ولی منظمتر کوششی است که مولینز (۱۹۷۳) (۱۹۸۳) در جهت کاربرد رهیافت شبکه ای برای تشخیص گروههای نظری عمده جامعه شناختی به عمل آورده است.

سومین رهیافت را میتوان با عنوان رهیافت مکاتب فکری مشخص کرد مارتیندیل، ۱۹۶۰؛ سوروکین (۱۹۲۸) این رهیافت را باید از رهیافت مکاتب» متمایز کرد، زیرا یک مکتب فکری گروه گسترده تری از نظریه پردازان را در بر میگیرد که بیشترشان هیچگونه تماس شخصی با هم ندارند و یا اگر هم دارند، چندان زیاد نیست. نظریه پردازان وابسته به یک مکتب فکری به خاطر تعلق مشترک به یک نظریه خاص به یکدیگر پیوند می خورند. این سه رهیافت فرانظری گرایش به یک جهتگیری ایستا دارند، زیرا انگاره ها، مکاتب و یا مکاتب فکری موجود را از یکدیگر متمایز میسازند. این رهیافتها به خاطر خصلت ایستای شان مورد انتقاد قرار گرفته اند هاروی (۱۹۸۲) و به رهیافت چهارمی منجر شده اند که در جهت توسعه یک رهیافت پویاتر به ساختار بنیادی نظریه جامعه شناسی عمل میکند و نظریه پردازان را به یک چنین کوششی فرامی خواند واگنر، ۱۹۸۴؛ واگنر و برگر، (۱۹۸۵). در این رهیافت تأکید بر عواملی است که موجب دگرگونی، رشد و نزول انگاره ها نظریه ها مکاتب یا مکاتب

فکری می‌شوند. پنجمین رهیافت، فرانظری از اجتماع نظریه پردازان به سطح خرد روی می‌آورد و بر افراد نظریه پرداز تأکید می‌ورزد و آموزش وابستگی‌های نهادی الگوهای کاری و جایگاهشان را در چهارچوب رشته جامعه‌شناسی مورد بررسی قرار می‌دهد (گولدر ۱۹۷۰) در اینجا نظر بر این است که این عوامل و بسیاری از تجارب دیگر جهتگیری نظری یک جامعه‌شناس را مشخص می‌سازند. در حالی که رهیافت بالا از سطح اجتماع به سطح فردی تر و خردتر روی می‌آورد رهیافت ششم که آن را هم گولدر مطرح کرده است به سطح کلانتر باز می‌گردد تا جامعه گسترده تر و ماهیت تأثیر آن را بر نظریه پردازان جامعه‌شناختی مورد بررسی قرار دهد. در این زمینه کار میشل فوکو (۱۹۶۵؛ ۱۹۷۵) (۱۹۷۹) و اندیشه‌هایش درباره ریشه‌های تاریخی علوم انسانی از جمله جامعه‌شناسی و نیز در زمینه پیوند قدرت با دانش به ویژه دانش جامعه‌شناختی بسیار جالب است نگاه کنید به فصل (۹) رهیافت هفتم فرانظری به نظریه‌های جامعه‌شناسی به عنوان صورتهای گفتار نگاه میکند و با انواع ابزارهای موجود زبان‌شناختی آنها را مورد تحلیل قرار می‌دهد (براون زیر چاپ در این جا جامعه‌شناسان و به ویژه جامعه‌شناسان نظریه پرداز، به عنوان کسانی تصور می‌شوند که از سخن پردازان استفاده میکنند تا دیگران را در مورد کارآیی رهیافت‌شان مجاب سازند بدین سان سخن پردازان جامعه‌شناختی به ویژه نظریه جامعه‌شناختی را میتوان با همان ابزارهای زبان‌شناختی که در بررسی صورتهای گفتار روزانه به کار برده میشوند مورد بررسی قرار داد از این دیدگاه نظریه جامعه‌شناسی صورت ممتازی از گفتار به شمار نمی‌آید.

رهیافت هشتم که بسیار متفاوت از رهیافتهای یادشده است، در جهت توسعه یک ابزار فرانظری عام است تا با آن انواع نظریه‌های جامعه‌شناسی را تحلیل کند و در ضمن نظریه‌های تازه‌ای را نیز پیروانند بررسی نظریه پردازان جامعه‌شناس از دیدگاه کنش و نظم به وسیله الگزنر (۱۹۸۲) و کوششهای انجام گرفته در زمینه تحلیل سطوح «گوناگون نظریه جامعه‌شناسی برگر) و شافه زیر چاپ، ادل ۱۹۵۹؛ ریتزر، (۱۹۸۱) و کارهای اختصاصی تری که در فصل ۱۰ مورد بحث قرار گرفته اند در زمینه شناخت پیوندهای سطح خرد و کلان در جامعه‌شناسی انجام گرفته اند کمن، (۱۹۷۶)، همگی به این رهیافت تعلق دارند.

جامعه‌شناسی به عنوان یک علم چند انگاره‌ای

این فکر که جامعه‌شناسی یک علم چند انگاره‌ای است از قدری پشتیبانی تجربی برخوردار شده است لودال و، گوردون (۱۹۷۲) اما بیشتر تحلیلهایی که در مورد موقعیت انگاره‌ای جامعه‌شناسی به عمل آمده خصلتی غیر تجربی داشته اند. رابرت فریدریکس (۱۹۷۰) در نخستین کاربرد افکار کون در جامعه‌شناسی دو تصویر متفاوت از موقعیت انگاره‌های جامعه‌شناسی به دست داد، ولی هر دو در جهت تأیید این فکر بود که جامعه‌شناسی یک علم چند انگاره‌ای است. در یک سطح فریدریکس میگوید که برخلاف اجماع بیشتری که جامعه‌شناسی در گذشته برخوردار بود، اکنون جامعه‌شناسی به دو انگاره نظام که تأکید بر توافق و یکپارچگی اجتماعی دارد و انگاره کشمکش که بر از هم گسیختگی و الزام اجتماعی تأکید دارد و طیف گسترده‌ای از چشم اندازهای دیگر به عنوان انگاره‌های بالقوه، منشعب شده است. این انگاره‌ها بر پایه تصاویر بنیادی از موضوع

بررسی جامعه‌شناسی استوارند، اما فریدریکس برای این انگاره‌ها در برابر دو انگاره دیگری که بر تصاویر جامعه‌شناسان از خودشان به عنوان عاملان علمی تأکید دارند اهمیت ثانوی قایل است. این دو انگاره دیگر عبارتند از انگاره پیامبرانه و انگاره کاهنانه در حالی که جامعه‌شناسان وابسته به انگاره پیامبرانه خودشان را عاملان دگرگونی اجتماعی میدانند، جامعه‌شناسان متعلق به انگاره کاهنانه خودشان را دانشمندان فارغ از ارزش می‌انگارند. نکته اساسی برای مقصود ما این است که فریدریکس چه در بررسی تصاویر موضوع بررسی جامعه‌شناسی و چه در بررسی تصاویر جامعه‌شناسان از خودشان، به این نتیجه می‌رسد که جامعه‌شناسی یک علم چند انگاره‌ای است. اندرو افرت (۱۹۷۲) آشکارا خود را در صف کسانی جای می‌دهد که جامعه‌شناسی را یک علم چند انگاره‌ای میدانند هر چند که نظریه‌های خاصتر را با انگاره‌ها اشتباه می‌گیرد. افرت کارش را با فهرست دست و پاگیری از انگاره‌ها پایان می‌دهد، از جمله انگاره‌های مارکسیستی، فرویدی، دورکیمی، وبری پدیده‌شناختی، روش‌شناختی مردمنگاران کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل همچنان که خواهیم دید همه اینها را می‌توان به عنوان عناصر سازنده انگاره‌های چند بعدی جامعه‌شناسی در نظر گرفت، اما با این همه افرت در ارائه تصویری چند انگاره‌ای از جامعه‌شناسی، درست عمل کرده است.

انگاره‌های عمده جامعه‌شناختی

هر چند که چشم اندازه‌های پیشین تا اندازه‌ای برای ما فایده داشته‌اند، اما این کار اولیه من در زمینه موقعیت انگاره‌های جامعه‌شناسی (ریترز، ۱۹۷۵) (۱۹۸۰) بود که مبنای چشم‌انداز فرانظری این کتاب را فراهم کرد یعنی همان چشم‌اندازی که راهنمای تحلیل نظریه‌های جامعه‌شناسی در سراسر این کتاب بوده است مانند بیشتر کسانی که در بالا مورد بحث قرار گرفته‌اند من نیز جامعه‌شناسی را یک علم چندانگاره‌ای می‌دانم. به نظر من سه انگاره وجود دارد که بر جامعه‌شناسی معاصر تسلط دارند، ضمن آنکه انگاره‌های گوناگون دیگری نیز هستند که بالقوه می‌توانند موقعیت انگاره‌ای پیدا کنند.

این سه انگاره را به ترتیب با عنوانهای انگاره واقعیت‌های اجتماعی، انگاره تعریف اجتماعی و انگاره رفتار اجتماعی مشخص کرده‌ام هر یک از این انگاره‌ها بر حسب چهار عنصر سازنده یک انگاره که پیش از این در تعریف انگاره آورده‌ام، مورد تحلیل قرار می‌گیرد.

انگاره واقعیت‌های اجتماعی

۱ سرمشق الگوی وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی کار امیل دورکیم به ویژه قواعد روش جامعه‌شناختی و خودکشی است.
۲ تصویر موضوع مورد بررسی وابستگان انگاره واقعیت‌های اجتماعی بر آن چیزی تأکید دارند که دورکیم واقعیت‌های اجتماعی نامیده است یا همان ساختارها و نهادهای اجتماعی پهن دامنه‌ها و اداران انگاره واقعیت‌های اجتماعی نه تنها بر این پدیده‌ها بلکه بر تأثیر آنها بر اندیشه و کنش فردی تأکید می‌ورزند.

۳ روشها وابستگان این انگاره بیشتر از افراد وابسته به انگاره های دیگر از پرسشنامه های مصاحبه ای و روشهای تطبیقی تاریخی استفاده میکنند.

۴ نظریه ها انگاره واقعیتهای اجتماعی چندین چشم انداز نظری را در بر میگیرد:

نظریه پردازان ساختاری کارکردی گرایش به این دارند که واقعیتهای اجتماعی را بسیار همبسته در نظر گیرند و معتقدند که نظم با توافق همگانی حفظ می شود؛ نظریه پردازان کشمکش گرایش به تأکید بر نابسامانی در میان واقعیتهای اجتماعی دارند و بر این عقیده اند که نظم در جامعه با اعمال زور حفظ میشود. هرچند کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش نظریه های مسلط بر این انگاره به شمار می آیند، اما نظریه های دیگری که در این کتاب مورد بحث قرار گرفته اند، مانند نظریه نظامها نیز به این انگاره تعلق دارند.

انگاره تعریف اجتماعی

- ۱ سرمشق به نظر تعریف گرایان، اجتماعی سرمشق وحدت بخش، الگوی ماکس وبر در زمینه کنش اجتماعی است.
- ۲ تصویر موضوع مورد بررسی کار و بر علاقه ای را در میان تعریف گرایان اجتماعی برانگیخته است تا ببینند که کنشگران چگونه موقعیتهای اجتماعی شان را تعریف میکنند و تأثیر این تعریفها بر کنشها و کنشهای متقابل بعدی چیست
- ۳ روشها هر چند که تعریف گرایان اجتماعی نیز از روش پرسشنامه مصاحبه ای استفاده میکنند اما بیشتر از انگاره های دیگر از روش مشاهده سود می جویند. به عبارت دیگر مشاهده روش شاخص تعریف گرایان اجتماعی است.
- ۴ نظریه ها نظریه های گوناگونی را میتوان در تعریف گرایی اجتماعی پیدا کرد نظریه کنش نظریه کنش متقابل، نمادین، پدیدارشناسی روش شناسی مردم نگارانه و وجود گرایی

انگاره رفتار اجتماعی

- ۱ سرمشق الگوی جامعه شناسانی که انگاره رفتار اجتماعی را پذیرفته اند، کار روانشناس معروف بی. اف. اسکینر است.
- ۲ تصویر موضوع مورد بررسی موضوع بررسی جامعه شناسی از نظر رفتارگرایان اجتماعی، رفتار غیر فکورانه افراد است. برای این دسته از جامعه شناسان، از همه مهمتر پادشاهی اند که رفتار پسندیده را بر می انگیزند و مجازاتهایی که رفتارهای ناپسند را منع میکنند.
- ۳ روشها روش شاخص رفتارگرایی اجتماعی، آزمایش است.
- ۴ نظریه ها دو رهیافت نظری را در جامعه شناسی میتوان به رفتارگرایی اجتماعی نسبت داد. نخستین رهیافت، جامعه شناسی رفتاری است که به رفتارگرایی ناب روانشناختی بسیار نزدیک است و رهیافت دیگر و بسیار مهمتر، همان نظریه تبادل است.

سطوح واقعیت اجتماعی و مروری بر سوابق آن

هر چند که اندیشه سطوح واقعیت اجتماعی در بسیاری از آثار جامعه شناسی مستر است، اما به نسبت چندان توجه آشکاری به آن نشده است. در اینجا که بر این سطحها تمرکز میکنیم در واقع کار بیشتری نکرده ایم جز آشکار ساختن آن چیزی که در جامعه شناسی مستتر بوده است. در پایان این فصل نوعی مفهوم پردازی را درباره سطوح عمده واقعیت اجتماعی به دست خواهیم داد ولی برای فهم شایسته این مفهوم پردازی تمایزهایی مقدماتی باید انجام گیرد. چنانچه خواهیم دید دو پیوستار واقعیت اجتماعی برای طرح سطوح عمده جهان اجتماعی به کار می آیند نخستین پیوستار پیوستار کلان بینانه خردبینانه است نگاه کنید به فصل (۱۰). تصور جهان اجتماعی که از یک رشته پدیده های سطح خرد تا سطح کلان ساخته شده باشد به نسبت آسان است زیرا تصویری بسیار آشنا به شمار می آید. بیشتر انسانها در زندگیهای روزانه شان جهان اجتماعی را بدین سان تصور می کنند. اما شماری از اندیشمندان در جهان دانشگاهی نیز با یک چنین پیوستار خرد کلانی کار کرده اند مانند بلالوک و ویلکن ۱۹۷۹، بوسر من، ۱۹۸۶؛ ادل، ۱۹۵۹؛ گورویچ ۱۹۶۴؛ جانسون ۱۹۸۱؛ کورن با اوم ۱۹۶۴؛ واگنر، ۱۹۶۴؛ و بسیاری از جامعه شناسان مطرح شده در فصل (۱۰) برای مردم عادی و نیز دانشگاهیان این پیوستار مبتنی بر این فکر ساده است که پدیده های اجتماعی از نظر حجم بسیار با هم تفاوت دارند. در حد کلان این پیوستار پدیده های اجتماعی پهن دامنه ای همچون گروههای جوامع (مانند) نظامهای جهانی سرمایه داری و سوسیالیستی خود جوامع و فرهنگها قرار دارند. اما در حد خرد این پیوستار کنشگران فردی و اندیشه ها و کنشهایشان جای دارند. در میانه این پیوستار طیف وسیعی از گروهها، جمعها، طبقات اجتماعی و سازمانها جای میگیرند ما در تشخیص این تمایزها و تصور جهان بر حسب پیوستار خرد کلان، کمتر مشکلی داریم در اینجا مرزهای مشخص و تفکیک کننده ای میان واحدهای کلان و خرد اجتماعی وجود ندارند و در عوض با پیوستاری سروکار داریم که از حد خرد به حد کلان امتداد می یابد.

دومین پیوستار نمایانگر بعد ذهنی - عینی واقعیت اجتماعی است. در هر دو حد پیوستار خرد کلان میتوان میان عناصر ذهنی و عینی تمایز قایل شد. در سطح خرد یا فردی فراگردهای روانی و ذهنی کنشگر و الگوهای عینی کنش و کنش متقابلی را که کنشگر درگیر آن است میبینیم در اینجا بعد ذهنی به چیزی اطلاق می شود که تنها در قلمرو افکار رخ میدهد حال آنکه بعد عینی مربوط است به رویدادهای واقعی و مادی همین تمایز را میتوان در حد کلان پیوستار یاد شده نیز پیدا کرد. یک جامعه هم از ساختارهای عینی مانند حکومت دیوانسالاری و قوانین ساخته شده است و هم از پدیده های ذهنی مانند ارزشها و هنجارها پیوستار ذهنی عینی از پیوستار خرد کلان پیچیده تر است و حتی از آنچه که در این مقدمه مطرح شده پیچیدگی بیشتری دارد. برای روشن تر ساختن قضایا و فایق آمدن بر این پیچیدگیها بهتر است به یک نمونه عینی و نیز کار شماری از جامعه شناسان در زمینه پیوستار ذهنی - عینی، نگاهی بیندازیم.

برای مثال، خرید یک اتومبیل نو را در نظر بگیرید. در سطح ذهنی خرد، باید بر رویکردها و جهت گیریهای خریدار فردی تأکید ورزید که بر نوع اتومبیل مورد خریداری تأثیر میگذارد. اما تمایز اساسی میان سطحهای خرد ذهنی و عینی تحلیل، در همین

قضیه نهفته است. خریدار ممکن است خواستار حالت ذهنی یک اتومبیل اسپورت باشد ولی در عمل واقعیت عینی یک اتومبیل مقرون به صرفه بخرد. برخی از جامعه شناسان، به بررسی حالت‌های روانی و ذهنی علاقمندند و برخی دیگر به واقعیت‌های عینی، در بسیاری از موارد فهم رابطه متقابل میان این دو سطح خرد، مهم و سودمند است.

در سطح کلان نیز ابعاد ذهنی و عینی وجود دارد. طی چندین سال بیشتر آمریکاییان اتومبیل‌های بزرگتر و نیرومندتر را ترجیح میدادند. این امر ناشی از یک رشته رویکردهای ذهنی بود که بیشتر آمریکاییان در آن سهیم بودند. سپس، دگرگونی‌های عینی در سطح اجتماعی پدید آمد و بر این رویکردهای مشترک تأثیر گذاشت. سازمان اوپک تشکیل شد و از حجم حمل نفت به ایالات متحد کاسته شد و در نتیجه دولت نقش فعالتری را در امور نفتی بر عهده گرفت. این دگرگونی‌ها و دگرگونی‌های دیگر ساختاری در سطح کلان به دگرگونی‌هایی در ترجیح‌های مشترک شمار انبوهی از مردم منجر شد. بسیاری از مردم تقریباً یکباره اتومبیل‌های کوچک و کم مصرف را پسندیده تشخیص دادند. همین دگرگونی به نوبه خود به یک دگرگونی بزرگ در ساختار شرکت‌های اتومبیل سازی آمریکا انجامید. این قضیه بر اندیشه‌ها و کنش‌های بسیاری از افراد آمریکایی نیز تأثیر گذاشت. بدین سان خرید یک اتومبیل و نیز بیشتر فعالیت‌های معمول و غیر عادی دیگر، تحت تأثیر کنش متقابل پیچیده عناصر خرد-کلان و ذهنی-عینی زندگی اجتماعی شکل می‌گیرد.

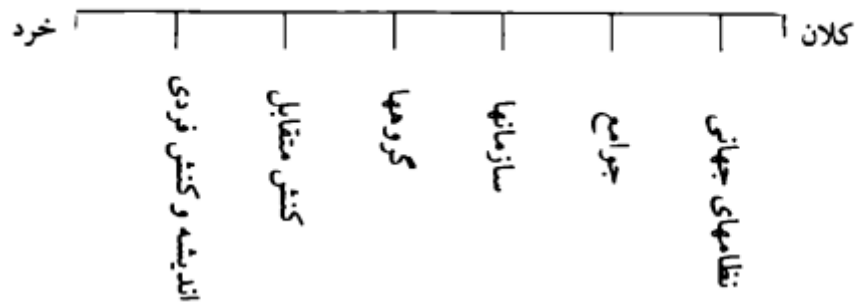
سطح‌های واقعیت اجتماعی یک الگو

مهمترین اندیشمند قضیه سطوح واقعیت اجتماعی جامعه شناس فرانسوی، ژرژ گورویچ است. گورویچ با آن که از این اصطلاح استفاده نکرد، هم پیوستار خرد کلان و هم پیوستار ذهنی عینی را درک میکرد از این مهمتر او درک عمیقی از چگونگی ارتباط این دو پیوستار داشت یکی از شایستگی‌های گورویچ این است که از پرداختن به این دو پیوستار و روابط متقابل شان به عنوان ابزارهای ایستا پیوسته خودداری میکرد و آنها را برای مشخص ساختن خصلت پویای زندگی اجتماعی به کار می برد. اما گورویچ یک اشکال عمده نیز داشت طرح تحلیلی او بسیار پیچیده و دست و پاگیر است. جهان اجتماعی خود بسیار پیچیده است و برای آنکه گرهی از پیچیدگی‌های آن باز کنیم به الگوهای به نسبت ساده‌ای نیاز داریم.

الگوی ساده‌ای که ما به دنبالش هستیم از تقاطع دو پیوستار مربوط به سطوح واقعیت اجتماعی که در صفحات آخر این کتاب مطرح شده اند ساخته شده است. نخستین پیوستار را که همان پیوستار خرد کلان است میتوان به صورت شکل الف - ترسیم کرد:

پیوستار ذهنی عینی هر چند دچار مسایل بزرگتری است اما به هیچ روی از پیوستار خرد کلان کم اهمیت تر نیست. یک پدیده اجتماعی عینی، کلاً وجودی واقعی و مادی دارد.

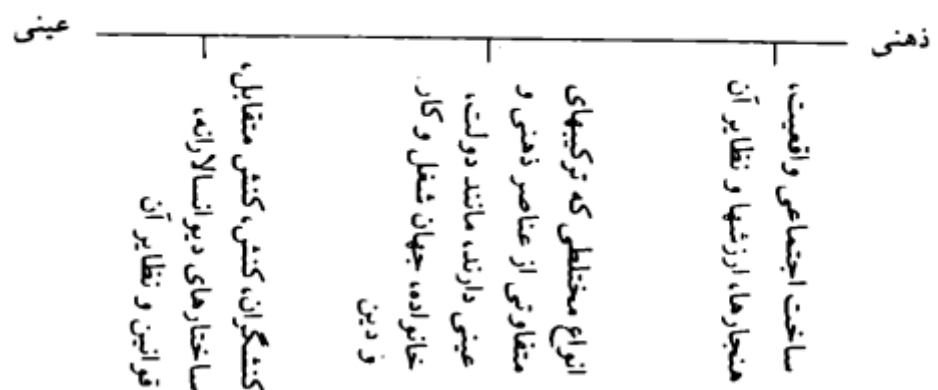
شکل الف-۱. پیوستار خرد-کلان و نقاط اساسی آن



کنشگران، کنش کنش متقابل ساختارهای دیوانسالارانه قوانین و دستگاه دولتی را می توان به عنوان پدیده های اجتماعی عینی در نظر گرفت دیدن، لمس کردن و ترسیم همه این پدیده های عینی امکانپذیر است اما پدیده های اجتماعی دیگری نیز هستند که تنها در قلمرو افکار وجود دارند و هیچگونه وجود مادی ندارند. این پدیده های جامعه شناختی عبارتند از فراگردهای ذهنی ساخت اجتماعی واقعیت برگر و لاکمن (۱۹۶۷)، هنجارها، ارزشها و بسیاری از عناصر فرهنگ مسأله پیوستار ذهنی عینی این است که پدیده های بسیاری در میانه این پیوستار وجود دارند که هم از عنصر ذهنی برخوردارند و هم از عنصر عینی برای مثال خانواده هم وجود مادی واقعی دارد و هم از یک رشته تفاهم های متقابل هنجارها و ارزشهای ذهنی برخوردار است. به همین سان نظام سیاسی از قوانین عینی و ساختارهای دیوانسالارانه و نیز هنجارها و ارزشهای سیاسی ذهنی ترکیب شده است. در واقع شاید به درستی بتوان گفت که اکثریت انواع مختلط پدیده های اجتماعی نمایانگر ترکیبی از عناصر ذهنی و عینی اند. بدین سان، بهتر است پیوستار ذهنی عینی را به عنوان یک پیوستار در قطبی با یک رشته انواع مختلط با ترکیبهای متفاوت در مقطع میانه در نظر بگیریم برخی از این انواع واقع در مقطع میانه ویژگیهای عینی تر و برخی دیگر ویژگیهای ذهنی تری دارند.

شکل الف-۲ پیوستار ذهنی عینی را ترسیم می کند.

شکل الف-۲. پیوستار ذهنی-عینی با برخی از انواع مختلط آن



۱ تلفیق عاملیت و ساختار

مقدمه

همچنان که پیش از این یادآور شدیم به موازات رشد علاقه به قضیه پیوند خرد و کلان در نظریه آمریکایی توجه به رابطه میان ساختار و عاملیت در میان نظریه پردازان روپایی نیز افزایش یافته است. برای مثال مارگارت آرچر یادآور شده است که «مسئله رابطه ساختار و عاملیت را به درستی باید به عنوان قضیه بنیادی در نظریه اجتماعی نوین در نظر گرفت در واقع او میگوید که پرداختن به این ارتباط به ازمون سخت نظریه عام اجتماعی و مساله کانونی در این نظریه تبدیل شده است. پیش از او داو. و حتی : با از این هم فراتر گذاشت و گفت:

این قضیه همان مساله عاملیت انسانی است که سراسر تاریخ تحلیل جامعه شناختی را میتوان در پیرامون آن باز نوشت (۱۹۷۸) در قضیه عاملیت داو علاقه به ساختار اجتماعی و نیز تنش همیشگی میان این دو مستتر است.

بدین سان، بسیاری از صاحب نظران در هر دو سوی اقیانوس اطلس پیدایش چیزی را یادآور شده اند که به نظر می رسد یک توافق تازه است. در اینجا نه تنها با توافقیهای آشکاری در اروپا روبرو میشویم بلکه به نظر می رسد که همانندیهای میان اصطلاحها و جهتگیریهای خرد و کلان و ساختار و عاملیت امکان نوعی توافق بین المللی را در زمینه نظریه اجتماعی نمایان می سازد.

این هماهنگی ها می بایست برای نظریه جامعه شناسی بشارتهای تازه ای را نوید دهند، نظریه ای که پیوسته درگیر اختلافهای شدید و ناتوانی در از میان برداشتن مرزهای میان نظریه های گوناگون جامعه شناختی بوده است. متأسفانه با وجود اصطلاحهای به ظاهر همانند توافقی که در ایالات متحد پیدا شده با توافق اروپاییان تا اندازه ای متفاوت بوده است. از این گذشته در نوشته های نظریه پردازان داخل اروپا و ایالات متحد نیز تفاوتیهای اساسی به چشم میخورند. در نتیجه این توافق ظاهری کاملاً سطحی به نظر می رسد و تفاوتیهای میان نظریه اجتماعی معاصر در آمریکا و اروپا و نیز در داخل آنها زمینه نظریه اجتماعی نمایان می سازد. این توافق ظاهری را کم و بیش منتفی ساخته است.

نمونه های عمده تلفیق عاملیت و ساختار

آنتونی گیدنز: نظریه ساختار بندی

یکی از شناخته ترین و جامع ترین کوششهایی که در راستای تلفیق عاملیت و ساختار انجام گرفته نظریه ساختار بندی آنتونی گیدنز است. گیدنز این نظریه را در دهه ۱۹۷۰ مطرح کرد اما کامل ترین شکل آن را در کتاب ساختمان جامعه (۱۹۸۴) تحت عنوان فرعی رؤس نظریه عاملیت اعلام نمود. در این کتاب گیدنز تا آنجا پیش می رود که می گوید، هر بررسی تحقیقی در

علوم اجتماعی یا تاریخ باید کنش که غالباً معادل با عاملیت نیز به کار برده میشود را با ساختار مرتبط سازد... به هیچ وجه درست نیست که بگوییم ساختار کنش را تعیین میکند و بر عکس»

گیدنز هر چند که مارکسیست نیست اما کارش تحت تأثیر شدید مارکس قرار دارد و حتی کتاب ساختمان جامعه اش را تأمل بسط یافته ای از این گفته ذاتاً تلفیقی مارکس می انگارد که میگوید انسانها تاریخ را میسازند اما این کار را به دلخواه خودشان انجام نمی دهند؛ آنها این کار را نه تحت شرایط انتخابی شان بلکه تحت شرایطی که مستقیماً با آن روبرو میشوند و از گذشته به آنها انتقال یافته است، انجام می دهند.

نظریه مارکس تنها یکی از درونداهای گوناگونی است که وارد نظریه ساختار بندی شده است. گیدنز در موارد متعدد بیشتر جهتگیریهای عمده نظری را تحلیل و انتقاد کرده و از بسیاری از آنها اندیشه های سودمندی را بیرون کشیده است. نظریه ساختار بندی یک نظریه بسیار التقاطی است؛ در واقع کرایب (۱۹۹۲)، ۹ درونداد عمده را در نظر گیدنز بر می شمارد.

گیدنز طیف گسترده ای از نظریه ها را بررسی میکند که یا با قضیه فرد و عامل برای مثال، نظریه کنش متقابل (نمادین آغاز میشوند و یا با قضیه ساختار و جامعه و سپس هر دو این گزینه های دو قطبی را رد میکند گیدنز استدلال میکند که به جای این مفاهیم دو قطبی باید کارمان را با عملکردهای اجتماعی تکرار شونده آغاز کنیم (۱۹۸۹). او سپس قضیه را کمی دقیق تر توضیح میدهد و میگوید «پهنه اساسی بررسی علوم اجتماعی برابر با نظریه ساختار بندی، نه تجربه کنشگر فردی است و نه وجود هرگونه کلیت، اجتماعی، بلکه این پهنه همان عملکردهای اجتماعی است که در راستای زمان و مکان سامان میگیرند» گیدنز

مفهوم جامعه شناختی متعارف ساختار به مفهوم نظام اجتماعی گیدنز نزدیکتر است تامپون، ۱۹۸۹، گیدنز نظام اجتماعی را به عنوان عملکردهای اجتماعی باز تولید شده یا روابط باز تولید شده میان کنشگران یا جمعهایی که به صورت عملکردهای اجتماعی با قاعده سازمان گرفته اند تعریف میکند (۱۹۸۴). بدینسان مفهوم نظام اجتماعی گیدنز از توجه شدید او به عملکرد سرچشمه می گیرد. نظامهای اجتماعی ساختار ندارند اما صفات ساختاری را به نمایش می گذارند. ساختارها خودشان در زمان و مکان وجود ندارند اما در نظامهای اجتماعی به صورت عملکردهای باز تولید شده نمایانده میشوند. هر چند برخی از نظامهای اجتماعی ممکن است محصول کنش نیتمند باشند، اما گیدنز بیشتر بر این واقعیت تأکید میگذارد که چنین نظامهایی غالباً پیامدهای پیش بینی نشده کنشهای انسانی اند. این پیامدهای پیش بینی نشده ممکن است به شرایط تشخیص داده نشده کنش تبدیل شوند و به خورد کنش داده شوند. این شرایط ممکن است به هرگونه کوششی در جهت تحت نظارت در آوردن آن تن در ندهد اما با این همه کنشگران از کوشششان برای اعمال نظارت بر این شرایط دست برنمی دارند. بدین سان ساختارها در نظامهای اجتماعی خود را نشان می دهند. از این گذشته، ساختارها در ردیادهایی که کردار عوامل انسانی آگاهی پذیر را جهت می بخشند.» نیز نمایان اند گیدنز، ۱۹۸۴. در نتیجه، قواعد و منابع هم در سطح کلان نظامهای اجتماعی و هم در سطح خرد آگاهی انسانی نمایان میشوند. اکنون آمادگی آن را پیدا کرده ایم که به مفهوم ساختار بندی بپردازیم؛ این مفهوم

مبتنی بر این تصور است که عوامل و ساختارها دو رشته پدیده های موجود جدا از هم نیستند بلکه وجود واحد دوگانه ای را به نمایش میگذارند... صفات ساختاری نظامهای اجتماعی هم واسطه و هم پیامد عملکردهایی اند که به گونه ای بازگشتی سازمان می گیرنده یا «لحظه تولید کنش لحظه باز تولید زمینه های تصویب روزمره زندگی اجتماعی نیز است گیدنز، ۱۹۸۴ آشکار است که ساختار بندی مستلزم رابطه دیالکتیکی میان ساختار و عاملیت است راجلین (۱۹۹۱) ساختار و عاملیت یک واقعیت دو وجهی است که هیچ کدام بدون دیگری نمی تواند وجود داشته باشد.

مارگارت آرچر فرهنگ و عاملیت

مارگارت آرچر با تأکید بر پیوند میان عاملیت و فرهنگ نظریه مربوط به رابطه عاملیت و ساختار را در جهت دیگری انداخته است. در واقع این رهیافت از کار پیشین آرچر (۱۹۸۲) سرچشمه گرفته که در آن به نظریه ساختار بندی انتقاد میکند و می کوشد نظریه نظامها را جایگزین آن سازد. ما کارمان را از همین اثر پیشین او آغاز میکنیم زیرا این اثر مایه دهنده نظریه بعدی فرهنگ و عاملیت او به شمار می آید.

تأکید آرچر بر مفهوم تکوین شکل است که از نظریه نظامها سرچشمه می گیرد؛ این همان فراگردی است که از طریق آن تغییرات متناوب پیچیده نه تنها به دگرگونیهایی در ساختار این نظامها بلکه به تغییراتی در محصول تمام شده این نظامها نیز منجر می شوند که نتیجه اش همان تکمیل ساختار است در حالی که تکوین شکل بر دگرگونی دلالت می کند، برخلاف آن، ایستایی شکل بر عدم تغییر حکایت میکند. تکوین شکل بر این دلالت میکند که کیفیتهای پدیدار شونده ای وجود دارند که از کنشها و کنشهای متقابل که آنها را به وجود می آورند جدایی پذیرند. همین که ساختارها پدیدار می شوند بر کنش و کنش متقابل تأثیر میگذارند و آنها را تغییر میدهند. چشم انداز مبتنی بر تکوین شکل به این فراگرد درگذشت زمان نظر دارد و به توالیها و چرخه های بی پایان دگرگونی ساختاری دگرگونیهای پیدا شده در کنش و کنش متقابل و تکمیل ساختاری توجه دارد. یکی از سفاوتهای اساسی میان گیدنز و آرچر این است که گیدنز به دوگانگی ها سخت علاقه دارد، حال آن که آرچر که به تعلق گیدنز به این نوع پدیده ها انتقاد دارد خواستار کاربرد دوگانه انگاریهای " (تحلیلی برای تحلیل جهان اجتماعی است. به نظر آرچر، ساختار و فرهنگ و عاملیت از جهت تحلیل جدا از هم اند، هر چند که در جهان اجتماعی در هم تنیده اند. او وقتی استدلال میکند که بسیاری از کان بسیار سریع به این نتیجه رسیده اند که وظیفه شان دیگر این است که هر دو سوی سکه را همزمان در نظر گیرند... این امر باعث میشود که خود را از امکان بررسی رابطه متقابل آنها در راستای زمان محروم سازیم... از همین روی در برابر هرگونه مفهوم سازی که از بررسی این رابطه متقابل جلوگیری میکند باید مقاومت کرد (آرچر، ۱۹۸۸). هراس عمده آرچر این است که تفکر بر وفق دوگانگیهای اجزاء» و «آدمها» به معنای آن تمام شود که تأثیرهای متقابل آنها را نمیتوان کشف کرد» (۱۹۸۸).

پیر بوردیو ساختمان ذهنی و زمینه

یکی از چشم اندازهای مبتنی بر رابطه عاملیت و ساختار که با چشم انداز گیدنز از بسیاری جهات قابل مقایسه و مانند آن بلند پروازانه است نظریه پیر بوردیو است که رابطه ساختمان ذهنی و زمینه تأکید دارد. پیش از تعریف این دو اصطلاح و بحث درباره رابطه آنها، بهتر است زمینه نظری چشم انداز بوردیو را مشخص کنیم.

محرک نظریه بوردیو علاقه اش به از میان برداشتن آن چیزی است که خودش آن را ضدیت کاذب میان عینیت گرایی و ذهنیت گرایی و یا به تعبیر او، «ضدیت بیهوده میان فرد و جامعه بوردیو ۱۹۹۰، می انگارد همچنان که خود بوردیو مطرح می کند، فوری ترین و از دیدگاه من مهمترین نیتی که هدایت کننده کارم بود، غلبه بر ضدیت میان ذهنیت گرایی و عینیت گرایی بوده است (۱۹۸۹).

بوردیو دورکیم و بررسی واقعیت‌های اجتماعی اش ساختارگرایی سوسور، لوی اشتراوس و مارکسیست‌های ساختاری را در اردوگاه عینیت گرایان قرار می دهد. او از این چشم اندازها انتقاد میکند چرا که بر ساختارهای عینی تأکید میکنند و فراگرد ساخت اجتماعی را که کنشگران از طریق آن این ساختارها را می سازند ادراک میکنند و به آنها می اندیشند و سپس بر پایه آنها عمل میکنند ندیده میگیرند عینیت گرایان عاملیت و عوامل انسانی را در نظر نمیگیرند حال آن که بوردیو طرفدار موضعی است که در عین ساختارگرا بودن عوامل انسانی را نیز در نظر داشته باشد. نیت من این بوده است که کنشگران زندگی واقعی را که به دست لوی اشتراوس و ساختارگرایان دیگر به ویژه آلتوسر از صحنه خارج شده بودند به صحنه بازگردانم بوردیو، نقل شده در جنگینز، (۱۹۲۲).

این هدف بوردیو را که در زمان دانشجویی تحت تسلط اگزیستانسیالیسم سارتر قرار داشت به سوی موضع ذهنیت گرایانه سوق داد از سوی دیگر، پدیده شناسی شوتس نظریه کنش متقابل نمادین بلومر و روش شناسی مردمنگارانه گارفینکا نمونه های ذهنیت گرایی به شمار می آیند که بر نحوه تأمل تبیین و بازنمود جهان اجتماعی از سوی کنشگران تأکید می ورزند و آن ساختارهای اجتماعی را که این فراگردها در آنها وجود دارند ندیده میگیرند به نظر بوردیو این نظریه ها بر عامنیت تاکید می کنند و ساختار را از قلم می اندازند.

بوردیو بر خلاف این دودسته از نظریه پردازان، بر رابطه دیالکتیکی میان ساختارهای عینی و پدیده های ذهنی تأکید می کند. **ساختمان ذهنی.** در اینجا بحث مان را با مفهوم ساختمان ذهنی آغاز میکنیم که بوردیو از همه بیشتر به خاطر آن آوازه یافته است. ساختمان ذهنی به «ساختارهای ذهنی یا شناختی اطلاق میشود که انسانها از طریق آنها با جهان اجتماعی برخورد می کنند. انسانها مجهز به یک رشته طرحهای ملکه ذهن شده اند که با آنها جهان اجتماعی شان را ادراک فهم ارزیابی و ارزش گذاری میکنند از طریق همین طرحهای ذهنی است که آدمها عملکردهایشان را تولید کرده و آنها را ادراک و ارزش گذاری میکنند. از جهت دیالکتیکی، ساختمان ذهنی محصول ملکه ذهن شدن ساختارهای جهان اجتماعی است (بوردیو ۱۹۸۹) در واقع میتوان گفت که ساختمان ذهنی همان ساختارهای اجتماعی تجسم یافته و ملکه ذهن شده است بوردیو، (۱۹۸۴) این ساختارها تقسیم بندیهای عینی در ساختارهای طبقاتی مانند گروههای سنی جنسیتها و طبقات اجتماعی را منعکس می سازند

ساختمان ذهنی در نتیجه اشغال بلند مدت یک جایگاه در داخل جهان اجتماعی شکل میگیرد از همین روی، ساختمان ذهنی بر وفق ماهیت جایگاه افراد در جهان اجتماعی تعبیر می پذیرد و برای همین است که افراد گوناگون ساختمان ذهنی واحدی در جامعه ندارند. به هر روی آنهایی که جایگاه واحدی در جهان اجتماعی دارند از ساختمان ذهنی مشابهی نیز برخوردارند. اگر خواسته باشیم جانب انصاف را در مورد بورديو رعایت کرده باشیم، این نکته را باید یادآور شویم که او عبارتهایی نظیر این را نیز دارد که کارش تحت تأثیر علاقه مندی به مطرح ساختن دوباره عملکرد عوامل انسانی و استعداد آنها برای نوآوری و بداهه پردازی، بوده است.

زمینه. اکنون میپردازیم به مفهوم زمینه که بورديو بیشتر به گونه ای رابطه ای به آن می اندیشد تا به شیوه ای ساختاری زمینه شبکه ای از روابط است که میان جایگاههای عینی درون زمینه وجود دارد (بورديو و واکوان، ۱۹۹۲) این روابط جدا از آگاهی و اراده فردی وجود دارند. این روابط کنشهای متقابل یا پیوندهای بین الادهانی میان افراد نیستند. اشغال کنندگان جایگاههای این شبکه هم می توانند عوامل انسانی باشند و هم نهادهای اجتماعی تعدادی از زمینه های نیمه مستقل در جهان اجتماعی مانند زمینه های هنری مذهبی و اقتصادی وجود دارند که منطق خاص خودشان را دارند و اعتقاد به چیزهای خفیر موجود در یک محیط را در کنشگران ایجاد می کنند.

بورديو زمینه را اصولاً به عنوان پهنه نبرد در نظر میگیرد. «زمینه، زمینه کشمکشها نیز است بورديو و واکوان، ۱۹۹۲، این ساختار زمینه است که تمهیدهایی را تقویت و هدایت میکند که اشغال کنندگان این جایگاهها به گونه ای فردی یا جمعی در پیش میگیرند تا جایگاه شان را حفظ یا بهبود بخشند و اصل قایل شدن مساعدترین سلسله مراتب برای محصولاتشان را بر دیگران تحمیل میکنند (بورديو ۱۹۸۹).

زمینه مانند نوعی بازار رقابتی است که در آن انواع سرمایه ها (اقتصادی فرهنگی، اجتماعی و نمادین به کار میرود و مایه گذاشته می شود. به هر روی، زمینه قدرت (سیاست از همه مهمتر است؛ سلسله مراتب روابط قدرت و زمینه سیاسی ساختار همه زمینه های دیگر را تعیین میکند.

بورديو یک فراگرد سه مرحله ای را در تحلیل زمینه مطرح می سازد. نخستین مرحله که برتری زمینه قدرت را منعکس می سازد ردیابی رابطه زمینه های دیگر با زمینه سیاسی است. مرحله دوم ترسیم ساختار عینی روابط میان جایگاههای درون یک زمینه است. در مرحله سوم تحلیلگر باید ماهیت ساختمان ذهنی عواملی را که انواع جایگاه های درون یک زمینه را اشغال می کنند تعیین کند.

جایگاه های عوامل گوناگون درون یک زمینه. را مقدار و اهمیت نسبی سرمایه ای که این عوامل دارند تعیین میکند. بورديو برای توصیف زمینه از یک تصویر نظامی استفاده میکند و آن را به عنوان پهنه جایگاههای استراتژیک و دژهای دفاعی و تسخیر شده در صحنه نبرد توصیف میکند (۱۹۸۴) این سرمایه است که به یک فرد اجازه میدهد تا سرنوشت خود و دیگران را تحت نظارت گیرد. بورديو معمولاً از چهار نوع سرمایه سخن میگوید معنا و مفهوم سرمایه اقتصادی که از پهنه اقتصادی سرچشمه

میگیرد البته آشکار است. سرمایه فرهنگی انواع گوناگون دانش مشروع را در بر میگیرد؛ سرمایه اجتماعی در برگیرنده روابط اجتماعی ارزشمند میان آدمها است؛ سرمایه نمادین از شان و حیثیت شخص سرچشمه می‌گیرد.

کاربرد مفاهیم ساختمان ذهنی و زمینه. بوردیو تنها نمیخواهد یک نظام نظری انتزاعی را ساخته و پرداخته کند بلکه همچنین این نظام را به یک رشته مسایل تجربی مرتبط می‌سازد و در نتیجه از افتادن در دام تعقل‌گرایی محض پرهیز میکند. در اینجا می‌دهیم کاربرد رهیافت نظری بوردیو را در بررسی تجربی اش با عنوان تشخیص نشان او در این بررسی ترجیح‌های زیبایی شناختی گروه‌های گوناگون جامعه را به بررسی میکشد. بوردیو در این بررسی میکوشد این نکته را اثبات کند که فرهنگ می‌تواند موضوع مناسبی برای یک بررسی علمی باشد. او طی این بررسی میکوشد فرهنگ به معنای «فرهنگ والا برای مثال ترجیح موسیقی (کلاسیک را با معنای انسان شناختی فرهنگ که به همه صورتهای والا و نازل آن نظر دارد تلفیق کند. او به ویژه در صدد آن بر می‌آید که ذایقه لذت بردن از فرآورده‌های ظریف را با ذایقه حظ بردن از طعمهای غذاها پیوند دهد.

ترجیح‌های فرهنگی گروه‌های گوناگون جامعه به ویژه طبقات و جناح‌های درون آنها به خاطر عوامل ثابت ساختاری به ویژه ساختمان ذهنی و زمینه نظام‌های منسجمی را می‌سازند بوردیو بیشتر به تنوع‌های ذایقه زیبایی شناختی توجه دارد کاربرد مفاهیم ساختمان ذهنی و زمینه بوردیو تنها نمیخواهد یک نظام نظری انتزاعی را ساخته و پرداخته کند بلکه همچنین این نظام را به یک رشته مسایل تجربی مرتبط می‌سازد و در نتیجه از افتادن در دام تعقل‌گرایی محض پرهیز میکند. در اینجا می‌دهیم کاربرد رهیافت نظری بوردیو را در بررسی تجربی اش با عنوان تشخیص نشان او در این بررسی ترجیح‌های زیبایی شناختی گروه‌های گوناگون جامعه را به بررسی میکشد. بوردیو در این بررسی میکوشد این نکته را اثبات کند که فرهنگ می‌تواند موضوع مناسبی برای یک بررسی علمی باشد. او طی این بررسی میکوشد فرهنگ به معنای «فرهنگ والا برای مثال ترجیح موسیقی (کلاسیک را با معنای انسان شناختی فرهنگ که به همه صورتهای والا و نازل آن نظر دارد تلفیق کند. او به ویژه در صدد آن بر می‌آید که ذایقه لذت بردن از فرآورده‌های ظریف را با ذایقه حظ بردن از طعمهای غذاها پیوند دهد.

ترجیح‌های فرهنگی گروه‌های گوناگون جامعه به ویژه طبقات و جناح‌های درون آنها به خاطر عوامل ثابت ساختاری به ویژه ساختمان ذهنی و زمینه نظام‌های منسجمی را می‌سازند بوردیو بیشتر به تنوع‌های ذایقه زیبایی شناختی توجه دارد یعنی به آن گرایش اکتسابی برای تمایز قایل شدن میان فرآورده‌های گوناگون فرهنگی و زیبایی شناختی و ارزش متفاوت قایل شدن برای آنها تأکید میکند. ذایقه نیز یک عملکرد است که یکی از کارکردهایش این است که به افراد ادراکی از جایگاه شان در نظام اجتماعی میدهد. ذایقه‌آنها را که ترجیح‌های همسانی دارند به هم نزدیک می‌سازد و این‌کان را از کسان دیگری که ذایقه‌های متفاوت با آنها دارند، متمایز می‌سازد. بدین سان آدمها از طریق کاربردها و دلالت‌های عملی ذایقه چیزها را طبقه بندی میکنند و در این فراگرد خودشان را نیز طبقه بندی میکنند. برای مثال آدمها را بر حسب ذایقه‌هایی که از خود نشان میدهند و با ترجیح قایل شدن‌های شان برای انواع متفاوت موسیقی یا فیلم سینمایی میتوان دسته بندی کرد این عملکردها را نیز مانند عملکردهای دیگری باید در زمینه روابط متقابل یعنی در جامعیت شان در نظر گرفت. بدین سان ذایقه‌های به ظاهر جداگانه

برای هنر یا سینما را در ارتباط با ترجیحاتی خوراک، ورزش و یا سبک آرایش مو باید در نظر گرفت. دو زمینه متقابلاً مرتبط است که در بررسی بورديو از ذایقه دخالت دارند، یکی روابط طبقاتی به ویژه درون جناح‌های طبقه مسلط دیگری روابط فرهنگی او این دو زمینه را متشکل از یک رشته جایگاه‌هایی میداند که در آنها انواع بازیها» انجام میگیرند. کنش‌هایی که عوامل فردی یا جمعی اشتغال کننده جایگاه‌های خاص انجام می دهند، تحت تسلط ساختار زمینه ماهیت جایگاهها و منافع وابسته به آنها، تعیین می شوند. با این همه این کنش نوعی بازی نیز به شمار می آید زیرا مستلزم ابراز وجود و کاربرد انواع تمهیدهایی است که شخص را قادر میسازد تا در یک بازی برنده شود. ذایقه فرصتی را برای تجربه کردن جایگاه اجتماعی و ابراز آن در زمینه فراهم می سازد. اما زمینه طبقه اجتماعی تأثیر ژرفی بر توانایی بازی کردن فرد می گذارد. آنهایی که در طبقات اجتماعی بالاتری جای دارند بسیار بهتر میتوانند ذایقه های شان را مقبول طبع دیگران سازند و با ذایقه های طبقات پایین تر بهتر میتوانند مخالفت کنند. بدین سان جهان آثار فرهنگی با جهان سلسله مراتبی طبقه اجتماعی ارتباط دارد و هر دو این جهانها مبتنی بر سلسله مراتب و در ضمن سازنده سلسله مراتب اند.

یورگن هابرماس استعمار جهان حیاتی

در فصل چهار ضمن بحث درباره نظریه نو مارکسیستی و «نظریه انتقادی» از هابرماس صحبت کردیم هر چند که هنوز هم چشم انداز هابرماس را دست کم تا اندازه ای میتوان به عنوان جهت گیری نو مارکسیستی در نظر گرفت، اما این چشم انداز گسترش چشمگیری یافته و دیگر نمیتوان آن را در برگیرنده این نوع جهت گیری یا مقوله نظری دیگر دانست نظریه هابرماس رشد کرده و تنوع یافته است، زیرا اندیشه های شمار زیادی از نظریه پردازان جامعه شناسی را در خود ادغام کرده است، از جمله اندیشه های جورج هربرت مید، تالکت پارسونز، آلفرد شووتس و امیل دورکیم. با وجود این که چشم انداز نظری مبدعانه ها برماس را به سختی می توان در یک مقوله نظری گنجانند، در اینجا از اندیشه های اخیرتر او صحبت میکنیم که به طور کلی آنها را تحت عنوان «استعمار جهان حیاتی و در قالب «قضیه رابطه ساختار و عاملیت میتوان مطرح کرد ها برماس این نکته را آشکار می سازد که در صدد ترکیب انگاره ای است؛ یعنی می خواهد چشم انداز عاملیت - ساختارش را با تلفیق اندیشه های برگرفته از نظریه های کنش و نظامها خلق کند. او دست کم تا اندازه ای، ضمن طرح اندیشه هایش درباره جهان حیاتی به قضیه عاملیت می پردازد. هابرماس ضمن طرح افکارش درباره نظام اجتماعی، اساساً به قضیه ساختار می پردازد؛ منظور او از نظام اجتماعی، نیرویی است که جهان حیاتی را استعمار میکند. اما منظور هابرماس از جهان حیاتی نظام و استعمار چیست؟ در این بخش به این پدیده ها و روابط شان و نیز مفاهیم اساسی دیگر در آخرین کار نظریه پردازانه اش می پردازیم. پیش از بحث درباره این مفاهیم این نکته را باید آشکار سازیم که تأکید عمده ها برماس همچنان همان کنش ارتباطی است. ارتباط باز و آزادانه، همچنان مبنای نظری و هدف سیاسی ها برماس است. این مفهوم او این کارکرد روش شناختی را نیز دارد که درست مانند نمونه های آرمانی، ویر به هابرماس اجازه میدهد تا انحرافهای از الگو را نیز تحلیل کند ساخت یک گفتار نامحدود و تحریف نشده می تواند گرایشهای رو به رشد و تقریباً مبهم را در جامعه نوین به گونه نمایانتری نشان دهد»

هابرماس، ۱۹۸۷). علاقه خاص او به قضیه استعمار جهان حیاتی در واقع توجه او را به شیوه‌هایی نشان می‌دهد که بر ارتباط آزادانه تأثیر منفی می‌گذارند.

هابرماس به فراگرد عقلانیت مورد نظر و بر به ویژه قضیه عقلانیت متفاوت جهان حیاتی و نظام و تأثیر این تفاوت بر استعمار جهان حیاتی به وسیله نظام، نیز توجه دارد. به تعبیر و بر، نظام، قلمرو عقلانیت صوری است حال آن که جهان حیاتی جایگاه عقلانیت ذاتی است. بنابراین، استعمار جهان حیاتی در واقع بازگویی این نظر و بر است که در جهان نوین، عقلانیت صوری بر عقلانیت ذاتی پیروز شده و در نتیجه بر عرصه‌هایی تسلط یافته است که پیش از این عقلانیت ذاتی آنها را تعریف میکرد بدین سان با آن که نظریه‌ها بر ماس جهت‌های تازه جالبی را در پیش گرفته اما ریشه‌های نظری پیشین به ویژه جهتگیری مارکسیستی و ویری‌اش را همچنان حفظ کرده است.

یکپارچگی اجتماعی و یکپارچگی نظام با توجه به بحث پیشین ما از جهان حیاتی و نظام هابرماس چنین نتیجه‌گیری میکند مسأله بنیادی نظریه اجتماعی این است که دو مقوله مفهومی مستتر در مفاهیم «نظام» و «جهان» «حیاتی را چگونه می‌توان به شیوه قانع‌کننده‌ای به هم مرتبط ساخت (۱۹۸۷) هابرماس این دو مقوله مفهومی را یکپارچگی اجتماعی و یکپارچگی نظام می‌خواند. چشم‌انداز یکپارچگی اجتماعی بر جهان حیاتی و شیوه‌هایی تأکید دارد که نظام کنشی از طریق توافق هنجار مندانه تضمین شده و یا توافق حاصل از ارتباط یکپارچه می‌شود. نظریه پردازانی که معتقدند جامعه از طریق یکپارچگی اجتماعی می‌شود بر کنش ارتباطی تأکید دارند و جامعه را به گونه جهان حیاتی می‌بینند. آنها چشم‌انداز درونی اعضای گروه را می‌پذیرند و برای آن که بتوانند شناخت شان را با شناخت اعضای جهان حیاتی مرتبط سازند، از رهیافتی تأویل‌گرایانه استفاده می‌کنند. از این دیدگاه، باز تولید مدام جامعه نتیجه کنشهایی است که اعضای جهان حیاتی برای حفظ ساختارهای نمادین این جهان انجام می‌دهند. این فراگرد تنها از دیدگاه خود این آدمها نگریسته می‌شود. بدین سان، آنچه که در این رهیافت تأویل‌گرایانه در نظر گرفته نمی‌شود، دیدگاه افراد خارج از این جهان و نیز فراگردهای باز تولید کننده است که در سطح نظام رخ می‌دهند.

چشم‌انداز یکپارچگی نظام بر نظام و نحوه یکپارچه شدن آن از طریق اعمال نظارت بر تصمیم‌گیری‌های فردی ناسازگار با نظام تأکید دارد. آنهایی که این چشم‌انداز را قبول دارند، جامعه را به سان یک نظام خودتنظیم کننده در نظر می‌گیرند. آنها چشم‌انداز خارجی یک شاهد بیگانه را اتخاذ میکنند ولی این چشم‌انداز از دستیابی واقعی آنها به آن‌گونه‌های ساختاری که تنها از طریق فهم تأویل‌گرایانه چشم‌انداز درونی اعضای جهان حیاتی ادراک پذیر است، جلوگیری میکند.

ها بر ماس به این نتیجه می‌رسد که هر یک از این دو چشم‌انداز گسترده، ضمن آن که چیزهایی برای ارائه کردن دارند به محدودیت‌های جدی نیز دچارند. هابرماس برپایه انتقادش از یکپارچگی اجتماعی و یکپارچگی، نظام‌گزینه دیگری را به دست می‌دهد که در صدد تلفیق این دو جهت‌گیری نظری است. او جامعه را چونان نظامی می‌بیند که باید شرایط ابقای جهان‌های حیاتی اجتماعی - فرهنگی را تأمین کند. جوامع فورموله مجموعه‌های کنش‌گروه‌های اجتماعاً یکپارچه‌ای اند که به گونه

ای منظم تثبیت شده اند.... من طرفدار این پیشنهاد راهگشایم که جامعه را باید به عنوان موجودیتی در نظر گرفت که طی تکامل اجتماعی به عنوان یک نظام و هم به عنوان یک جهان حیاتی تفاوت می پذیرد. هابرماس ۱۹۸۷

ها بر ماس که میگوید هم به نظام و هم به جهان حیاتی علاقه مند است، در پایان عبارت بالا آشکار می سازد که به تکامل این دو پدیده نیز بی علاقه نیست. هر چند که نظام و جهان حیاتی در جهت عقلانیت هر چه بیشتر تکامل می پذیرند، اما این عقلانیت در سطح هر یک از آنها صورت متفاوتی به خود میگیرد و همین تمایز است که مبنای استعمار جهان حیاتی را تشکیل می دهد.

استعمار برای فهم مفهوم استعمار این واقعیت جنبه حیاتی دارد که هابرماس جامعه را مرکب از جهان حیاتی و نظام می انگارد وانگهی هر چند که این دو مفهوم در تاریخ گذشته سخت در هم تنیده بودند اما امروزه شکاف روزافزونی میان آنها پیدا شده و از هم جدا گشته اند. گرچه جهان حیاتی و نظام هر دو در فراگرد عقلانیت افتاده اند، اما این فراگرد دو مسیر متفاوت به خود گرفته است با آن که هابرماس رابطه دیالکتیکی میان جهان حیاتی و نظام قایل میشود هر یک از این دو امکانات یکدیگر را هم محدود میکنند و هم امکانات تازه ای را به روی هم باز می گشایند، ولی توجه اصلی او شیوه ای است که نظام در جهان نوین با آن شیوه جهان حیاتی را تحت نظارت خود در آورده است. به سخن دیگر هابرماس به از هم گسیختگی رابطه دیالکتیکی میان نظام و جهان حیاتی و قدرت بیش از پیش نظام بر جهان حیاتی، توجه دارد. هابرماس میان عقلانیت نظام و جهان حیاتی تضاد قابل است. عقلانیت جهان حیاتی متضمن رشد معقول شدن کنش ارتباطی است. وانگهی، کنشی که در جهت دستیابی به تفاهم متقابل است بیش از پیش از الزام هنجارمند آزاد گشته و هرچه بیشتر به زبان روزمره اتکا مییابد. به سخن دیگر، یکپارچگی اجتماعی بیش از پیش از طریق فراگردهای شکل گیری توافق در زبان حاصل میشود. ولی نتیجه این فراگرد این واقعیت است که تقاضاهایی که از زبان می شود، بیش از پیش افزایش می یابد و ظرفیتهای آن را از توان میاندازد. وسایل غیر زبانی (مانند پول در نظام اقتصادی و قدرت در نظام سیاسی و دستگاه اجرایی که از نا نظام سرچشمه گرفته و در چهارچوب آن تمایز می یابند در صدد پرکردن این خلاء بر می آیند و دست کم تا اندازه ای جانشین زبان روزمره میشوند به جای آن که زبان کنش را هماهنگ کند، پول و قدرت این کارکرد را انجام می دهند. در نتیجه زندگی خصلت پولی و دیوان سالارانه ای به خود می گیرد.

به بیان کلیتر، نظام که بیش از پیش پیچیده میشود چنان قدرت بیش از اندازه ای به الزامهای نظام میبخشد که فراتر از توان پذیرش جهان حیاتی است، جهانی که خود نظام به آن کیفیتی ابزاری داده است هابرماس، (۱۹۸۷). بدین سان، هابرماس از «خشونت سخن میگوید که نظام از طریق روشهای تضییق ارتباطات بر جهان حیاتی اعمال میکند. این خشونت آسیبهایی را در جهان حیاتی به بار می آورد. هابرماس این تحول را در زمینه دیدگاهی از تاریخ جهان مطرح می سازد.

تفاوتهای عمده در کارهای مربوط به رابطه عاملیت و ساختار

همچنان که در نوشته های مربوط به تلفیق سطوح خرد و کلان در ایالات متحد دیده شد، در میان اروپاییانی که درباره قضیه رابطه ساختار و عاملیت کار میکنند، نیز تفاوت‌های مهمی به چشم می‌خورد. برای مثال در نوشته های راجع به عوامل انسانی عدم توافق چشمگیری وجود دارد. بیشتر آنهایی که در این زمینه کار میکنند (برای نمونه، گیدنز و بوردیو)، گرایش به این دارند که عامل را به عنوان یک کنشگر فردی در نظر گیرند، ولی «جامعه شناسی کنشگرایانه تورن جمع‌هایی چون طبقات اجتماعی را نیز عامل می‌انگارد. در واقع تورن عاملیت را سازمانی می‌داند که مستقیماً یک یا چند عنصر نظام کنش تاریخی را محقق می‌سازد و در نتیجه در روابط چیرگی اجتماعی مستقیماً دخالت می‌نماید» (۱۹۷۷)، برنز و فلم "موضع سوم و حد وسطی را اتخاذ می‌کنند، زیرا هم افراد و هم جمعها را عامل میدانند. همین نبود توافق درباره ماهیت عامل سرچشمه تفاوت‌های ذاتی در کارهای مربوط به رابطه ساختار و عاملیت است.

حتی آنهایی که بر کنشگر فردی به عنوان عامل تأکید دارند نیز عدم توافق چشمگیری دارند. برای مثال عامل از نظر بوردیو که تحت تسلط ساختمان ذهنی است از عامل گیدنز یا هابرماس بسیار مکانیکی تر است مفهوم ساختمان ذهنی بوردیو در برگزیده نظام‌های تمایلات با دوام جا به جا شونده و ساختار بخشنده است، یعنی اصول ایجاد و ساختار بخشنده عملکردها و صورتهای ذهنی را به دست میدهد (۱۹۷۷)، ساختمان ذهنی سرچشمه استراتژیها است بی آن که محصول یک نیت استراتژیک اصیل باشد (۱۹۷۷)، ساختمان ذهنی نه عینیت گرایانه و نه ذهنیت گرایانه است بلکه عناصری از هر دو را در خود ترکیب میکند. این مفهوم تصور کنشگر برخوردار از قدرت ساخت آزادانه و ارادی را آشکارا رد میکند (بوردیو ۱۹۷۷) اما هر چند که عاملان مورد نظر گیدنز ممکن است نیت‌مندی و اراده آزاد نداشته باشند ولی از عاملان مورد نظر بوردیو قدرت ارادی بسیار بیشتری دارند. در حالی که به نظر میرسد عاملان مورد نظر بوردیو تحت تسلط ساختمان ذهنی و ساختارهای ساختار بخش درونی شان اند عاملان در کارهای گیدنز فاعلان کنش می‌باشند. آنها دست کم گزینشهایی به عمل می‌آورند و امکان کنش کردن بر خلاف آنچه که انجام میدهند را نیز در اختیار دارند عاملان گیدنز قدرت دارند و میتوانند در جهان شان دگرگونی ایجاد کنند. از همه مهمتر این عاملان ساختارها را می‌سازند (ضمن آن که ساخته ساختارها هستند برعکس در کارهای بوردیو، یک ساختمان ذهنی گاه به ظاهر تجسم نیافته در ارتباط دیالکتیکی با جهان بیرونی است. به همین سان از این جهت که نظریه پردازان عاملیت - ساختار دقیقاً چه منظوری از ساختار دارند عدم توافق نمایانی در میانشان به چشم می‌خورد. برخی از آنها مانند کروزیه فراید برگ و تورن بر ساختار خاصی چون سازمان روابط چیرگی اجتماعی در نهادها و سازمانهای سیاسی تأکید می‌نهند؛ اما دیگران مانند برنز، ۱۹۸۶ بر مجموعه ای از ساختارهای اجتماعی همچون دیوان سالاری اجتماع سیاسی، اقتصاد و دین تأکید می‌گذارند. گیدنز تعریف بسیار منحصر به فردی از ساختار به دست می‌دهد و آن را «مجموعه ای از قواعد و منابع سازمان یافته تکراری می‌انگارد (۱۹۸۴). این تعریف با هیچ تعریف دیگر ساختار در این نوع نوشته ها همخوانی ندارد. به هر روی، تعریفی که گیدنز از نظامها میکند به آنچه که بسیاری از جامعه شناسان از ساختار در نظر دارند، بسیار نزدیک است. علاوه بر اختلافهای نظریه پردازانی که روی ساختار کار می‌کنند، میان این دسته از نظریه پردازان و نظریه پردازان دیگر نیز

اختلافهایی وجود دارد. برای مثال، آرچر همچنان که دیده شد گیدنز و به طور ضمنی نظریه پردازان دیگر را به خاطر تأکید بر ساختار و حذف فرهنگ سرزنش میکند.

پیوندهای میان عاملیت - ساختار و خرد و کلان

همانندیهای بنیادی

کلپترین همانندی میان کارهای انجام شده در ایالات متحد و اروپا، مبل هر دو آنها به ترکیب و تلفیق است. علاوه بر این علایق مشترک هم آمریکاییان و هم اروپاییان گرایش به این داشته اند که در برابر زیاده رویهای مسلط موجود واکنش نشان دهند. هر دو دسته از این نظریه پردازان به جبرگرایی کلان کارکردگرایی ساختاری حمله کرده اند. هر دو دسته از زیاده رویهای ساختارگرایی دوری جسته اند گرچه در اروپا که ساختارگرایی تهاجمی وسیع تر از ایالات متحد انجام داده بود این احساس قوی تر است. در اروپا چنین تصور میشود که کارکردگرایی ساختاری و ساختارگرایی بر ساختار تأکید دارند و به عاملیت کم یا هیچ اهمیتی نمیدهند برای مثال نگاه کنید به گیدنز، (۱۹۷۹). ولی در آمریکا چنین تصور می شود که این دو نظریه بر سطح کلان تأکید می گذارند و به پدیده های سطح خرد توجه چندانی نشان نمی دهند. به همین سان نظریه پردازان هر دو سوی اقیانوس اطلس از زیاده رویهای نظریه های عاملیت سطح خرد مانند نظریه کنش متقابل نمادین روش شناسی مردم نگارانه و اگزستانسیالیسم و پدیده شناسی خرسند نیستند. بیشتر آنها بر این نظرند که نظریه های یاد شده حرف زیادی درباره سطح کلان ساختاری ندارند و در نتیجه، به کنشگران اراده گرایی بیش از اندازه ای نسبت میدهند برای نمونه گیدنز میگوید نظریه کنش متقابل نمادین بیشتر در جهت این است که زندگی اجتماعی را به صورت دستاورد هدفمندانه و آگاهانه کنشگران در نظر گیرد... و تکامل بعدی این سنت... در ساخت شیوه های تحلیل نهادی چندان توفیقی نداشته است (۱۹۷۹)، به همین سان، چنانچه در فصل ۹ دیدیم الگزنر برای این باور است که امتیاز دادن به سطح خرد یک «اشتباه نظری است (۱۹۸۷)

تفاوتهای بنیادی

کلپترین تفاوتها میان کارهای آمریکاییان درباره تلفیق سطوح خرد و کلان به استثنای الپس و آثار اروپاییان درباره رابطه عاملیت و ساختار، برحسب تفاوتهای عمده اصطلاح شناختی میان این دو نوع آثار نظری مورد بحث قرار گرفته اند. به هر روی، اختلاف آنها تنها این تفاوتها نیست.

در این زمینه، از جمله میتوان به حمله گیدنز «علیه» دوگانه انگاری سطوح خرد و کلان اشاره کرد به نظر میرسد که گیدنز (۱۹۸۴)، با در مقابل هم قرار دادن سطوح خرد و کلان و تشدید تمایز میان خرد و کلان» مخالف است. او با «جنگ مصنوعی میان جامعه شناسی خرد و جامعه شناسی کلان و تقسیم کار ناخوشایندی که میان این دو نوع جامعه شناسی برقرار شده مخالف است (گیدنز، ۱۹۸۴). برای مثال گیدنز به کالینز به خاطر تأکید شدید بر سطح خرد و ضعف رهیافت او در سطح کلان، انتقاد میکند برخی از نظریه پردازان آمریکایی نیز مانند پورپورا، ۱۹۸۹ و ریتزر، ۱۹۸۵، با این نظر گیدنز موافق اند به هر روی

مخالفت گیدنز با دوگانه انگاری سطوح خرد و کلان است و به نظر میرسد که او با کسانی که رابطه این دو سطح را نوعی دوگانگی می انگارند مخالفت کمتری نشان می دهد.

یکی از تفاوت‌های اساسی میان نظریه پردازان اروپایی و آمریکایی به تصویرهای متفاوت آنها از کنشگران مربوط میشود. آنچه که در نظریه آمریکایی نمایان است تأثیر پذیری بیشتر از رفتارگرایی و نیز نظریه تبادل است که این یکی تا اندازه ای از یک چشم انداز رفتارگرایانه مایه میگیرد. مایه قوت این چشم اندازها، حتی در میان نظریه پردازانی که این چشم اندازها را نمی پذیرند و یا تأیید نمی کنند، این بوده که به نظریه پردازان آمریکایی رویکرد دو پهلوئی در مورد کنشگران بخشیده است. از این چشم اندازها گاه کنشگران چنان در نظر گرفته میشوند که در خلق جهان اجتماعی فعالانه درگیرند اما در ضمن این واقعیت نیز پذیرفته میشود که کنشگران در موارد دیگر بر وفق سوابق پاداشها و خسارتهایی که دریافت میکنند به گونه کورکورانه ای رفتار می کنند. بدین سان نظریه پردازان آمریکایی در علاقه برخی از اروپاییان به آگاهی و کنش خلاقانه اشتراک دارند ولی این علاقه محدود به پذیرش اهمیت رفتار کورکورانه است. به بیان ساده تر رفتار در نقطه مقابل کنش در نظریه اجتماعی آمریکایی بیشتر از نظریه اروپایی نقش داشته است. این گرایش به در نظر گرفتن کنشگر به عنوان رفتار کننده کورکورانه اکنون با علاقه هر چه بیشتر به نظریه گزینش عقلانی در آمریکا شدت یافته است، در اینجا تصویر کنشگر به این صورت است که به گونه ای کم و بیش خودکار مؤثرترین وسایل را برای اهدافش بر میگزیند نفوذ نظریه گزینش عقلانی در ایالات متحد، شکاف حتی از این بیشتری را میان برداشتهای اروپاییان و آمریکاییان از کنش و عاملیت در آینده خبر می دهد.

با هدف تلفیق سطوح خرد و کلان هم به ساختار و هم به فرهنگ بپردازند. برای مثال در کار خودم عینیت کلان اساساً همان ساختار اجتماعی را از ذهنیت کلان اساساً (فرهنگ متمایز ساختار و در صدد آن بوده ام که رابطه دیالکتیکی شان را با عینیت خرد و ذهنیت خرد بررسی کنم ریتزر (۱۹۸۱) تفاوت دیگر در قضیه ساختار کلان از تفاوت‌های نفوذهای نظری در ایالات متحد و اروپا سرچشمه میگیرد در ایالات متحد نفوذ اصلی بر تفکر مربوط به قضیه ساختار کلان از ناحیه کارکردگرایی ساختاری بوده است. ماهیت این نظریه نظریه پردازان آمریکایی را بر آن داشته که هم بر ساختارهای اجتماعی پهن دامنه و هم بر فرهنگ تأکید ورزند. کارکردگرایی ساختاری علاقه آشکار به ساختارهای اجتماعی داشت اما در نهایت برای نظام فرهنگی تقدم قایل شد. در اروپا، نظریه اجتماعی بیشتر تحت نفوذ ساختارگرایی بوده است که از ساختار برداشت بسیار وسیع تری دارد و آن را از ساختارهای خرد ذهن تا ساختارهای کلان جامعه بسط می دهد. در مقایسه با کارکردگرایان ساختاری فرهنگ برای ساختارگرایان اهمیت بسیار کمتری داشته است.

اگر تأثیر بسیار نافذتر رفتارگرایی نظریه تبادل و نظریه گزینش عقلانی را در ایالات متحد فعلاً ندیده گیریم میتوان گفت که تفاوت‌های نظری در قضیه عاملیت خرد بسیار کم اهمیت تر از همین تفاوتها در سطح ساختاری کلان بوده است. آگزیستانسیالیسم و پدیده شناسی ونیز نظریه فروید در اروپا بیشتر نفوذ داشته است، حال آن که در ایالات متحد نفوذهای اساسی از نظریه کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل سرچشمه می گیرند. به هر روی تفاوت‌های تأثیر این نظریه ها بر اندیشه

های مربوط به قضیه عاملیت خرد در ایالات متحد و اروپا چندان چشمگیر نبوده است. وانگهی در هر دو سوی اقیانوس اطلس نظریه های عاملیت خرد بیشتر از نظریه های ساختاری کلان خوانده شده و به کار میروند برای نمونه روش شناسی مردم نگارانه در هر دو سوی اقیانوس

تأثیر نیرومند و تقریباً یکسانی داشته است. تفاوت اساسی دیگر میان این دو نوع آثار از این واقعیت مایه میگیرد که قضیه خرد و کلان میتواند تحت سطوح تحلیل گسترده تر نیز قرار گیرد، در حالی که قضیه عاملیت و ساختار چنین خصلتی ندارد ما میتوانیم پیوند خرد و کلان را بر حسب نوعی سلسله مراتب عمودی در نظر بگیریم بدین سان که پدیده های سطح خرد را در قاعده پدیده های سطح کلان را در تارک و واقعیت‌های سطح متوسط را در میانه این سلسله مراتب جای دهیم با این همه سطوح تحلیل خرد و کلان تنها در برگزیده پیوستار خرد و کلان نیستند زیرا عوامل دیگری که تنها مربوط به قضایای خرد و کلان نیستند مانند عینیت و ذهنیت نیز در این سطوح جای میگیرند اما به نظر می رسد که قضیه پیوند ساختار و عاملیت ارتباط آشکاری با قضیه تحلیل ندارد، زیرا هم عاملیت و هم ساختار را می توان در هر سطحی از تحلیل اجتماعی پیدا کرد. قضیه ساختار و عاملیت بسیار بیشتر از قضیه خرد و کلان در یک چهارچوب تاریخی و پویا مطرح شده است. این ویژگی در کار گیدنز هابرماس و آرچر از همه آشکارتر است اما در سراسر نوشته های مربوط به عاملیت و ساختار نیز دیده می شود.

برعکس، نظریه پردازانی که با قضایای خرد و کلان سر و کار دارند، این قضایا را بیشتر به صورت ایستا سلسله مراتبی و غیر تاریخی ترسیم میکنند با این همه، دست کم برخی از کسانی که رابطه خرد و کلان را به گونه ای تقریباً ایستا در نظر میگیرند، آشکارا میگویند که خصلت پویای این رابطه را نیز درک میکنند: «بررسی سطوح واقعیت اجتماعی و روابط متقابل شان بیشتر یک رهیافت ذاتاً پویا در مورد جهان اجتماعی است. تا یک رهیافت ایستا... جهتگیری پویا و تاریخی در بررسی سطوح جهان اجتماعی را می توان به عنوان اجزای جدایی ناپذیر یک رهیافت کلاً دیالکتیکی تر در نظر گرفت ریتزر، ۱۹۸۱؛ همچنین نگاه کنید به ویلی، (۱۹۸۸). سرانجام باید یادآور شویم که قضیه اخلاق در میان نظریه پردازان ساختار و عاملیت قضیه ای اساسی است حال آن که این امر در آثار مربوط به سطوح خرد و کلان غالباً ندیده گرفته می شود. این تفاوت را تا اندازه ای میتوان به تفاوت‌های ریشه های نظری و گروه‌های مرجع این دو دسته از نظریه پردازان نسبت داد نظریه عاملیت - ساختار ریشه های محکم تری در فلسفه و تمایل بیشتری به آن دارد با توجه به این که یکی از مباحث اساسی فلسفه قضایای اخلاقی است، برعکس نظریه خرد و کلان عموماً ریشه در جامعه شناسی دارد و به عنوان گروه مرجع به علوم دقیقه نظر دارد که برخلاف فلسفه در آنها قضایای اخلاقی چندان مهم نیستند. در نتیجه، ادراک قضیه اخلاقی و حتی خشم اخلاقی در نظریه ساختار و عاملیت بسیار محسوس تر از نظریه خرد و کلان است.

پدیده های سطح کلان را در تارک و واقعیت‌های سطح متوسط را در میانه این سلسله مراتب جای دهیم با این همه سطوح تحلیل خرد و کلان تنها در برگزیده پیوستار خرد و کلان نیستند زیرا عوامل دیگری که تنها مربوط به قضایای خرد و کلان نیستند مانند عینیت و ذهنیت نیز در این سطوح جای میگیرند اما به نظر می رسد که قضیه پیوند ساختار و عاملیت ارتباط

آشکاری با قضیه تحلیل ندارد زیرا هم عاملیت و هم ساختار را می‌توان در هر سطحی از تحلیل اجتماعی پیدا کرد. قضیه ساختار و عاملیت بسیار بیشتر از قضیه خرد و کلان در یک چهارچوب تاریخی و پویا مطرح شده است. این ویژگی در کار گیدنز، هابرماس و آرچر از همه آشکارتر است اما در سراسر نوشته‌های مربوط به عاملیت و ساختار نیز دیده می‌شود. برعکس نظریه پردازانی که با قضایای خرد و کلان سر و کار دارند، این قضایا را بیشتر به صورت ایستا سلسله مراتبی و غیر تاریخی ترسیم میکنند با این همه دست کم برخی از کسانی که رابطه خرد و کلان را به گونه‌ای تقریباً ایستا در نظر میگیرند، آشکارا می‌گویند که خصلت پویای این رابطه را نیز درک میکنند بررسی سطوح واقعیت اجتماعی و روابط متقابل شان بیشتر یک رهیافت ذاتاً پویا در مورد جهان اجتماعی است تا یک رهیافت ایستا... جهتگیری پویا و تاریخی در بررسی سطوح جهان اجتماعی را می‌توان به عنوان اجزای جدایی ناپذیر یک رهیافت کلاً دیالکتیکی تر در نظر گرفت ریتزر، ۱۹۸۱؛ همچنین نگاه کنید به ویلی، (۱۹۸۸) سرانجام باید یادآور شویم که قضیه اخلاق در میان نظریه پردازان ساختار و عاملیت قضیه‌ای اساسی است حال آن که این امر در آثار مربوط به سطوح خرد و کلان غالباً ندیده گرفته میشود. این تفاوت را تا اندازه‌ای میتوان به تفاوت‌های ریشه‌های نظری و گروه‌های مرجع این دو دسته از نظریه پردازان نسبت داد نظریه عاملیت - ساختار ریشه‌های محکم‌تری در فلسفه و تمایل بیشتری به آن دارد با توجه به این که یکی از مباحث اساسی فلسفه قضایای اخلاقی است. برعکس نظریه خرد و کلان عموماً ریشه در جامعه‌شناسی دارد و به عنوان گروه مرجع به علوم دقیقه نظر دارد که برخلاف فلسفه در آنها قضایای اخلاقی چندان مهم نیستند. در نتیجه، ادراک قضیه اخلاقی و حتی خشم اخلاقی در نظریه ساختار و عاملیت بسیار محسوس‌تر از نظریه خرد و کلان است.

تبیین تفاوت‌های اروپاییان و آمریکاییان

تعلق آمریکاییان به قضیه سطوح خرد و کلان و یا دست کم کاربرد این اصطلاحات برای توصیف علاقه‌شان پدیده به نسبت تازه‌ای است. همچنان که در فصل ۹ دیدیم، گرچه این تعلق سوابقی هم در گذشته دارد اما کم‌نی در ۱۹۷۶ هیچ‌گونه علاقه صریحی را به قضیه خرد و کلان کشف نکرده بود پس این اصطلاحهای خرد و کلان از کجا پدید آمد؟ در داخل رشته جامعه‌شناسی رد این اصطلاحها را می‌توان در شکاف نظری دیرپای و مشهوری پیدا کرد که در ایالات متحد میان نظریه‌های کلان (مانند کارکردگرایی ساختاری و نظریه کشمکش و نظریه‌های خرد مانند نظریه کنش متقابل نمادین و نظریه تبادل پیدا شده بود. از جهت خارجی جاذبه اصطلاحهای خرد و کلان را میتوان به کار برد آنها در علوم دقیق و نیز اقتصاد نسبت داد. در چهارچوب علوم اجتماعی به نظر می‌رسد که اقتصاد الگوی جامعه‌شناسی بوده و تمایز میان اقتصاد کلان و اقتصاد خرد برای بسیاری از جامعه‌شناسان وسوسه‌کننده بوده است. توفیق این خرد رشته‌های اقتصادی بسیاری از جنبه‌های آنها از جمله جهتگیری علمی و اصطلاحهای شان را برای جامعه‌شناسان آمریکایی جذاب ساخته بود، جامعه‌شناسانی که می‌خواستند از هر جهت که امکان پذیر باشد از اقتصاد تقلید کنند. اما جامعه‌شناسی اروپایی برخلاف جامعه‌شناسی آمریکایی سنت طولانی و نیرومندی در نظریه‌های خرد و کلان نداشت این فقدان به ویژه در نظریه‌های خرد اروپایی بیشتر مشهود بوده و باعث شده

است که اهمیت دو شاخه خرد و کلان کم رنگ گردد. وانگهی، نظریه پردازان اجتماعی اروپا بر خلاف نظریه پردازان آمریکا، به علوم دقیق و اقتصاد چندان دلبستگی نداشتند و کمتر از آمریکاییان این رشته‌ها را الگوی شان قرار دادند.

نظریه پردازان اروپایی بسیار بیشتر از نظریه پردازان آمریکایی به فلسفه علاقه مند بوده‌اند و فلسفه از دیرباز به قضیه عاملیت انسانی توجه داشته‌است. نظریه پردازان اروپایی فلسفه عاملیت را بنا گذاشتند و بعد ساختاری را به آن افزودند. برنشتاین (۱۹۷۱) رد علاقه به قضیه عاملیت که خودش این اصطلاح را به تناوب با کردار و کنش‌ها به جا میکند و گاه از عوامل و گاه از کنشگران سخن می‌گوید را تا یونان باستان و به ویژه فلسفه ارسطو پیگیری میکند. او در دوره به نسبت معاصر، چهار رشته فکری را تشخیص میدهد که در آنها عاملیت نقش اساسی دارد نخستین رشته به مارکس و مارکسیسم تعلق دارد که نظریه منظمی را در زمینه کردار ارائه می‌دهد. جریان دوم نوعی فلسفه تحلیلی در سالهای اخیر است که در آن کنش اهمیت اساسی پیدا کرده‌است. برنشتاین با تلفیق علاقه مارکسیسم به کردار و علاقه فلسفه تحلیلی به کنش چنین استدلال می‌کند که معنای کردار و کنش بسیار به هم نزدیک‌اند (۱۹۷۱)، ص دوازده مقدمه و هر دو با مفهوم عاملیت پیوند نزدیکی دارند. سومین جریان عملگرایی است تصویر انسان از دیدگاه عملگرایانه همان انسان صنعتگری است که به عنوان یک سازنده فعال فرضیه‌های تازه‌ای را مطرح میکند فعالانه این فرضیه‌ها را می‌آزماید پیوسته آماده پذیرش انتقاد است و خود و محیطش را بازسازی میکند. عملکرد و فعالیت مبتنی بر خرد و تعقل در کانون بینش آنها از انسان در جهان جای گرفته‌است برنشتاین ۱۹۷۱، آخرین رشته، فکری پدیده‌شناسی و به ویژه اگزیستانسیالیسم اروپایی است که در آن قضیه اساسی ماهیت کنش انسانی است برنشتاین، ۱۹۷۱ ص سیزده (مقدمه) برنشتاین سپس چنین نتیجه‌گیری می‌کند. بررسی ماهیت منزلت و اهمیت کردار و کنش علاقه مسلط بر مهمترین جنبشهای فلسفی از زمان هگل تاکنون بوده‌است (۱۹۷۱) سیزده (مقدمه). آشکار است که نظریه پردازان اروپایی بسیار بیشتر از همگنان آمریکایی شان در جهت مارکسیسم فلسفه تحلیلی و اگزیستانسیالیسم افتاده‌اند. به نظر می‌رسد که عملگرایی که اساساً یک فلسفه آمریکایی است و بر برخی از نظریه پردازان اجتماعی آمریکا به ویژه هواداران نظریه کنش متقابل نمادین نفوذ گذاشته‌است، یکی از استثناهای این قضیه باشد به هر روی بیشتر نظریه پردازان اجتماعی آمریکا احتمالاً کمتر از همگنان اروپایی شان درباره عملگرایی اطلاع دارند. بدین سان، در مجموع فلسفه‌های عاملیت در تحول نظریه اجتماعی اروپایی آشکارا نفتی بسیار بزرگتر از همین نقش در تحول نظریه آمریکایی داشته‌اند.

(۱۹۷۱) رد علاقه به قضیه عاملیت که خودش این اصطلاح را به تناوب با کردار و کنش‌ها به جا میکند و گاه از عوامل و گاه از کنشگران سخن می‌گوید را تا یونان باستان و به ویژه فلسفه ارسطو پیگیری میکند. او در دوره به نسبت معاصر، چهار رشته فکری را تشخیص میدهد که در آنها عاملیت نقش اساسی دارد نخستین رشته به مارکس و مارکسیسم تعلق دارد که نظریه منظمی را در زمینه کردار ارائه می‌دهد. جریان دوم نوعی فلسفه تحلیلی در سالهای اخیر است که در آن کنش اهمیت اساسی پیدا کرده‌است. برنشتاین با تلفیق علاقه مارکسیسم به کردار و علاقه فلسفه تحلیلی به کنش چنین استدلال میکند که معنای کردار و کنش بسیار به هم نزدیک‌اند (۱۹۷۱)، ص دوازده مقدمه و هر دو با مفهوم عاملیت پیوند نزدیکی دارند.

سومین جریان عملگرایی است تصویر انسان از دیدگاه عملگرایانه همان انسان صنعتگری است که به عنوان یک سازنده فعال فرضیه های تازه ای را مطرح میکند فعالانه این فرضیه ها را می آزماید پیوسته آماده پذیرش انتقاد است و خود و محیطش را بازسازی میکند. عملکرد و فعالیت مبتنی بر خرد و تعقل در کانون بینش آنها از انسان در جهان جای گرفته است (برنشتاین، ۱۹۷۱) آخرین رشته، فکری پدیده شناسی و به ویژه اگزیستانسیالیسم اروپایی است که در آن قضیه اساسی ماهیت کنش انسانی است (برنشتاین، ۱۹۷۱) برنشتاین سپس چنین نتیجه گیری میکند «بررسی ماهیت منزلت و اهمیت کردار و کنش علاقه مسلط بر مهمترین جنبشهای فلسفی از زمان هگل تاکنون بوده است (۱۹۷۱). آشکار است که نظریه پردازان اروپایی بسیار بیشتر از همگنان آمریکایی شان در جهت مارکسیسم، فلسفه تحلیلی و اگزیستانسیالیسم افتاده اند. به نظر می رسد که عملگرایی که اساساً یک فلسفه آمریکایی است و بر برخی از نظریه پردازان اجتماعی آمریکا به ویژه هواداران نظریه کنش متقابل نمادین نفوذ گذاشته است، یکی از استثناهای این قضیه باشد. به هر روی بیشتر نظریه پردازان اجتماعی آمریکا احتمالاً کمتر از همگنان اروپایی شان درباره عملگرایی اطلاع دارند. بدین سان، در مجموع فلسفه های عاملیت در تحول نظریه اجتماعی اروپایی آشکارا نفتی بسیار بزرگتر از همین نقش در تحول نظریه آمریکایی داشته اند.

نظریه های معاصر درباره نوگرایی و ما بعد نوگرایی

بحث داغی در جامعه شناسی امروز مطرح است میان کسانی که جامعه معاصر را همچنان یک جامعه نوین می انگارند و افرادی که میگویند در جامعه صنعتی در دهه های اخیر نوعی دگرگونی ذاتی پدید آمده که این جامعه را به یک جهان تازه ما بعد نوین انتقال داده است. آخرین فصل این کتاب به این دو موضوع نظری اختصاص داده شده است. در این فصل نخست درباره کار کسانی بحث میکنیم که جهان را همچنان در مرحله نوین در نظر میگیرند و سپس به اندیشه های بزرگترین نظریه پردازان ما بعد نوین خواهیم پرداخت.

نظریه پردازان کلاسیک نوگرایی پیش از بحث درباره اندیشمندان معاصر نوگرایی باید یادآور شویم که بیشتر جامعه شناسان کلاسیک نیز به تحلیل و نقد جامعه نوین پرداخته بودند. برای مثال، یک چنین تحلیلی در کار چهار نظریه پرداز کلاسیک و عمده جامعه شناسی، مارکس، ویر دورکیم و زیمل آشکار است. همه آنها در مقطع پیدایش و چیرگی نوگرایی کار می کردند. هر چند که همه آنان از مزایای نوگرایی آگاه بودند اما برانگیزاننده کار آنها نقد مسایلی است که جهان نوین پیش آورده بود. از نظر مارکس نوگرایی با اقتصاد سرمایه داری مشخص شده بود. مارکس پیشرفتهایی را که انتقال از جوامع پیشین به سرمایه داری به بار آورده بود تشخیص می داد، اما در تحلیل خود بیشتر به نقد نظام اقتصادی سرمایه داری و کج شکلیهای آن از خود بیگانگی استثمار و نظایر آن می پرداخت.

از دیدگاه وبر، شاخصترین مسأله جهان نوین بسط عقلانیت صوری به بهای انواع دیگر عقلانیت و در نتیجه پیدایش قفس آهنین عقلانیت بود به نظر او، انسانها بیش از پیش زندانی این قفس آهنین شده و روز به روز کمتر میتوانند برخی از مهمترین ویژگیهای انسانی شان را نشان دهند. البته و بر مزایای پیشرفت عقلانیت - برای مثال برتریهای دیوانسالاری بر

صورت‌های سازمانی پیشین - را نیز تشخیص می داد اما بیشتر نگران مسایلی بود که عقلانیت پیش کشیده بود. به نظر، دورکیم نوگرایی با همبستگی ارگانیک و سنتی گرفتن وجدان جمعی مشخص میشود هر چند همبستگی ارگانیک آزادی و قدرت تولید بیشتری را به ارمغان آورد اما یک رشته مسایل جداگانه ای را نیز مطرح ساخت برای نمونه با سستی گرفتن اخلاق مشترک انسانها احساس میکنند که در جهان نوین دستخوش بی معنایی شده اند. به عبارت دیگر آدمها در جهان نوین احساس میکنند که از بی هنجاری رنج می برند. در اینجا درباره چهارمین نظریه پرداز، کلاسیک یعنی گشورک زیمل بحث مفصل تری میکنیم زیرا به تازگی او را هم یک نظریه پرداز نوگرا توصیف می کنند

فریزی (۱۹۹۲) و هم ما بعد نوگرا وانشتاینها ۱۹۹۳ از آنجا که او تا اندازه ای در هر دو مقوله جای میگیرد پل مهمی به شمار می آید برای وصل کردن بخش ما بعد نوگرایی و بخش نوگرایی در این فصل نخست زیمل را به عنوان یک نوگرا در نظر می آوریم و در بخش دوم به جنبه ما بعد نوگرایانه نظریه او می پردازیم. فریزی این دیدگاه را میپذیرد که زیمل نخستین جامعه شناس نوگرایی بود (۱۹۹۲) میگویند که زیمل نوگرایی را در دو جایگاه عمده و مرتبط، یعنی در شهر و اقتصاد پولی بررسی میکرد شهر جایی است که نوگرایی در آن تمرکز و تشدید یافته و اقتصاد پولی در آن بسط و اشاعه پیدا کرده است فریزی (۱۹۹۲). پوگی (۱۹۹۳) مضمون نوگرایی را در ارتباط با پول به ویژه فلسفه پول زیمل بر می گزیند. به اعتقاد او زیمل در این اثر سه نظر را درباره نوگرایی بیان کرد. نخستین نظر این است که نوگرایی یک رشته مزایا را برای بشر به ارمغان می آورد به ویژه این واقعیت که آنها از این پس میتوانند امکاناتی را که در جامعه ما قبل نوین بیان نشده پنهان مانده و سرکوب شده بودند بیان کنند. از این جهت زیمل نوگرایی را به عنوان یک ظهورنو در نظر میگیرد یعنی بروز نمایان قدرتهایی که ذاتی نوع بشراند ولی در گذشته پنهان مانده بودند. پوگی (۱۹۹۳) دوم این که زیمل به تأثیر نیرومند پول بر جامعه نوین میپردازد. سرانجام این که زیمل بر پیامدهای بدشگون پول برای نوگرایی، به ویژه از خودبیگانگی تأکید میکند قضیه از خود بیگانگی ما را به قضیه اساسی در نظریه جامعه شناختی زیمل و نیز جامعه شناسی نوگرایی او می کشاند: «فاجعه فرهنگ، شکاف روزافزون میان فرهنگ عینی و ذهنی یا به گفته خود او کاستی فرهنگ فردی و تورم فرهنگ عینی نقل شده در فریزی، ۱۹۹۲، به نظر فریزی زیمل بر تجربه نوگرایی تأکید میکند. عناصر اصلی این تجربه یعنی زمان مکان و علیت احتمالی جنبه های اساسی دست کم برخی از نظریه های معاصر نوگرایی اند که در این فصل به بحث کشیده می شوند زیمل تجربه نوگرایی را به عنوان زمان گسته و گذرایی در نظر میگیرد که در آن لحظه فرار و ادراکی از حضور روی هم می افتند؛ همچنین مکان را به عنوان دیالکتیک فاصله و نزدیکی... و علیت را به صورت احتمال اتفاق و تصادف در نظر میگیرد. (فریزی ۱۹۹۲).

در سال ۱۹۲۰، همه این نظریه پردازان بزرگ جامعه شناسی درگذشتند. با نزدیک شدن سال ۲۰۰۰ آشکار است که جهان امروز مکانی بسیار متفاوت از جهان در سال ۱۹۲۰ شده است. هر چند که در مورد تاریخ دقیق آغاز عصر ما بعد نوین بسیار اختلاف نظر وجود دارد فرض را بر این گیریم که این عصر آغاز شده است، اما هیچ کسی این تاریخ را جلوتر از سال ۱۹۲۰ نمی داند. قضیه این است که آیا دگرگونیهای پیش آمده در جهان از آن زمان تاکنون معمولی و همپای دگرگونیهای مرتبط با

نوگرایی بوده اند و یا چندان چشمگیر و جدا از نوگرایی اند که بهتر است جهان معاصر را با اصطلاح تازه ما بعد نوین توصیف کنیم. این قضیه موضوع اصلی بحث این فصل را تشکیل می دهد.

در این فصل اندیشه های چند نظریه پرداز معاصر افراد دیگری مانند واگنر آنتونیو و کلنر نیز هستند که در اینجا مجال پرداختن به آنها را نداریم را بررسی میکنیم که به شیوه ها و درجات متفاوت جهان معاصر را هنوز نوین توصیف می کنند.

گردونه خرد کننده نوگرایی

آنتونیو گیدنز در کوششی همساز با نظریه ساختار بندی اش و برای خلق تصویری که با تصاویر اندیشمندان کلاسیک مانند و بر و قفس آهنین او رقابت کند، جهان نوین (که ریشه در اروپای سده هفدهم دارد را به صورت یک گردونه خردکننده» توصیف کرده است. او این اصطلاح را بیشتر برای توصیف مرحله پیشرفته نوگرایی یا اوج افراطی نوگرایی در سالهای اخیر به کار میبرد بر این اساس گیدنز در نقطه مقابل کسانی قرار می گیرد که مدعی اند جهان وارد عصر ما بعد نوین شده است، هر چند امکان نوعی ما بعد نوگرایی را در آینده در نظر دارد به هر روی به نظر گیدنز با آن که ما هنوز در عصر نوین زندگی میکنیم اما جهان امروز با جهان نظریه پردازان کلاسیک جامعه شناسی بسیار تفاوت دارد.

گیدنز گردونه خرد کننده نوگرایی را چنین توصیف می کند لوکوموتیو بسیار قدرتمند و سرکشی که تمامی نوع بشر تا اندازه ای می توانند از آن سواری گیرند، اما هر آن ممکن است مهارش از دست ما بیرون رود و سر خود به راهش ادامه دهد. این گردونه خرد کننده آنهایی را که در برابرش مقاومت کنند در هم میگوید و هر چند که گاه به نظر می رسد راه مطمئنی را در پیش گرفته است اما بارها پیش می آید که یک باره در جهاتی منحرف میشود که برای ما قابل پیش بینی نیست؛ این گردونه ماشینی غالباً شوق برانگیز و سرشار از بشارتهای امیدوار کننده است. اما تا زمانی که نهادهای نوگرایی پابرجای اند، ما هرگز نخواهیم توانست مسیر یا سرعت این گردونه را تحت نظارت خود در آوریم. همچنین، تا این گردونه در حرکت است هرگز احساس ایمنی نخواهیم کرد زیرا مسیر این گردونه سرشار از بیم پیامدهای سهمناک است.

نوگرایی به صورت گردونه خرد کننده بسیار پویا است؛ نوگرایی به این صورت جهان سرکشی است که از جهت شتاب پهنه و عمق دگرگونی در نظامهای قبلی هر دم فزونی میگیرد گیدنز، ۱۹۹۱، گیدنز سپس می افزاید که این گردونه مسیر واحدی را دنبال نمی کند. وانگهی این گردونه یک دست نیست بلکه از انواع اجزای متعارض و متخالف ساخته شده است. بدین سان گیدنز به ما می گوید که نمی خواهد یک نظریه بزرگ سبک قدیم یا دست کم یک حکایت ساده بزرگ و تک جهتی را ارائه کند. مفهوم گردونه خرد کننده با نظریه ساختار بندی و به ویژه با اهمیتی که این نظریه به زمان و مکان می دهد به خوبی همخوانی دارد تصویر این گردونه تصویر چیزی است که در راستای زمان و روی مکان مادی حرکت میکند به هر روی این تصویر با تأکید گیدنز بر قدرت عوامل انسانی به خوبی سازگاری ندارد؛ به نظر می رسد که تصویر گردونه خرد کننده برای این مکانیسم نوین قدرتی بسیار بیشتر از عواملی که این مکانیسم را به حرکت در می آورند قایل است. این مسأله با این انتقاد کلیتر جور در می

آید که میان تأکید بر عاملیت در کارهای صرفاً نظری گیدنز و تحلیلهای اساساً تاریخی او که بر چیرگی گرایشهای مبتنی بر نظام در مقابل توانایی ما در دگرگونی جهان دلالت دارند» نوعی گستگی وجود دارد (کراییب، ۱۹۹۲)

نوگرایی با سه جنبه اساسی نظریه ساختار بندی گیدنز پویا می شود؛ این سه جنبه عبارتند از فاصله گیری بیریشگی و قدرت بازاندیشی نخستین جنبه، جدایی زمان و مکان یا فاصله گیری است هر چند که این فراگرد فاصله گیری روزافزون مانند هما جنبه های دیگر کار گیدنز نه تک خطی بلکه دیالکتیکی است. در جوامع ما قبل نوین زمان همیشه در پیوند با مکان بود و اندازه گیری زمان دقیق نبود با استقرار نوگرایی، زمان معیار پیدا کرد و پیوند نزدیک میان زمان و مکان گسیخته شد. بدین سان هم زمان و هم مکان از محتوا تهی شدند؛ دیگر هیچ زمان یا مکان خاصی امتیازی بر زمانها یه مکانهای دیگر ندارد و زمان و مکان به صورتهای صرف تبدیل شدند. در جوامع ماقبل نوین مکان بیشتر با حضور مادی تعریف میشد و از همین روی خصلتی محلی داشت با فرارسیدن نوگرایی مکان بیش از پیش از محل جدا شد.

فاصله گیری زمانی و مکانی به دلایل گوناگون برای نوگرایی اهمیت دارد. نخست رشد سازمانهای عقلانی و ذاتاً پویایی در مقایسه با صورتهای ماقبل نوین چون دیوانسالاریها و دولت ملی را افزایش میدهد و قدرت آنها را در پیوند دادن قلمروهای مکانی و جهانی بالا می برد. دوم جهان نوین در فضایی از ادراک شدید تاریخ جهانی قرار گرفته است و می تواند این تاریخ را در شکلگیری زمان حال به کار اندازد. سوم، یک چنین فاصله گیری لازمه عمده ای برای گیدنز است تا منبع دوم پویایی نوگرایی، یعنی بی ریشگی را در جوامع نوین مطرح سازد. به تعریف گیدنز، بی ریشگی مستلزم جدا شدن روابط اجتماعی از محیطهای محلی کنش متقابل و تجدید ساختار آن در راستای پهنه های زمانی - مکانی نامشخص است» (۱۹۹۰). دو نوع مکانیسم بی ریشگی وجود دارد که نقش تعیین کننده ای در جوامع نوین برعهده دارند؛ هر دو آنها را میتوان تحت عنوان نظامهای انتزاعی مشخص کرد.

با ما به نخستین نوع بی ریشگی نشانی نمادین دارد که شناخته ترین آن پول است. پول فاصله گیری زمانی - مکانی را امکان پذیر می سازد، بدین سان که می توانیم با کسانی که در فاصله بسیار دور زمانی و مکانی سر می برند معاملاتی انجام دهیم. دومین نوع بی ریشگی نظامهای تخصصی اند. گیدنز این نظامها را به عنوان «نظامهای دستاورد فنی یا مهارت تخصصی تعریف میکند که حوزه های وسیعی از محیطهای مادی و اجتماعی محل زندگی امروز ما را سازمان میدهند گیدنز، ۱۹۹۰). آشکارترین نظامهای تخصصی متخصصانی چون وکیلان و پزشکان را در خود جای می دهند اما پدیده های روزمره ای چون اتومبیلها و خانه های ما نیز تحت تأثیر نظامهای تخصصی ساخته میشوند نظامهای تخصصی تضمینهایی البته نه بدون مخاطرات را برای انجام کار در راستای زمان و مکان فراهم میکنند. در جوامع تحت تسلط نظامهای انتزاعی و فاصله گیری وسیع زمانی - مکانی اعتماد بسیار مهم است. نیاز به اعتماد با این فاصله گیری ارتباط دارد: «دیگر نیاز نداریم به کسانی اعتماد کنیم که پیوسته در معرض دیدمان هستند و فعالیتهای شان را مستقیماً می توان بازنگری کرد گیدنز، ۱۹۹۱، اعتماد هنگامی ضروری می شود که در نتیجه فاصله گیری روزافزون زمانی و مکانی دیگر اطلاع کاملی از پدیده های اجتماعی نداشته باشیم (کراییب ۱۹۹۲)

گیدنز اعتماد را چنین تعریف میکند اطمینان از اعتماد پذیری اشخاص یا نظامها با توجه به یک رشته معین از پیامدها یا رویدادها جایی که این اطمینان ایمان به صداقت یا عشق دیگری و یا صحت اصول انتزاعی (دانش فنی را بیان میدارده گیدنز ۱۹۹۰). اعتماد نه تنها کلاً در جوامع نوین اهمیت زیاد دارد بلکه برای نشانه های نمادین و نظامهای تخصصی که در خدمت زندگی بی ریشه در جهان نوین به کار میروند نیز مهم است. برای مثال برای آن که اقتصاد پولی و نظام حقوقی در جامع کارآیی داشته باشد، افراد جامعه باید به آنها اعتماد داشته باشند.

سومین ویژگی پویای نوگرایی توانایی بازاندیشی آن است. هر چند که توانایی بازاندیشی ویژگی بنیادی نظریه ساختار بندی گیدنز و نیز وجود بشری به نظر او است اما در قلمرو نوگرایی معنای ویژه ای پیدا میکند جایی که عملکردهای اجتماعی در پرتو اطلاعات تازه درباره این عملکردها پیوسته بررسی و اصلاح می شوند و در نتیجه خصلت شان را به گونه سازنده ای تغییر میدهند (گیدنز ۱۹۹۰) در جهان نوین هر چیزی در معرض بازاندیشی است از جمله خود بازاندیشی از این گذشته مسأله تأویل دوگانه در اینجا مطرح است زیرا بازاندیشی جهان اجتماعی از سوی متخصصان گرایش به تغییر این جهان دارد. خصلت بی ریشه زندگی نوین مسایل خاصی را مطرح می سازد. یکی مسأله نیاز به اعتماد به نظامهای انتزاعی به معنای عام و نظامهای تخصصی به معنای خاص است.

گیدنز در یکی از استعاره های پرسش برانگیز خود میگوید که به کودکان در دوره اجتماعی شدن در کودکی مقداری اعتماد تلقیح میشود. این جنبه از اجتماعی شدن پبله ای حفاظتی برای کودکان فراهم میسازد تا در هنگام بزرگسالی از قدری امنیت و اعتماد هستی شناختی برخوردار شوند. این اعتماد با یک رشته رهوارهایی که در زندگی روزانه با آنها روبرو میشویم تقویت میشود با این همه، مخاطرات خطرناک و تازه ای با نوگرایی همراه اند که پیوسته اعتماد ما را تهدید می کنند و به ناامنی هستی شناختی همه جایی می انجامند. به گفته گیدنز با آن که مکانیسمهای بی ریشه کننده امنیت را در حوزه های گوناگون برای ما فراهم می سازند اما «سیمای مخاطره آمیز» مشخصی را نیز به بار می آورند مخاطره شدت جهانی پیدا کرده جنگ اتمی می تواند همه ما را نابود سازد و رویدادهای احتمالی که بر زندگی شمار فراوانی از مردم در سراسر جهان تأثیر میگذارند مانند دگرگونی در تقسیم کار جهانی، گسترش یافته اند. در اداره محیط زیست مادی مان نیز با خطرهایی روبرو هستیم به خاطر ایجاد محیطهای نهادی مخاطره آمیزی چون بازارهای سرمایه گذاری جهانی نیز خطرهایی ما را تهدید می کند. آدمها بیش از پیش در مورد خطرها آگاهی می یابند و چیزهایی چون دین هرچه کمتر می توانند این باور را در مردم القاء کنند که این خطرها از سرگذشتی اند. امروزه طیف وسیعی از عامه مردم خطرهای تهدید کننده شان را میدانند. وانگهی، این آگاهی دردناک نیز وجود دارد که نظامهای تخصصی توانایی محدودی در برخورد با این خطرها دارند. همین خطرها هستند که به نوگرایی حالت یک گردونه خرد کننده و مهارگسیخته می دهند و ما را سرشار از ناامنی هستی شناختی میکنند.

جهان نوین نوعی «جداسازی تجربه را نیز به همراه می آورد که اطلاق می شود ه فراگردهایی از مخفی نگهداشتن که رهوارهای زندگی روزمره را از پدیده های یوانگی، بزهکاری بیماری و مرگ روابط جنسی و طبیعت، جدا می سازند گیدنز، ۱۹۹۱، ص ۱۴۹،

و ۱۵۶ این جداسازی در نتیجه نقش رو به رشد نظامهای انتزاعی در ندگی روزمره اتفاق میافتد این جداسازی امنیت هستی شناختی بیشتری برای ما به رمغان می آورد، اما به بهای بیرون راندن ندگی اجتماعی از آن قضایای وجودی بنیادی که تنگنهای اخلاقی اساسی را برای بشر به بار می آورد (گیدنز، ۱۹۹۱).

گیدنز بسیاری از این مضامین را در کتاب تبدیل شکل صمیمیت (۱۹۹۲) می گنجاند. او در این اثر بر تغییر شکل کنونی صمیمیت تأکید میکند که خود این مفهوم ما را به شناخت مفهوم مهم دیگر گیدنز راجع به جهان نوین، یعنی رابطه ناب، نزدیک می سازد. رابطه ناب به موقعیتی اطلاق میشود که در آن، «رابطه اجتماعی به خاطر نفس این رابطه و آنچه که هر شخصی میتواند از ارتباط پایدار با دیگری به دست آورد، برقرار می شود؛ تا زمانی که دو طرف این رابطه احساس کنند که از این رابطه به اندازه کافی ارضا میشوند، این رابطه همچنان برقرار خواهد ماند» (گیدنز، ۱۹۹۲). در قلمرو صمیمیت، یک رابطه ناب با ارتباط عاطفی با خود و دیگری در زمینه برابری جنسی و عاطفی، مشخص میشود. غیر اخلاقی شدن روابط صمیمانه نه تنها می تواند به غیر اخلاقی شدن روابط فیما بینی به معنای عام بینجامد، بلکه سامان اخلاقی کلان را نیز ممکن است غیر اخلاقی کند. ماهیت رو به تغییر روابط صمیمانه، که در آن، زنان انقلابیان عاطفی عصر نوگرایی گیدنز، ۱۹۹۲ پیشگام شده و مردان وامانده اند دلالتهایی انقلابی برای کل جامعه دارد. در جهان نوین، صمیمیت و تمایلات جنسی و بسیاری چیزهای دیگر از ندگی اجتماعی جدا شده اند. هر چند که این جداسازی نوعی رهایی از صمیمیت در جوامع سنتی بوده است، نوعی صورت سرکوبی نیز به شمار می آید. کوشش بازاندیشانه برای آفرینش روابط صمیمانه ناب تر باید در محیطی انجام گیرد که از قضایای اخلاقی گسترده تر به دور باشد. به هر روی با کوشش، آدمها به ویژه زنان، در جهت ساخت بازاندیشانه خودشان و دیگران این تنظیم نوین تحت فشار قرار می گیرد، بدین سان، گیدنز از آزادی جنسی یا تکثرگرایی دفاع نمیکند بلکه از دگرگونی اخلاقی وسیع تری هواداری میکند که به نظر او هم اکنون در چهارچوب روابط صمیمانه به خوبی به راه افتاده است

اکنون نیاز نداریم که برای پیشبرد برنامه های آزادسازی در انتظار یک انقلاب سیاسی اجتماعی باشیم و چنین انقلابی کمک چندانی هم به ما نمیکند فراگردهای انقلابی هم اکنون در زیر ساختار ندگی شخصی به خوبی به راه افتاده اند تغییر شکل صمیمیت دگرگونی روحی و اجتماعی را بر می انگیرد و یک چنین دگرگونی که از پایین به بالا است می تواند در نهادهای عمومیت نیز تغییر ایجاد کند. فکر میکنم که آزادسازی جنسی وسیله ای میتواند باشد برای تجدید سازمان عاطفی و پهن دامنه ندگی اجتماعی گیدنز، ۱۹۹۲

جامعه مخاطره آمیز

در مورد قضیه مخاطره در کار گیدنز درباره نوگرایی پیش از این صحبت کرده ایم. گیدنز در این باره چنین میگوید نوگرایی یک فرهنگ مخاطره آمیز است. منظورم از این قضیه این نیست که ندگی اجتماعی امروز در مقایسه با گذشته ذاتاً مخاطره آمیزتر شده است؛ زیرا در مورد بیشتر آدمها ندگی چندان مخاطره آمیز نیست مفهوم مخاطره بیشتر در ارتباط با نحوه سازماندهی جهان اجتماعی هم به وسیله کنشگران عادی و هم متخصصان فنی به گونه ای بنیادی مطرح است. نوگرایی مخاطره کلی در

برخی از حوزه ها و شیوه های زندگی را کاهش میدهد ولی عوامل مخاطره آمیز جدیدی را مطرح می سازد که در دوران پیشین تقریباً یکسره ناشناخته بودند.

گیدنز، ۱۹۹۱

عقلانیت شدید ، مک دونالدیزه شدن و آمریکایی شدن

ریتزر به سه شیوه مرتبط با هم به قضیه نوگرایی پرداخته است، یکی از طریق عقلانیت شدید دیگری مک دونالدیزه شدن و سومی، آمریکایی شدن.

عقلانیت شدید

امروزه از مفهوم عقلانیت شدید برای توصیف جهان بسیار عقلانی کنونی به ویژه صنعت ژاپنی استفاده میکنند ریتزر و لوموین ۱۹۹۱؛ فالک لوموین نیوشتاد ۱۹۹۴ تصور عقلانیت شدید مبتنی بر اندیشه های و بر درباره عقلانیت است. همچنان که دیده شد به نظر وبر جهان نوین روز به روز عقلانیتر میشود. ویژگی این جهان رشد عقلانیت صوری و تفوق روزافزون این نوع عقلانیت بر انواع دیگر آن، یعنی عقلانیت ذاتی نظری و عملی است عقلانیت صوری مستلزم اهمیت روزافزون ساختارهایی چون دیوانسالاری است که آدمها را وادار میسازند که در گزینش وسایل دستیابی به هدفهایشان به شیوه ای عقلانی عمل کنند ویژگی عقلانیت ذاتی چیرگی هنجارها و ارزشها در انتخاب عقلانی وسایل دستیابی به هدفها است. عقلانیت نظری با فراگردهای شناختی عقلانی سر و کار دارد، حال آن که عقلانیت عملی همان عقلانیت روزمره در گزینش عقلانی وسایل دستیابی به هدفها است.

نظر وبر البته این بود که عقلانیت صوری ویژگی شاخص جهان نوین است و این نوع عقلانیت بر انواع دیگر عقلانیت چیرگی یافته است. پس هرگاه که از این دیدگاه از جهان نوین به صورت عقلانی سخن میگوییم در واقع میخواهیم بگوییم که این جهان از درجه بالایی از عقلانیت صوری برخوردار است. به هر روی، مسایل و محدودیتهایی ذاتی در یک نظام عقلانی صوری وجود دارند. در نظریه و بر این مسایل تحت عنوان نا معقولی عقلانیت مطرح میشوند. مثال خوب این مسایل انسان زدایی و عرفان زدایی روزافزونی است که با عقلانیت بیش از پیش صوری همراه است. مهمترین محدودیت عقلانیت، صوری این واقعیت است که نظام عقلانی صوری توجه هرچه کمتری به انواع دیگر عقلانیت از خود نشان میدهد. بدین معنا، نظام عقلانی صوری چندان هم معقولانه نیست زیرا توزیع احتمالی سه نوع دیگر عقلانیت را ندیده یا دست کم میگیرد از این دیدگاه عقلانیت صوری از معقولیت کامل برخوردار نیست. تعریف تحولی مطرح شده است که می توان آن را به مفهوم عقلانیت شدید برای عنوان گامی به فراسوی چیرگی عقلانیت صوری در نظر آورد و از طریق آن مسایلی را باز میتوان شناخت که منحصرأ به عقلانیت صوری ارتباط دارند. هرچند که این مفهوم به فراسوی عقلانیت صوری توجه دارد و از همین روی به فراسوی نوگرایی مورد نظر وبر ارجاع دارد اما میتوان آن را به عنوان جزیی از نوگرایی و یا بسط آن نیز در نظر آورد زیرا همچنان

نوعی نظام عقلانی به شمار می‌آید به همین دلیل عقلانیت شدید را نمی‌توان به عنوان بخشی از پدیداری نظام ما بعد نوین در نظر گرفت. عقلانیت شدید چیست؟ به بیان ساده نظام عقلانیت شدید نظامی است که هر چهار نوع عقلانیت، صوری، ذاتی عقلی و عملی را در بر می‌گیرد. این نظام عقلانیت (یا) عقلانیت همه جانبه تر از یک نظام عقلانی صوری است زیرا هم از این نوع عقلانیت و هم از سه نوع دیگر عقلانیت استفاده میکند بدین سان نظام عقلانیت شدید بر نظام عقلانیت صوری مزیت‌های فراوانی دارد زیرا عقلانیت صوری برخلاف عقلانیت شدید توانایی هنجارها و ارزشها را در برانگیختن آدمها به رفتار معقولانه تر در نظر می‌گیرد به ظرفیتهای حل معقولانه مسایل از سوی انسانها توجه دارد و به توانایی آدمها دریافتن شیوه های عملاً معقولانه برخورد با موقعیتهای مادی بها میدهد. بهترین مثال یک نظام عقلانی شدید و مزایایش صنعت ژاپنی به ویژه شرکتهای بزرگ اتومبیل سازی آن است. در اینجا بهتر است این صنعت و نظام عقلانی شدید آن را بررسی کنیم و آن را با صنعت اتومبیل سازی آمریکایی و اتکای تقریباً همه جانبه آن، دست کم تا این اواخر، به عقلانیت صوری، مقایسه نماییم. هر دو صنعت اتومبیل سازی آمریکایی و ژاپنی در علاقه به رشد و گسترش نظامهای عقلانی صوری اشتراک دارند. بیشتر موفقیت‌های اولیه صنعت اتومبیل سازی آمریکایی به کوششهای پیشگامانه آن در ایجاد نظامهای عقلانی صوری، از جمله مدیریت علمی خط مونتاژ نظام تقسیم کار جنرال موتورز و نظایر آن، ارتباط دارند. پس از جنگ جهانی دوم صنعت اتومبیل سازی ژاپنی و دیگران این نظامهای عقلانی صوری را بررسی کردند و پس از انتقال آنها به ژاپن این نظامها را با نیازهای ژاپن تطبیق دادند. اما در سالهای اخیر ژاپنیها نظامهای عقلانی صوری ویژه خودشان را نظام درست سروقت و اشتغال دایم ساخته و پرداخته کردند که به فراسوی نظامهای آمریکایی کشیده می‌شوند.

مک دونالیزه شدن

قضیه نوگرایی در کتاب مک دونالیزه شدن جامعه ریتزر، (۱۹۹۳) نیز مطرح می‌شود. همچنان که در مورد عقلانیت شدید دیدیم، محرک نظری مک دونالیزه شدن نیز کار و بر درباره عقلانیت است. در قضیه مک دونالیزه شدن تنها بر عقلانیت صوری و این واقعیت تأکید میشود که رستورانهای ارائه غذای سریع انگاره معاصر از عقلانیت صوری را نشان میدهند. می‌توان چنین استدلال کرد که الگوی نظام عقلانیت صوری در روزگار و بر دیوانسالاری بود حال آن که امروزه رستورانهای غذای سریع انگاره حتی بهتری از این عقلانیت را باز می‌نمایند دیوانسالاری هنوز در کار است اما این نوع رستورانها این گونه عقلانیت را بهتر نشان میدهند این واقعیت بر این قضیه دلالت می‌کند که امروزه نه تنها عقلانیت صوری در کار است بلکه جهان نوینی که این نوع عقلانیت عنصر اصلی آن است، نیز هنوز وجود دارد. عقلانیت صوری چهار بعد دارد که عبارت اند از کارایی پیش بینی پذیری، تأکید بر کمیت به جای کیفیت و جایگزینی تکنولوژیهای غیرانسانی به جای تکنولوژیهای انسانی همین نوع عقلانیت است که نامعقولی عقلانیت را به ارمغان می‌آورد. کارایی به معنای جستجوی بهترین وسایل دستیابی به هدفها است؛ در رستوران غذای سریع ارائه غذا از پنجره اتومبیل مثال خوب تشدید کارایی در دستیابی به غذا است. پیش بینی پذیری به معنای جهان بدون غیر مترقبه‌ها است؛ رستوران بیگ مک در لوس آنجلس تفاوتی با همین رستوران در نیویورک

ندارد؛ به همین سان آن چیزی که ما فردا یا سال دیگر مصرف خواهیم کرد درست مانند همان چیزی خواهد بود که امروز مصرف میکنیم نظامهای عقلانی گرایش به تأکید بر کمیت و معمولاً کمیتهای بزرگ دارند تا کیفیت

آمریکایی شدن

سومین قضیه ای که مرتبط با نوگرایی است و در کار رینزر راجع به رستورانهای غذای سریع و تأکید آشکارش بر تحلیل کارتهای اعتباری به چشم می خورد، قضیه آمریکایی شدن است. معمولاً آمریکا را به عنوان کانون نوگرایی و کشوری که سخت درگیر صادرات غالباً منفعت آمیز صورتهای نوگرایی به بقیه جهان است، در نظر می گیرند. به عبارت دیگر اندیشه آمریکایی شدن مداوم جهان، بیشتر چشم انداز نوگرایی را تقویت میکند تا دیدگاه ما بعد نوگرایی کارتهای اعتباری نه تنها با عقلگرایی سازگاری دارند، بلکه در فراگرد آمریکایی شدن نیز بسیار دخیل اند. به این معنا که کارت اعتباری یک اختراع آمریکایی است که با شتاب روزافزون به دیگر ملتهای جهان صادر میشود. کارتهای اعتباری عمده جهان به ویژه ویزا مستر کارت و امریکن اکسپرس همه محصولات آمریکایی اند که مبنای آنها همچنان ایالات متحد است. هرچند ملتهای دیگر نیز کارتهای اعتباری ویژه خودشان را ایجاد کرده اند مانند رسی بی ژاپن و بارکلی کارت بریتانیا اما این کارتها در مقایسه با گولهای آمریکایی ناچیزاند هر چند که بازارهای آمریکا هنوز از کارتهای اعتباری اشباع نشده اند اما حوزه های رشد عظیم این کارتها در حال حاضر و در آینده بخشهای دیگر جهان هستند. بدین سان شرکتهای کارت اعتباری آمریکایی کوشش وسیعی میکنند تا در سراسر جهان حوزه فعالیتهایشان را گسترش دهند. فعالیت تولید کارتهای اعتباری در سراسر جهان دیری است که آمریکایی شده و در آینده حتی آمریکایی تر خواهد شد وانگهی کارت اعتباری به آمریکایی کردن جوامع دیگر کمک میکند، زیرا این وسیله مبادله ویژه آمریکا را به آنجاها میبرد و نیز فرهنگ مصرفی ملازم با رشد کارتهای اعتباری را گسترش می دهد. پس این اندیشه که کارتهای اعتباری، عقلگرایی آمریکایی شدن و بالاخره نوگرایی را تقویت میکنند مبتنی بر شواهد تجربی است. اما شواهد مخالف دیگری نیز وجود دارند که بر نوعی وابستگی میان کارتهای اعتباری و جامعه ما بعد نوین دلالت میکنند. برای مثال هر چند که با کارتهای اعتباری میتوان کالاهای تولید انبوه شده جامعه نوین را خرید اما از همین کارنها برای خرید کالاهای مشتری پسند در جامعه ما بعد نوین نیز میتوان استفاده کرد به همین سان گرچه از کارتهای اعتباری آمریکایی برای خرید کالاهای آمریکایی در ملتهای دیگر میتوان استفاده کرد، اما همین کارتها را برای خرید کالاهای بومی نیز میتوان به کار برد؛ در نتیجه این کارتها به جای یکنواخت سازی گوناگونی را تشویق میکنند در پایان باید گفت که کارتهای اعتباری مانند رستورانهای غذای سریع دست کم به همین صورت کنونی بیشتر با نوگرایی سازگاری دارند تا ما بعد نوگرایی

مخاطره آمیز یا بدون مخاطره؟

یکی از تناقضهای ظاهری در این بحث تأکید گیدنز و به ویژه یک بر مخاطره در جهان نوین در مقابل پیش بینی پذیری است که ریتزر آن را ویژگی جوامع مک دونالیزه می انگارد جامعه پیش بینی پذیر به جامعه بدون غیر مترقبه اطلاق می شود، از جمله غیر مترقبه هایی که اقدامهای مخاطره آمیز به بار می آورند. آیا این دو نظر را می توان آشتی داد؟

گیدنز و یک بر یک سطح تحلیل عمل میکنند حال آن که ریتزر بر سطح کاملاً متفاوت دیگری کار میکند گیدنز و یک بیشتر به رویدادها و مقتضیات خارق العاده ای چون حوادث ملازم با نیروگاهها و سلاحهای هسته ای اعلایند. آشکار است که این جایگاهها سرشار از مخاطراتی اند که بر پهنه های بزرگ زمانی و مکانی پیامدهای ناگواری ممکن است داشته باشند. برخلاف آنها ریتزر به جنبه های عادی تر زندگی مانند همبرگری که وقت ناهار میخوریم یا کارتهای اعتباری که با آنها کالاهای مورد نیاز را می خریم توجه دارد. در این عرصه ها آشکار است که چندان خطری وجود ندارد زیرا همبرگر مورد انتظارمان را از رستورانهای غذای سریع به آسانی از طریق کارت اعتبارمان خریداری میکنیم اما قضیه عمیق تری نیز در اینجا مطرح است آیا رویدادها و شرایط مخاطره آمیز مورد نظر گیدنز و بک را میتوان مک دونالیزه کرد؟ فکر میکنم پاسخ این پرسش این است که نه تنها رویدادها را میتوان مک دونالیزه کرد بلکه همین شرایط مخاطره آمیز تا حد بسیار زیادی عقلانی شده اند. یک نیروگاه هسته ای بی گمان با کارایی و پیش بینی پذیری عمل میکند بر اقدامهای کمی اتکا دارد و انواع تکنولوژیهای غیرانسانی را به کار میگیرد اما مانند همه نظامهای دیگر مک دونالیزه، نامعقولیهای

عقلانیت از جمله حوادث نادر ولی مرگبار را نیز به بار می آورد.

نوگرایی و کشتار جمعی ۱

در حالی که به نظر ریتزر انگاره نوین عقلانیت صوری رستوران غذای سریع است به نظر زیگمونت باومن (۱۹۸۹، ۱۹۹۱) کشتار جمعی یا نابودی منظم یهودیان به وسیله نازیها، انگاره اخیر عقلانیت صوری به شمار میآید به گفته باومن «کشتار جمعی به عنوان یک عملکرد پیچیده و هدفمند میتواند انگاره ای از عقلانیت دیوانسالار جدید را به نمایش گذارد ۱۹۸۹ برای بسیاری کسان، بحث درباره رستورانهای غذای سریع و کشتار جمعی یهودیان در زمینه ای واحد، شنیع می نماید. با این همه در تفکر جامعه شناسی راجع به عقلانیت نوین می توان از دیوانسالاری به کشتار جمعی و سپس به رستوران غذای سریع رسید. اصول عقلانیت ویر را به گونه سودمند و معنی داری میتوان در هر یک از این سه مورد به کار بست. دست اندرکاران کشتار جمعی از دیوانسالاری به عنوان یک ابزار عمده استفاده کردند. شرایطی که این کشتار را امکان پذیر ساخت به ویژه همان نظام عقلانی صوری امروزه نیز همچنان وجود دارد. در واقع فراگرد مک دونالیزه شدن بر این دلالت دارد که نظامهای عقلانی صوری نه تنها پابر جای اند، بلکه پیوسته گسترده تر می شوند. به نظر باومن، در شرایط مقتضی و در صورت امکان جهان نوین آمادگی پذیرش نکبتی حتی شدیدتر از کشتار جمعی یهودیان را دارد.

نوگرایی به متمدن بودن خویش افتخار میکند و به این می نازد که از حفاظتهایی برخوردار است که رویدادهایی چون کشتار جمعی هرگز نمی تواند پیش آید. اما این گشتار اتفاق افتاد و از دست این حفاظتها برای جلوگیری از کشتار کاری برنیامد. امروزه همان نیروهای عقلگرایی در کارند و حتی نیرومندتر هم شده اند و دیگر نمی توان گفت که حفاظتهای مورد نیاز برای جلوگیری از مهار گسیختگی عقلگرایی در حال حاضر نیرویی بیشتر از دهه ۱۹۴۰ دارند. به گفته باومن هیچیک از آن شرایط اجتماعی که آشویتس را امکان پذیر ساخته بودند به راستی از میان نرفته اند و هیچ اقدام موثری برای جلوگیری از بلاهای

آشویتس مانند انجام نگرفته است (۱۹۸۹). برای جلوگیری از یک کشتار جمعی دیگر به اخلاق نیرومند و نیروهای سیاسی تکثر آمیز نیاز شدید داریم احتمال دارد زمانه هایی پیش بیاید که در آنها قدرت واحدی چیرگی یابد و از دست این اعتقاد که نظام اخلاقی نیرومندی وجود دارد که از همدستی یک رهبر نیرومند با یک دیوانسالاری مشتاق و راغب برای بار دیگر جلوگیری خواهد کرد، کاری برنیاید.

طرح ناتمام نوگرایی

این بخش را با بحث درباره اندیشه های یورگن هابرماس به پایان میبرم ها برماس نه تنها نظریه پرداز اجتماعی برجسته امروز به شمار می آید، بلکه مدافع برجسته نوگرایی و عقلانیت در برابر حمله های اندیشه های ما بعد نوگرایان و دیگران) نیز محسوب می شود. به گفته سید من برخلاف بیشتر روشنفکران معاصری که موضع ضد نوگرایی یا مابعد نوگرایی را در پیش گرفتند هابرماس در نظمهای نهادمند نوگرایی ساختارهای عقلانیت را می بیند. در حالی که بسیاری از روشنفکران در مورد توان رهایی بخشی نوگرایی بدبین شده اند، اما هابرماس همچنان بر توان آرمانی نوگرایی پافشاری میکند در محیطی اجتماعی که ایمان به طرح روشن اندیشانه جامعه ای خوب و مبتنی بر خرد رنگ باخته و اعتبارش را از دست داده است ها برماس همچنان یکی از سرسخت ترین مدافعان آن به شمار می آید.

ما بعد نوگرایی

جامعه شناسی امروزه با موقعیتی روبرو شده که بسیاری از رشته ها به ویژه هنرها در دهه پیش روبرو شده بودند لحظه ما بعد نوین فرا رسید و روشنفکران هنرمندان و دست اندرکاران فرهنگی را سرگردان گذاشته است که آیا باید سوار این موج شوند و به این جشنواره بپیوندند، یا برکنار از این موج منتظر بمانند تا این مد نوپدید فرهنگی ناپدید گردد. کلتز، ۱۹۸۹ هرچند بسیاری از جامعه شناسان به ویژه نظریه پردازان جامعه شناس هنوز ما بعد نوگرایی را یک هوس گذرا میدانند و به نظر برخی دیگر این جریان بیشتر به یک جشنواره میماند تا یک اقدام دانشورانه جدی اما واقعیت این است که نظریه پردازان اجتماعی دیگر نمیتوانند ما بعد نوگرایی را ندیده گیرند. در نظریه جامعه شناسی کنونی ما بعد نوگرایی گرم ترین بازار را داشته است (گلیر، ۱۹۸۹) در واقع بازار این مکتب چندان داغ بوده است که دست کم یکی از نظریه پردازان استدلال میکند که دیگر نباید این اصطلاح را به کار برد زیرا از فرط کاربرد شیره اش کشیده شده است (لمرت ۱۹۹۴ به این معنا که این اصطلاح هم از سوی پشتیبانانش و هم از طرف منتقدانش و نیز در جریان بحث داغ میان آنها بیش از اندازه به کار رفته است.

با توجه به اهمیت ما بعد نوگرایی و بحث داغی که برانگیخته است، در اینجا هدف ما این است که دست کم معرفی کوتاهی از تفکر ما بعد نوگرا را به دست دهیم به هر روی این کار چندان هم ساده نیست. یکی آن که میان اندیشمندان عموماً بسیار غیر متعارف تفاوتی عمده ای وجود دارد و در نتیجه به دشواری می توان تعمیم هایی را به دست داد که اکثریت آنها با این تعمیم ها توافق داشته باشند. برای مثال، اسمارت (۱۹۹۳) در میان سه موضع ما بعد نوگرایانه تمایز می نهد. نخستین و

افراطی ترین موضع ما بعد نوگرایانه این است که جامعه نوین دچار گسیختگی شدیدی شده و جایش را به جامعه ما بعد نوین داده است هواداران این دیدگاه ژان بودریلاز و آرتور کروکراند.

موضع دوم بر این نظر است که گرچه نوعی دگرگونی رخ داده است، ولی ما بعد نوگرایی از بطن نوگرایی و همراه با آن رشد میکند. اندیشمندان مارکسیست همچون فردریک جیمسون، ارنستو لاکلا و چانتال موف و نیز فمینیستهای ما بعد نوگرا مانند تنسی فریزر و لیندا نیکولسون از این موضع هواداری میکنند سوم همان موضعی است که خود اسمارت پذیرفته و آن این است که به جای در نظر گرفتن نوگرایی و ما بعد نوگرایی به

عنوان دو عصر متفاوت میتوانیم این دو پدیده را در یک رشته روابط دیرپای و جاری در نظر آوریم به گونه ای که ما بعد نوگرایی محدودیتهای نوگرایی را نشان دهد. این دسته بندی اسمارت هر چند سودمند است اما احتمال دارد که ما بعد نوگرایان آن را به این خاطر رد کنند که گوناگونی فراوان اندیشه هایشان را بسیار ساده میکند و با این کار در واقع این اندیشه ها را مخدوش می سازد.

هر چند که امروزه هیچ اصطلاحی به اندازه اصطلاح «ما بعد نوین» در میان دانشوران رشته های گوناگون بازتاب نداشته است اما بر سر معنای دقیق آن ابهامها و بحث و جدلهای بسیاری در میان است برای روشن تر شدن این قضیه بهتر است میان اصطلاحهای «ما بعد نو»، «ما بعد نوگرایی» و نظریه اجتماعی ما بعد نوین تمایز قابل شویم. ما بعد نو به دوره ای تاریخی اطلاق میشود که به دنبال عصر نوین فرا می داند؛ ما بعد نوگرایی به محصولات فرهنگی در هنر سینما معماری و نظایر آن اطلاق می شود که با فرآورده های فرهنگی نوین تفاوت دارند؛ و نظریه اجتماعی ما بعد نوین به شیوه تفکری راجع است که با نظریه اجتماعی نوین تفاوت دارد. بدین سان، مقوله ما بعد نوین یک عصر نوپدید، تاریخی فرآورده های جدید فرهنگی و نوع تازه ای از نظریه پردازی درباره جهان اجتماعی را در بر میگیرد همه این عناصر در این چشم انداز اشتراک دارند که چیز تازه و متفاوتی در سالهای اخیر اتفاق افتاده است که دیگر نمی توان آن را با اصطلاح «نوین» توصیف کرد و این تحولات تازه جای واقعیتهای نوین را گرفته اند. در بحث از نخستین مفهوم بالا باید گفت که این اعتقاد رواج یافته است که عصر نوین به پایان خود نزدیک شده و یا پایان گرفته است و در نتیجه به عصر تاریخی و تازه ما بعد نو وارد شده ایم. لمرت استدلال میکند که: پیدایش ما بعد نوگرایی دست کم از جهت نمادین با مرگ معماری نوین در ساعت ۳ و ۳۲ دقیقه پانزدهم ژوئیه ۱۹۷۲ آغاز شد، لحظه ای که طرح مسکونی پروبیت ایگو در سنت لوییس نابود شد.... این طرح مسکونی عظیم نمایانگر این اعتقاد نخوت آمیز معماری نوگرایان بود که برنامه ریزان و معماران با ساخت بزرگترین و بهترین ساختمانهای مسکونی میتوانند فقر و بینوایی انسان را ریشه کن سازند. تشخیص و نابودی نماد این اندیشه در واقع به معنای پذیرش شکست معماری نوگرایانه و در ضمن خود نوگرایی بود. المرت. (۱۹۹۰)

مفهوم دوم، یعنی ما بعد نوگرایی به قلمروی فرهنگی اطلاق میشود که در آن محصولات ما بعد نوین جای فرآورده های نوین را میگیرند. در هنر همچنان که خواهیم دید، جیمسون (۱۹۸۴) نقاشی ما بعد نوین عکاسانه و غیر عاطفی آندی وار هول از

مرلین مونرو را در نقطه مقابل تابلوی نوین و بسیار زحمت کشیده ادوارد مونش با عنوان بیغ قرار میدهد در زمینه تلویزیون نمایش تلویزیونی قله های دوقلو، نمونه خوبی از ما بعد نوگرایی است حال آن که برنامه پدر از همه بهتر میدانند نمونه خوبی از یک برنامه تلویزیونی نوین به شمار می آید. در سینما دوندگان روی تیغ را می توان یک کار ما بعد نوین به شمار آورد، حال آن که فیلم ده فرمان شاخص سینمای نوین است. مفهوم سوم که ربط مستقیمتری به کار ما دارد پیدایش نظریه اجتماعی ما بعد نوین و تفاوتهاش با نظریه نوین است. نظریه اجتماعی نوین به دنبال یک بنیاد جهانی غیر تاریخی و عقلانی برای تحلیل و نقد جامعه بود. این بنیاد برای مارکس هم نوع بودن بود، ولی برای هابرماس خرد ارتباطی است تفکر ما بعد نوین این بنیادگرایی را طرد می کند و گرایش به نسبی اندیشی عقلانیت گریزی و هیچ باوری دارد. ما بعد نوگرایان به پیروی از نیچه و فوکو این بنیادها را مورد تردید قرار داده و بر این اعتقادند که چنین بنیادهایی برای برخی گروهها در برابر گروههای دیگر امتیاز قایل میشوند و اهمیت گروههای دیگر را پایین می آورند به برخی گروهها قدرت میدهند و گروههای دیگر را از قدرت می اندازند.

به همین سان ما بعد نوگرایان فکر یک روایت نراگیر یا فراروایت را نیز رد میکنند. از طریق طرد این نوع اندیشه ها است که با یکی از مهمترین اندیشمندان ما بعد نوگرا، یعنی ژان فرانسوا لیوتار روبرو میشویم لیوتار (۱۹۸۴) ص بیست و سه مقدمه کارش را با تشخیص این قضیه آغاز میکند که دانش نوین (علمی با نوعی ترکیب واحد و فراگیر یا فرا گفتاری همراه است که در کار نظریه پردازانی چون مارکس و پارسونز دیده می شود این نوع روایتهای فراگیر که لیوتار به علم نوین نسبت می دهد دیالکتیکهای روح تأویلهای معنا رهاسازی انسان معقول یا کارگر و آفرینش ثروت را در بر میگردد لیوتار، ۱۹۸۴

به نظر لیوتار همچنان که دانش نوین با فراروایتها مشخص میشود دانش ما بعد نوین مستلزم طرد چنین روایتهای فراگیر است. به گفته لیوتار و به بیان بسیار ساده من ما بعد نوین را با ناباوری به فرا روایتها تعریف میکنم ۱۹۸۴ به بیان شدیدتر او میگوید بیابید به جنگ جامعیت برویم.... و تفاوتها را فعال کنیم لیوتار در واقع دانش ما بعد نوین تجلیل از انواع چشم اندازهای نظری متفاوت است دانش ما بعد نوین ابزار دست مرجعیتها نیست؛ این دانش حساسیت ما را نسبت به تفاوتها تهذیب میکند و توانایی ما را در تحمل تناسب ناپذیرها تقویت میکند لیوتار، ۱۹۸۴ بر این اساس، جامعه شناسی به فراتر از دوره نوین و به دوره ما بعد نوین انتقال یافته زیرا به دنبال انواع ترکیبهای مشخص تر است. به نظر فریزر و نیکولسون لیوتار روایتهای کوچکتر و محلی تره را بر فراروایتها یا روایتهای فراگیر نوگرایی ترجیح میدهد (۱۹۸۸)، ترکیبهای تازه ای را که در سراسر این کتاب از آنها صحبت میشود میتوان نمونه هایی از یک چنین روایتهای جامعه شناختی کوچک و «محلی» به شمار آورد.

در حالی که لیوتار روایت فراگیر را به معنای عام رد میکند، بودریلار تصور یک روایت فراگیر را در جامعه شناسی طرد میکند از یک سوی بو در بلار مفهوم اجتماعی را به طور کلی رد میکند از سوی دیگر رد مفهوم اجتماعی به طرد فراروایت جامعه شناسی که منسوب به نوگرایی است منجر می شود این اصل بزرگ منسجم کننده یعنی همان روایت فراگیر اجتماعی که در اندیشه

های راجع به قرارداد عقلانی جامعه مدنی، پیشرفت قدرت و تولید تصدیق و توجیه میشود اشاره به چیزی دارد که زمانی وجود داشت ولی اکنون دیگر وجود ندارد. عصر چشم انداز اجتماعی که با دوره بد تعریف شده ای چون نوگرایی تطابق دارد.... به سر آمده است. (بوگار، ۱۹۹۰) بدین سان ما بعد نوگرایی پشتیبان طرد فرا روایتها به معنای عام و روایت‌های فراگیر در جامعه شناسی به معنای خاص است.

برداشت‌های مشابه ما بعد نوین از دیگر نظریه پردازان بزرگ اولیه به این آسانی پذیرفتنی نیستند هر چند که جنبه هایی از کارشان را میتوان پیدا کرد که با ما بعد نوگرایی همخوانی دارند. به گفته سید من بیشتر نظریه جامعه شناختی نوگرایانه است اما همچنان که مورد زیمیل نشان میدهد نکات ما بعد نوین حتی در نوگرایانه ترین سنتها نیز به چشم می خورند. نکات ما بعد نوگرایانه را در میان منتقدان نظریه نوین در چهارچوب نظریه جامعه شناختی نیز میتوان پیدا کرد همچنان که بسیاری از صاحب‌نظران (آنتونیو، ۱۹۹۱؛ بست و کلتر ۱۹۹۱؛ اسمارت (۱۹۹۳) یادآور شده اند سی رایت میلز (۱۹۵۹) در این زمینه موضعی اساسی دارد نخست این که او اصطلاح ما بعد نوین را برای توصیف عصر ما بعد روشن اندیشی که تازه وارد آن شده بودیم در عمل به کار برد: «ما در پایان آنچه که عصر نوین خوانده میشود قرار گرفته ایم.... عصر نوین اکنون جایش را به دوره ما بعد نوین می دهد میلز ۱۹۵۹، ص ۱۶۵ تا ۱۶۶ دوم میلز منتقد سرسخت نظریه فراگیر نوین در جامعه شناسی به ویژه نظریه تالکوت پارسونز بود سوم، میلز هوادار نوعی جامعه شناسی درگیر اخلاق و اجتماعی بود به تعبیر خودش، او خواستار آن نوع جامعه شناسی بود که قضایای همگانی گسترده را به گرفتاریهای خصوصی افراد مرتبط سازد.

هر چند که اشاراتی از ما بعد نوگرایی در کار زیمیل و میلز و بسیاری کسان دیگر پیدا میشوند اما خود نظریه ما بعد نوین را در اینجاها نباید جستجو کرد. برای مثال بست و کلتر معتقدند که میلز با توجه به تعمیم فراگیرانه جامعه شناختی اش بررسی های جامعش از جامعه شناسی و تاریخ و اعتقاد به قدرت تخیل جامعه شناختی برای روشن ساختن واقعیت اجتماعی و دگرگون سازی جامعه یک نوگرایی تمام عیار است» (۱۹۹۱)

با توجه به این زمینه کلی اکنون بهتر است به بحث عینی تری از نظریه اجتماعی ما بعد نوین بپردازیم در این بحث بر تعدادی از اندیشه های مربوط به مهمترین نظریه پردازان اجتماعی ما بعد نوین یعنی فردریک جیمسون و ژان بودربلار، تأکید خواهیم داشت.

نظریه اجتماعی میانه روانه ما بعد نوین فردریک جیمسون

موضع حاکم بر اندیشه ما بعد نوگرایی آشکارا این است که میان دوره نوین و دوره ما بعد نو گسیختگی عمیقی پیدا شده است. اما برخی از ما بعد نوگرایان وجود دارند که میگویند هر چند دوره ما بعد نو تفاوت‌های مهمی با دوره نوین دارد، اما این دو دوره پیوندهایی نیز با هم دارند. معروف ترین برهانهایی که دریائیات همین قضیه آورده شده اند، در رساله فردریک جیمسون با عنوان ما بعد نوگرایی با منطق فرهنگی سرمایه داری اخیر (۱۹۸۴) و مجموعه مقالات بعدی اش با همین عنوان (۱۹۹۱) مطرح شده اند. عنوان این اثر بر این موضع آشکارا مارکسیستی جیمسون دلالت می کند که سرمایه داری که اکنون

در «آخرین مرحله اش به سر میبرد همچنان ویژگی مسلط بر جهان امروز است ولی منطق فرهنگی تازه ای را مطرح کرده که همان ما بعد نوگرایی است. به بیان دیگر با آن که منطق فرهنگی سرمایه داری ممکن است تغییر کرده باشد اما ساختار مسلط اقتصادی آن همچنان با صورتهای پیشین سرمایه داری پیوستگی دارد. وانگهی، سرمایه داری برای آن که به ابقای خود کمک کند همچنان به حقه قدیمی مطرح کردن یک منطق فرهنگی تازه ادامه می دهد.

نظریه اجتماعی افراطی ما بعد نوین ژان بودریلار

اگر جیمون را یک ما بعد نوگرایی میانه رو بدانیم پس بودریلار را باید یکی از افراطی ترین و تکان دهنده ترین متفکر ما بعد نوگرا به شمار آورد. برخلاف جیمون بودریلار درس جامعه شناسی خوانده ولی مدت زمانی است که از محدوده های این رشته با فراتر گذاشته است؛ به راستی که نمیتوان بودریلار را در هیچ رشته خاصی محدود کرد، زیرا هرگونه تصور مرزهای رشته ای را یکسره رد می کند.

ما نیز به پیروی از کلنر (۱۹۸۹) مرور کلی و مختصری از فراز و نشیبهای کاربو دریلار را به دست میدهم. نخستین کار او که به دهه ۱۹۶۰ بر می گردد. هم نوگرایانه بود بودریلار تا دهه ۱۹۸۰ از اصطلاح ما بعد نوگرایی استفاده نکرد و هم جهت گیری مارکسیستی داشت. کارهای اولیه بودریلار که بسیاری شان به انگلیسی ترجمه نشده اند در برگزیده نقد مارکسیستی از جامعه مصرفی بود. به هر روی، کار اولیه او بسیار تحت تأثیر زبانشناسی و نشانه شناسی بود، تا بدانجا که کمتر معتقد است که این کار را باید به عنوان تکمله ای نشانه شناختی بر نظریه اقتصاد سیاسی مارکس در نظر گرفت. اما طولی نکشید که بودریلار انتقاد از رهیافت مارکسیستی و نیز ساختارگرایی را آغاز کرد و سرانجام آن را کنار گذاشت.

بودریلار در کتاب آینه تولید (۱۹۷۳)، (۱۹۷۵) به این نظر رسید که چشم انداز مارکسیستی تصویر آینه سان اقتصاد سیاسی محافظه کارانه است. به عبارت دیگر، مارکس و مارکسیستها همان جهان بینی پشتیبانان محافظه کار سرمایه داری را ارائه کردند. به نظر بودریلار مارکس به ویروس اندیشه بورژوازی «آلوده شده بود (۱۹۷۳) (۱۹۷۵) رهیافت مارکس سرشار از مفاهیم محافظه کارانه ای چون «کار» و «ارزش» است. به نظر بودریلار ما به یک جهتگیری تازه و ریشه ای تر نیاز داریم.

بودریلار مفهوم مبادله نمادین را به جای نفی ریشه ای مبادله اقتصادی پیشنهاد میکند (کوک (۱۹۹۴) مبادله نمادین در برگزیده چرخه پیوسته ای از گرفتن و بازپس دادن و دادن و بازستاندن و چرخه ای از هدایا و هدایای متقابل» است (بودریلار ۱۹۷۳، ۱۹۷۵، در اینجا مفهومی ارائه میشود که در دامی که مارکس دچارش شده بود نمی افتد؛ مبادله نمادین آشکارا مغایر و برکنار از منطق سرمایه داری است.

مفهوم مبادله نمادین دلالت بر برنامه ای سیاسی میکند که هدفش آفرینش جامعه ای است که ویژگی اش این نوع مبادله است. برای مثال بو دریلار از طبقه کارگر انتقاد میکند و به نظر میرسد که هوادار چپ نوین یا هیپی ها است. به هر روی دیری نپایید که بودریلار هرگونه هدف سیاسی را رها کرد. به جای آن بودریلار به تحلیل جامعه معاصر روی آورد، جامعه ای که به

گمان او دیگر تحت سلطه تولید نیست بلکه رسانه‌ها الگوهای سیبرنتیک و نظامهای هدایت کننده فرآوری اطلاعات سرگرمی و صنعت‌های دانش و نظایر آن بر آن چیرگی یافته‌اند کلنز ۱۹۸۹، ص (۶۱) نتیجه ناشی از این نظامها، انفجار نشانه‌ها ۲ است. می‌توان گفت که ما از جامعه تحت تسلط شیوه تولید بیرون آمده و وارد جامعه‌ای شدیم که تحت نظارت رمز تولید است. هدف دیگر استثمار و سود نیست، بلکه هدف تسلط بر نشانه‌ها و نظامهایی است که این نشانه‌ها را تولید میکنند. وانگهی، زمانی بود که نشانه‌ها به جای چیزهای واقعی مینشستند اما اکنون نشانه‌ها به چیزی جز خودشان و نشانه‌های دیگر ارجاع ندارند؛ نشانه‌ها به مدلول خودشان تبدیل شده‌اند. اکنون دیگر نمی‌توان گفت که چه چیز واقعی است؛ تفاوت میان نشانه‌ها و واقعیت از درون منفجر شده است. به بیان کلتز جهان ما بعد نوین اکنون بودریلار مستقیماً در چهارچوب این جهان عمل میکند جهانی است که با چنین انفجار درونی مشخص می‌شود، انفجاری که با انفجار بیرونی نظامهای تولیدی کالاها تکنولوژیها و نظایر آن شاخص جامعه نوین تفاوت دارد. در نتیجه برخلاف جهان نوین که دستخوش فراگرد تمایز بود جهان ما بعد نوین دستخوش تمایز زدایی است.

ما بعد نوگرایی و نظریه جامعه‌شناسی کسانی هستند که معتقدند ما بعد نوگرایی به ویژه به صورتهای ریشه‌ای در آن گزینه معیار ناپذیری را در برابر نظریه جامعه‌شناسی ارائه می‌کند. به یک معنا ما بعد نوگرایی را نمی‌توان یک نظریه دست کم به صورت متعارف آن به شمار آورد. در آغاز این کتاب نظریه جامعه‌شناسی را به منزله اندیشه‌های بزرگ در جامعه‌شناسی که از آزمون زمان سربلند بیرون آمده‌اند یا نویدش را میدهند و با نظامهایی فکری که با قضایای عمده و پهن دامنه اجتماعی سر و کار دارند تعریف کردیم. به نظر من چنین می‌نماید که اندیشه‌های ریشه‌ای متفکر ما بعد نوگرایی چون بودریلار با این تعریف به خوبی سازگارند. بر در بلار بیگمان شماری از اندیشه‌های بزرگ مانند شبیه‌سازیها فراواقعیت مبادله نمادین و فریبندگی را ارائه میکند اینها اندیشه‌هایی‌اند که نوید ایستادگی در برابر آزمون زمان را میدهند، همچنین بودریلار با قضایای عمده اجتماعی مانند نظارت بر رسانه‌ها سروکار دارد؛ اندیشه‌های او برای بخش مهمی از جهان اجتماعی و اگر نه تمام آن دلالت‌هایی را دربر دارند پس باید بگویم که بودریلار نظریه‌ای جامعه‌شناسی ارائه میکند و اگر بتوان درباره او چنین چیزی گفت بی‌گمان درباره جیمسون و بیشتر ما بعد نوگرایان نیز چنین گفته‌ای را میتوان به زبان آورد. خطر واقعی ما بعد نوگرایی بیشتر نه در محتوا بلکه در صورت آن نهفته است. ما بعد نوگرایان با طرد روایت‌های فراگیر در واقع بیشتر آنچه را که ما معمولاً نظریه جامعه‌شناسی میانگاریم رد میکنند بو دریلار و ما بعد نوگرایان دیگر روایت‌های فراگیری را به دست نمیدهند بلکه بیشتر تکه‌پاره‌هایی از افکار را ارائه می‌کنند که غالباً با هم تناقض دارند. اگر ما بعد نوگرایان در این عرصه برنده شوند، نظریه جامعه‌شناسی در آینده چیزی بسیار متفاوت از نظریه امروزی خواهد بود. اما حتی اگر صورت ما بعد نوگرایی تقریباً ادراک ناپذیر باشد محتوای آن هنوز میتواند اندیشه‌های مهم و پهن دامنه‌ای را درباره قضایای اجتماعی در بر داشته باشد. آینده به هر صورتی که باشد در حال حاضر ما بعد نوگرایان سرگرم تولید شمار فراوانی از اندیشه‌های مهم و مهیج‌اند. این اندیشه‌ها را نمی‌توان ندیده‌گرفت و اگر این اندیشه‌ها درون جامعه‌شناسی جا افتند نظریه جامعه‌شناسی را در جهات تازه و پیش‌بینی نشده‌ای خواهند انداخت.

❖ فصل دوم: نکات مهم نظریه های جامعه شناسی تالیف ایران عرضه

- ۱- دگرگونیهای اجتماعی ناشی از انقلابهای، سیاسی، انقلاب صنعتی و شهرگرایی اثر عمیقی بر اعتقاد مذهبی گذاشته بود.
- ۲- روشن اندیشی دوره تحول فکری و دگرگونی چشمگیر در اندیشه فلسفی بود. یک رشته از افکار و باورهای دیرپای که بسیاری به زندگی اجتماعی مربوط اند، در زمان جنبش روشن اندیشی برانداخته شدند و افکار تازه ای جای آنها را گرفتند.
- ۳- ویژگی روشن اندیشی این اعتقاد بود که مردم می توانند به وسیله خرد و تحقیق تجربی، جهان را ادراک کنند و تحت نظارت در بیاورند. این جنبش بر این نظر بود که چون جهان فیزیکی تحت تسلط قوانین طبیعی است احتمالاً جهان اجتماعی نیز باید چنین باشد.
- ۴- دست کم بخشی از افکار کنت را باید به عنوان واکنشی در برابر انقلاب فرانسه و روشن اندیشی به شمار آورد که او آن را علت عمده این انقلاب می انگاشت.
- ۵- کنت فیزیک اجتماعی یا آنچه که بعد جامعه شناسی خواند را برای مبارزه با فلسفه های منفی و هرج و مرجی که به نظر او جامعه فرانسوی را فرا گرفته بود، ساخته و پرداخته کرد. خود اصطلاح فیزیک اجتماعی این نکته را آشکار میسازد که کنت در پی آن بود تا جامعه شناسی را با الگوی علوم دقیق تطبیق دهد.
- ۶- هرچند که کنت از یک بنیان استوار دانشگاهی برخوردار نبود تا مکتبی کنتی را در نظریه جامعه شناسی بر پایه این بنیاد بنا کند، اما با این همه، برای تحول شاخه مهمی از نظریه جامعه شناسی، بنیادی را فراهم کرد.
- ۷- دورکیم در دو کتابی که اواخر سده نوزدهم منتشر کرد، مفهوم مشخصی را برای موضوع جامعه شناسی تعیین کرد و بعد در یک بررسی تجربی آن را به آزمون کشید.
- ۸- دیالکتیک نظری است که میگوید جهان نه از ساختارهای ایستا بلکه از فراگردها روابط پویایی ها کشمکشها و تعارضها ساخته شده است.
- ۹- هل نظریه عامی درباره تکامل جهان به دست می دهد این نظریه یک نظریه ذهنی است که بنابر آن، دگرگونی بیشتر در فراسوی نظارت کنشگران انسانی، رخ میدهد. کنشگران تنها در حد ظروف کوچکی اند که تکامل گریز ناپذیر آگاهی آنها را به دنبال خود می کشاند.
- ۱۰- مارکس نظریه ای درباره نظام سرمایه داری ارائه کرد که بر تصورش از ماهیت بنیادی نوع بشر استوار بود. او بر این باور بود که انسانها اساساً مولدند، یعنی برای زنده ماندن نیاز به این دارند که در طبیعت و بر روی طبیعت کار کنند.
- ۱۱- یکی از موارد جبرگرایی اقتصادی که از همه بیشتر و بر را برآشفته بود، این نظر بود که افکار چیزی جز بازتابهای منابع مادی نیستند و این منافع مادی اند که ایدئولوژی را تعیین می کنند.

۱۲- جامعه شناسی آلمان در زمینه یک نوع روابط متقابل پیچیده میان نظریه مارکس و انواع جریانهای فکری دیگر پدیدار شد. برجسته ترین شخصیت‌های جامعه شناسی اولیه آلمان ماکس وبر و گئورگ زیمل بودند.

۱۳- زیمل اساساً شناخت کنش متقابل میان آدمها را یکی از وظایف عمده جامعه شناسی میدانست اما بدون نوعی ابزار مفهومی بررسی انواع گوناگون کنشهای متقابل در زندگی اجتماعی امکان ناپذیر بود.

۱۴- یکی از ویژگی تعیین کننده جامعه شناسی بریتانیا بهبود خواهی یا آرزوی حل مسایل اجتماعی از طریق اصلاحات است که هر چند بی ارتباط با اقتصاد سیاسی نیست، ولی تا اندازه زیادی از آن جدا است.

۱۵- یکی از نظرهای لیبرالی اسپنسر که به گونه ناخوشایندی با محافظه کاریش همراه بود پذیرش آیین اقتصاد آزاد بود. او احساس میکرد که دولت نباید در امور فردی دخالت کند و به جز نقش انفعالی پاسداری از مردم کارکرد دیگری را نباید بر عهده گیرد.

۱۶- عامل عمده دیگر دخیل در پایه گذاری جامعه شناسی آمریکا که هم از سوی هینکل و هم از طرف فورمن مورد بحث قرار گرفته همانا پیدایش همزمان تخصصهای دانشگاهی از جمله جامعه شناسی و نظامهای نوین دانشگاهی در اواخر سده نوزدهم بود.

۱۷- افکار اسپنسر بسیار بیشتر از افکار کنت دورکیم مارکس و وبر بر جامعه شناسی اولیه آمریکا نفوذ گذاشت چون اسپنر آثارش را به زبان انگلیسی نوشت و دیگران به زبان های دیگر وانگهی سبک نوشته هایش چندان تخصصی نبود و برای همین آثارش برای مخاطبان گسترده تری قابل درک بود.

۱۸- نوبرت ویلی کتاب دهقان لهستانی را برای پایه گذاری جامعه شناسی تعیین کننده می داند، چرا که "فضای فکری منحصر به فردی را مشخص می کند که تنها رشته جامعه شناسی می تواند آن را مورد مشاهده و بررسی قرار دهد. ص ۸۶"

۱۹- نوشته های عمده پارسونز درباره نظریه کارکردی ساختاری اش در اوایل دهه ۱۹۵۰ در قالب چندین کتاب مطرح شدند که مهمترین آنها کتاب نظام اجتماعی است.

۲۰- نظر بنیادی هومنز این بود که بررسی رفتار فردی و کنش متقابل باید در کانون جامعه شناسی جای داشته باشد. علاقه اصلی او متوجه الگوهای ترغیب و سابقه پاداش ها و خسارت هایی بود که مردم را وا می دارند تا آنچه را که باید بکنند انجام دهند.

۲۱- روش شناسی مردمنگارانه در اصل به بررسی دانش عقل سلیم و یک رشته رویه ها و ملاحظاتی روشها اختصاص دارد که افراد عادی جامعه با توسل به آنها عقلشان را به کار می اندازند چاره جویی میکنند و در شرایطی که خودشان را در آن می یابند، عمل می کنند.

۲۲- جامعه شناس انگلیسی هربرت اسپنسر نیز ارگانیسیسم را پذیرفته بود ولی این نظریه در جامعه شناسی او به گونه ناخوشایندی با فلسفه فایده گرایانه همراه بود.

۲۳- کارکردگرایان ساختاری نه تنها معتقدند که نظام فرهنگی مشترکی باید در جامعه وجود داشته باشد، بلکه از نیاز به یک نظام مشترک ارزشی در سطح فردی نیز سخن می گویند.

۲۴- با آن که تالکت پارسونز مهمترین نظریه پرداز کارکردی ساختاری است شاگردش رابرت مرتون کسی است که تنها بیانیه مهم را درباره کارکردگرایی ساختاری در جامعه شناسی نوشته است و آن درباره قواعد تحلیل کارکردی در جامعه شناسی است.

۲۵- کارکردگرایان بر این تصورند که جامعه به گونه غیر رسمی به وسیله هنجارها، ارزشها و اخلاقیات مشترک انجام مییابد اما نظریه پردازان کشمکش هرگونه نظم در جامعه را ناشی از اعمال زور سران جامعه میدانند.

۲۶- به نظر فرانک کارکردگرایی ساختاری توانایی محدودی برای تلفیق قضیه کشمکش با قضیه توافق دارد. اما او احساس میکند که این قضایا را میتوان با نظریه مارکسیستی تلفیق داد. به نظر او، نظریه مارکسیستی میتواند انواع گوناگون کشمکش با درجات متفاوت از جمله کشمکش مخرب را در بر گیرد.

۲۷- نظریه انتقادی بیشتر از انتقادهایی ساخته شده است که از جنبه های گوناگون زندگی اجتماعی و فکری به عمل آمده است. این نظریه از کار مارکس الهام میگیرد که نخستین بار با تحلیل انتقادی افکار فلسفی و در مرحله بعد با انتقاد از ماهیت نظام سرمایه داری شکل گرفته بود.

۲۸- مارکسیسم ساختاری آمیزه ای از دو مکتب مارکیم و ساختارگرایی را باز می نماید. ساختارگرایی به تحلیل ساختارهای پنهان ولی مسلط بر زندگی اجتماعی اختصاص دارد.

۲۹- به نظر عملگرایان حقیقت یا واقعیت به گونه ای آماده در جهان واقعی وجود ندارد، بلکه ضمن عملکرد ما در جهان به گونه فعالانه ای ساخته و پرداخته می شود.

۳۰- مسأله اصلی مورد علاقه نظریه پردازان کنش متقابل نمادین تأثیر معانی و نمادها بر کنش و کنش متقابل بشری است. ۳۱- رویکرد بی چون و چرای کنشگران به جنبه های فرهنگی جهان حیاتی، " رویکرد طبیعی " نامیده میشود.

۳۲- شاخه عمده روش شناسی مردمنگارانه تحلیل گفتگو یا توصیف و توضیح قابلیت‌هایی است که گویندگان عادی ضمن مشارکت در کنش متقابل معقولانه و اجتماعاً سازمانیافته به کار می‌برند و به آنها اتکاء دارند و یا رویه هایی است که گفتگو کنندگان به وسیله آنها رفتار خودشان را تنظیم میکنند و رفتار دیگران را نیز از همین طریق می فهمند و با آن برخورد میکنند.

۳۳- شماری از جامعه شناسان بر رفتار و تبادل تأکید می‌ورزند، بی‌آنکه جامعه‌شناسی رفتاری اسکینر و یا نظریه تبادل هومنز و بلاو را چندان پذیرفته باشند.

۳۴- روانشناسی در روزگار دورکیم بیشتر بر صورتهای غریزی رفتار تأکید داشت و فرض را بر این میگرفت که سرشت آنان در همه افراد بشری یکسان است. از همین روی، دورکیم حق داشت که گریبان جامعه‌شناسی را از چنگ روانشناسی آن روزگار رها کند.

۳۵- از دیدگاه نظریه‌کنش متقابل نمادین، مفهوم ذهن، «ظرفیت ادراک آنچه را که ارگانیزم انسان تصور میکند منعکس می‌سازد، موقعیتها را تعریف می‌کند، پدیده‌ها را ارزیابی میکند اداها را به نمادها تبدیل می‌سازد و رفتار عملی و هدفدار را نمایش میدهد»

۳۶- نظریه فمینیستی بخشی از یک رشته پژوهش درباره زنان است که به طور ضمنی یا رسمی، نظام فکری گسترده و عامی را درباره ویژگیهای بنیادی زندگی اجتماعی و تجربه انسانی از چشم انداز یک زن ارائه میکند.

۳۷- به جز نظریه پردازان محافظه کار و غیر فمینیستی که فقط از گریز ناپذیری تفاوت‌های جنسی سخن میگویند و خواستار تسلیم در برابر مقتضیات این تفاوتهايند، توصیه‌هایی که این نظریه‌های تفاوت جنسی درباره موقعیت زنان میکنند، بر محور نیاز به احترام به زنان دور می‌زنند.

۳۸- منطق نظریه جامعه‌شناختی فمینیستی را به بهترین وجه میتوان به صورت یک تفکر دیالکتیکی رادیکال و متمایز بازشناخت این شیوه تفکر ریشه در مفروضاتی دارد که در کانون فمینیسم به عنوان یک نظر جهانی و تا اندازه‌ای در تجارب بنیادی زندگی زنان جای دارند.

۳۹- لوی اشتراوس داده‌های انسانشناختی را با همان تحلیل ساختاری مورد بررسی قرار می‌دهد که سوسور در مورد داده‌های زبانشناختی به کار برد. برخلاف آنها بیشتر انسانشناسان و جامعه‌شناسان برگزارشهای ذهنی پرسش‌شوندگان تأکید میکنند.

۴۰- یکی از جنبه‌های شاخص نظریه شبکه تأکید آن بر طیف گسترده‌ای از ساختارهای خرد و کلان است. به این معنا که از دیدگاه نظریه شبکه‌کنشگران می‌توانند آدمها باشند ولی گروهها اصناف و جوامع را نیز میتوان کنشگر به شمار آورد.

۴۱- رهیافت هشتم، در جهت توسعه یک ابزار فرانظری عام است تا با آن انواع نظریه‌های جامعه‌شناسی را تحلیل کند و در ضمن نظریه‌های تازه‌ای را نیز بیوراند.

۴۲- سرمشق الگوی جامعه‌شناسانی که انگاره رفتار اجتماعی را پذیرفته‌اند، کار روانشناس معروف بی. اف. اسکینر است.

۴۳- یکی از شناخته‌ترین و جامع‌ترین کوششهایی که در راستای تلفیق عاملیت و ساختار انجام گرفته نظریه ساختار بندی آنتونی گیدنز است.

۴۴- یکی از چشم اندازهای مبتنی بر رابطه عاملیت و ساختار که با چشم انداز گیدنز از بسیاری جهات قابل مقایسه و مانند آن بلند پروازانه است نظریه پیر بوردیو است که رابطه ساختمان ذهنی و زمینه تأکید دارد.

۴۵- چشم انداز یکپارچگی نظام بر نظام و نحوه یکپارچه شدن آن از طریق اعمال نظارت بر تصمیم گیری های فردی ناسازگار با نظام تأکید دارد. آنهایی که این چشم انداز را قبول دارند، جامعه را به سان یک نظام خود تنظیم کننده در نظر میگیرند.

۴۶- یکی از تفاوت‌های اساسی میان نظریه پردازان اروپایی و آمریکایی به تصویرهای متفاوت آنها از کنشگران مربوط میشود. آنچه که در نظریه آمریکایی نمایان است تأثیر پذیری بیشتر از رفتارگرایی و نیز نظریه تبادل است که این یکی تا اندازه ای از یک چشم انداز رفتارگرایانه مایه میگیرد.

۴۷- نظریه پردازان اروپایی بسیار بیشتر از نظریه پردازان آمریکایی به فلسفه علاقه مند بوده اند و فلسفه از دیرباز به قضیه عاملیت انسانی توجه داشته است. نظریه پردازان اروپایی فلسفه عاملیت را بنا گذاشتند و بعد ساختاری را به آن افزودند.

۴۸- سومین ویژگی پویای نوگرایی توانایی بازاندیشی آن است. هر چند که توانایی بازاندیشی ویژگی بنیادی نظریه ساختار بندی گیدنز و نیز وجود بشری به نظر او است اما در قلمرو نوگرایی معنای ویژه ای پیدا میکند جایی که عملکردهای اجتماعی در پرتو اطلاعات تازه درباره این عملکردها پیوسته بررسی و اصلاح می شوند و در نتیجه خصلت شان را به گونه سازنده ای تغییر میدهند.

۴۹- ما بعد نوگرایی به قلمروی فرهنگی اطلاق میشود که در آن محصولات ما بعد نوین جای فرآورده های نوین را میگیرند.

۵۰- موضع حاکم بر اندیشه ما بعد نوگرایی آشکارا این است که میان دوره نوین و دوره ما بعد نو گسیختگی عمیقی پیدا شده است. اما برخی از ما بعد نوگرایان وجود دارند که میگویند هر چند دوره ما بعد نو تفاوت‌های مهمی با دوره نوین دارد.

۵۱- مفهوم مبادله نمادین دلالت بر برنامه ای سیاسی میکند که هدفش آفرینش جامعه ای است که ویژگی اش این نوع مبادله است.